

این جنگ خط عبدالرحمن بن شرف است. شرف شاعری است از معاصران جامی
 و از اعتبار او در این جنگ هم آمده است. جنگ در حدود سال ۹۱۰ نوشته شده و نویسنده
 غالباً اشعار جامی را بنویسند. حضرت محدودی فرمایند. آورده است. از مزایای این
 جنگ آنکه قسمت بستی از غزلیای حافظ - آصفی - جامی را دارد و هم چنین از شاعران
 معاصر نویسنده غزلیای دارد که از آثار ایشان هیچ در دست نیست. فریبست شاعرانی
 که در این جنگ آثارشان آمده چنین است:

نویسی - اهلی - پناهی - یافعی - مجوی - کاتبی - حیرتی - حیدر - مفلسی - خلقی
 تنای - حامی - کوبی - مانی - صبروحی - صالح - خیالی - هائقی - طاهر
 سیفی - آذری - حسینی - انسی - عصمت - آصفی - آهی - خرد - سقا
 غنقی - هلالی - کمال - سلمان - حسن دهلوی - واحدی - ضمیری - خواجو
 لسانی - غزالی (غزالی شندی) حافظ - حافظ حلوانی - حافظ تونی -
 کلینی - ناصر - باطنی - جامی - نوالی - شرفی - بنائی - حسینی - هاشمی
 حرمی - آذری - وفائی - قبولی - فکری - هایون - هدم - فزائی -
 احمدزندی - نظامی - شمیدی - حیرتی - میلی - محتم (غزلی شندی)
 نیازی - سعد - سعدی - معور سعد - شریف - شرف - قدسی
 هاشم - نیسی - ابن یمن - غزلی - عراقی - واصلی - طوسی - جمال
 مشفق - فریدون - سهرمی - صادق - حرمی - قیدری - معارف
 حامی - کاهی - گدا علی - میرنظر بدخشی - کامران - خواج نصرت
 وصلی - فغانی - سوائی - امیری - ترانی - مخفی - وصفی - ندیمی -
 حالی - وصالی - خلیج جامی - فرکی - توفی - شاه قاسم - یوسفی
 و در پایان نسخه یوسف لنگای جامی است که در عصر خود در دستش محفوظ یافته و قابل
 توجه است.

بازدید شد
۱۳۸۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۰۰۲۱۵
ردیف کتاب ۱۳۳۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: محمد تقی - غزلیای شندی - حافظ - معاصران دوران
 مؤلف: یوسف زندی (۱۳۵۴)

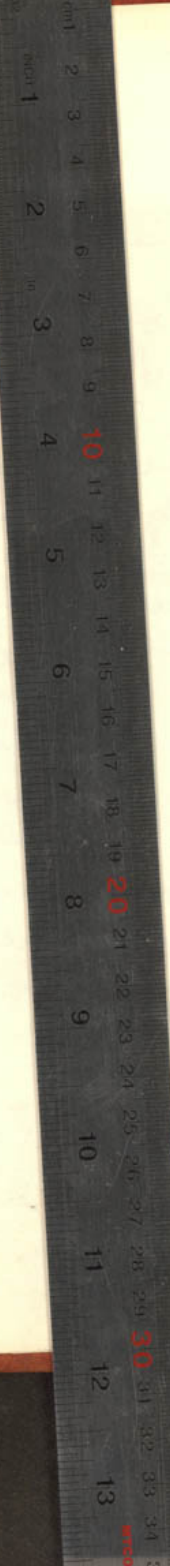
موضوع: کتب خطی
 شماره قفسه: ۱۳۳۲۷

شماره ثبت کتاب: ۸۶۷۲۰

۶۵

۸۵ - ۶
۱۳۳۲

مجلس فهرست شده
۱۳۶۲۷



خیال می نواز دیده می شود برون
 گوشت از شره باش بویک غار آید
 هر چه سوی برت ساق چشم جادوی تو
 که سوی برزی جادوی بکار آید
 غم تو بار که انت بک چون از است
 دم که آن نژود که مرز بار آید
 تویی مراد دل کی بود زانه انت
 مراد خرد چاره در کن آید
 کل نشو که خدمت دیانت چه بود
 بت نگریب من در کن زینت چه بود
 بسیار آید در کل با بیم عیبت
 کل که مطیع امر بسیار نیست بود
 ز فرق با خدمت تو چشم زبونه بود
 دانی سنگ شکیم تو ازینت چه بود
 اگر چه باد آید بیکت حنود
 ز غم سرش بی غار نیست بود
 خرم شدت کانت بر بار که بر آید

مخواب نشم آخر شمار خواهی آمد
 یک آمدن بودی لجان چه بود
 که زیر اگر بریشان دوسه بار خواهی
 بسیار آید روی زان کلزار بیستی
 چه سود از روی کل کلام سیم تا بر آید
 رخش در جلوه ناز است چه نزد که
 در بیغاید با بی بخت من بسیار آید
 ز غم می هر چه باید تا زین را بر آید
 و لیکن از دانه علی برنا خزار آید
 در آن ساعت که من بی تو در پستان
 در چشم من کل نیست با بی غار آید
 کسان در کوی تو بشکوه خضر آید
 طفل آن سکان باری کرم بار آید
 هیچ کوندم آن سسود بر بیکر
 کسبیل است نشن اسکندر بیکر
 غبار راه تو کسب دلی سوز مرا
 نسیم لطف تو از خاک بر بیکر
 جوش از عشق من تو بر بیکر

ز آتش دل اگر دم زلم زبان کوزد
 جوش تر نسیم رشتنی آن کوزد
 اگر ز سوز درون آن دسیم کرم
 بگر کجا سوزد سوز استخوان کوزد
 ز چشم ترش آب که با شش دل
 ز تاب آتش دل جان توان کوزد
 ز بوق آه بگر کوز من شوق غافل
 و کی شکسته آه من جهان کوزد
 وطن کوش کاش بود فریدی
 چرا که آتش عشق تو جان دمان کوزد
 سیدی راست
 یک کل نیست که افاد سلطنت چون است
 پیشه دان دل بیل خون کوش است
 کسیر و سخن نیست دران موی میان
 دهنش کسیر و سخن چه است سخن است
 دلم از بس که دره دمن ز او کوزد
 لا زار غم و کلزار بطلای جوت است
 تنم از ضعف جان شکوه کمال جوت است
 ناله سر جوت آن دهم است
 جان کن که بر شانه است
 سیدی

نویس است

سیدی راست

سیدی

بناست در راهی که تو گم کنی آزاد مرا
نیای کسی که بوسل تو کنی شاد مرا
نتیجی که بیادت گذارم همه عمر
مشکل آنست که هر که کنی یاد مرا
چاک ششم برت بر سر من نهاده ای
میش از آن دم که در هر دو تو بر یاد مرا
میر خیا و کیم بیخ او کفتم یک
چو کفتم چون بود میر ز بنیاد مرا
ای جان در غم و غم و در غم بر ایام رس
که نماند است که طاعت فریاد مرا
که نه غم بیکم از سینه بنای مجیب
که با یو مجیب از قصه فریاد مرا
ایستم نمی خیزم و دران خواهی ساختن
از روی تو خیزم بکجه خواهی ساختن
کای سگینی بر غم من با بر کسی
فود مرا چنان خواهی ساختن
چون خواهی ساختن
بیشتر خواهی ساختن
دو باره خواهی ساختن

بناست در راهی که تو گم کنی آزاد مرا
نیای کسی که بوسل تو کنی شاد مرا
نتیجی که بیادت گذارم همه عمر
مشکل آنست که هر که کنی یاد مرا
چاک ششم برت بر سر من نهاده ای
میش از آن دم که در هر دو تو بر یاد مرا
میر خیا و کیم بیخ او کفتم یک
چو کفتم چون بود میر ز بنیاد مرا
ای جان در غم و غم و در غم بر ایام رس
که نماند است که طاعت فریاد مرا
که نه غم بیکم از سینه بنای مجیب
که با یو مجیب از قصه فریاد مرا
ایستم نمی خیزم و دران خواهی ساختن
از روی تو خیزم بکجه خواهی ساختن
کای سگینی بر غم من با بر کسی
فود مرا چنان خواهی ساختن
چون خواهی ساختن
بیشتر خواهی ساختن
دو باره خواهی ساختن

بناست در راهی که تو گم کنی آزاد مرا
نیای کسی که بوسل تو کنی شاد مرا
نتیجی که بیادت گذارم همه عمر
مشکل آنست که هر که کنی یاد مرا
چاک ششم برت بر سر من نهاده ای
میش از آن دم که در هر دو تو بر یاد مرا
میر خیا و کیم بیخ او کفتم یک
چو کفتم چون بود میر ز بنیاد مرا
ای جان در غم و غم و در غم بر ایام رس
که نماند است که طاعت فریاد مرا
که نه غم بیکم از سینه بنای مجیب
که با یو مجیب از قصه فریاد مرا
ایستم نمی خیزم و دران خواهی ساختن
از روی تو خیزم بکجه خواهی ساختن
کای سگینی بر غم من با بر کسی
فود مرا چنان خواهی ساختن
چون خواهی ساختن
بیشتر خواهی ساختن
دو باره خواهی ساختن



بناست در راهی که تو گم کنی آزاد مرا
نیای کسی که بوسل تو کنی شاد مرا
نتیجی که بیادت گذارم همه عمر
مشکل آنست که هر که کنی یاد مرا
چاک ششم برت بر سر من نهاده ای
میش از آن دم که در هر دو تو بر یاد مرا
میر خیا و کیم بیخ او کفتم یک
چو کفتم چون بود میر ز بنیاد مرا
ای جان در غم و غم و در غم بر ایام رس
که نماند است که طاعت فریاد مرا
که نه غم بیکم از سینه بنای مجیب
که با یو مجیب از قصه فریاد مرا
ایستم نمی خیزم و دران خواهی ساختن
از روی تو خیزم بکجه خواهی ساختن
کای سگینی بر غم من با بر کسی
فود مرا چنان خواهی ساختن
چون خواهی ساختن
بیشتر خواهی ساختن
دو باره خواهی ساختن

آن شوخ کیم مال خفا ساخت دلم را
جان در تن من بر نماند هم او است
تشنه دلم از ستم بیار فریاد
عزیزت که جان نیز خورای ستم او
دل جو نکم از این که بگویم دلم
حکم شده با سلسله غم غم او
شوخی که بیش از آن که غم میخند
جان بر لب من از ستم دیدم او
تا جرحی از ستمی سگین تو دم زد
آفاق مسطر شده از نفس هم او
ببیند اگر تک غم از ستم او است
که جاک زخم پرین از دست غم او است
ای تخت مرا از قدم بیارن ده
تا ستمم بنجا که نشان قدم او است
دل زنده جاوید شد از برق تو بنگر
فرقی که میانم غمی دم او است
راحت بود از بار الم جو غم او است
با ان صراحت بود که غم او است
بناست در راهی که تو گم کنی آزاد مرا
نیای کسی که بوسل تو کنی شاد مرا
نتیجی که بیادت گذارم همه عمر
مشکل آنست که هر که کنی یاد مرا
چاک ششم برت بر سر من نهاده ای
میش از آن دم که در هر دو تو بر یاد مرا
میر خیا و کیم بیخ او کفتم یک
چو کفتم چون بود میر ز بنیاد مرا
ای جان در غم و غم و در غم بر ایام رس
که نماند است که طاعت فریاد مرا
که نه غم بیکم از سینه بنای مجیب
که با یو مجیب از قصه فریاد مرا
ایستم نمی خیزم و دران خواهی ساختن
از روی تو خیزم بکجه خواهی ساختن
کای سگینی بر غم من با بر کسی
فود مرا چنان خواهی ساختن
چون خواهی ساختن
بیشتر خواهی ساختن
دو باره خواهی ساختن

بناست در راهی که تو گم کنی آزاد مرا
نیای کسی که بوسل تو کنی شاد مرا
نتیجی که بیادت گذارم همه عمر
مشکل آنست که هر که کنی یاد مرا
چاک ششم برت بر سر من نهاده ای
میش از آن دم که در هر دو تو بر یاد مرا
میر خیا و کیم بیخ او کفتم یک
چو کفتم چون بود میر ز بنیاد مرا
ای جان در غم و غم و در غم بر ایام رس
که نماند است که طاعت فریاد مرا
که نه غم بیکم از سینه بنای مجیب
که با یو مجیب از قصه فریاد مرا
ایستم نمی خیزم و دران خواهی ساختن
از روی تو خیزم بکجه خواهی ساختن
کای سگینی بر غم من با بر کسی
فود مرا چنان خواهی ساختن
چون خواهی ساختن
بیشتر خواهی ساختن
دو باره خواهی ساختن

تفت کوفت که بر آدم از آن سبب
نام تو یا پادشاه سپید برالت است
بر سو جزا رسد تو امیر قی القلب

د

چو عزم صد که آن چشم بر جا کند
هر طرف نکند و عالمی شکار کند
دو دیده بر سپه با هو که نقد سستی خویش
فدا می مقدم آن نازنین سوار کند
چو شد که یار صد رنگ و بو یک کل است
نمی شود چون یار که هزار کند
از که از تو چون صید بونی خیم
از که از تو صد و هفتاد کند
اگر رنگ تو صد و هفتاد کند
بکار عشق که قمار جبری چه عجب
کسی اگر کند عاشقی چه کار کند

مغنی است

است که در من چنین عجب تابد
شتر چتری با قباب زده
ز یکس ای تو خوشتر شد و پیشانی
ز رنگ منبل طلعت بفتش آینه زده
که خوب دل نواز ساز
است که در من چنین عجب تابد

سری با نومی عاشق نهاد و جواب
عرق نشسته بر پیش ز نواخ شین است
نکار من بدو رخساره کلاب زده
در انتظار وصال تو غلبی پیش و روز
در من خانه دل را دیده آب زده

حلقی است

از آن پندار و نسی کز تامل غایب
که از میدان گل آتش ز کشت از تو
تو دید در زمین سینه ام جز خار و نمیدی
چو بنای سینه ای اشک جندین از تو
فی داز و خجندی آخر دل دیوانه دوران
میدانم چنان بنم به خود دیوانه خود را
فیون کن ساقی مراد یار که در آتش
یا از پستی شکستم ساغر و چانه خود را
نه بر شوخه شمع ز صبا بل شود خلق
که بی تو به ز آتش جان به و اندر تو را

حاجی است

استخوانها که به پهلوی من از نیست
مرد با نیست که غم مانده بدیوانت
که نواجذ که هبیت بی تو

کلبس آن جامه در آینه رخسار
چشم بر هم نماند و شوم که چه زمین
خجری کیده بر من از لای از نیست
کدم سو می دوان تو رو و عیب کمن
چون بنگ آید از ناله پیا نیست
از زخمت تا جوی می غری می گویم
برگ گل یک ورق از در نتر اشک نیست

نثاری است

پاک غمزه آن چشم خرابک شدم
خندک حاد نه آکی خورم هلاک شدم
چو غمزه در دل تنم هزار جاگ کند
چو سو می او بکدیان چاک چاک شدم
بیا که گوید کان از کانه پاک شدم
بچهره که در دست کوناه بود مرا
ز یکجا از دست که بدل بخاری نیست
چو چشم قدیمی بر کج که خاک شدم
کدم چه بود شاری صفت ز جان پاک
بوا عشق تو فارغ ز زین و پاک شدم
ی تو بستلا چکند

جزا که جان بسپارد درین بلا بکند
دی که یار کشت تیغ چون کشم کردن
نمانده ام سر سینه تا خدا چه کند
ذخلف یار اگر نکندت با ز سپر
کن و بخت بر ما پست تا صبا چه کند
فک یابن عیب پیدا می که گوید ما
مسوز در پی آزار است تا بکند
وصال یار نویدی بی غنیمت دان
که تا دم دگر این صبح پونا بکند

نابی است

پیش ازین لطف با یفا رنج گش کن
غایت جور عینت ازین پیش کن
سخن بی عرض اصل و فاداشنو
کوش بر قول رقیب پست آیدش کن
مرح دیش اگر بود زارم تنی
باری از سر ز نش خار بخاریش کن
از سر هر دو فاخته غا مواز
این همه جور و جفا با من دیش کن
یاد یکا زین پست زبانی زنه ر
ششای یار که دار و سخن خویش کن

کوکبی است

گلگون با پس قد تو در بر کو فیه است
یا جامت زاده دم و کوفه است
رویت کی که دعوی خوبی گت بواه
طرف رخ تو زلف معجز کو فیه است
آن یکس نیست کز پی یکس مصورن
آینه منظر زخمت از بر کو فیه است
از پس که دل بخی قدرت بسته از خلق
شکل قد تو شکل صوب بر کو فیه است
تاره ی آتشین ترا دید کو کسک
ماند شمع سو خن از سر کو فیه است

حیدر است

پرخان طویلی صفت حیران آن آینه ایوم
که می گویم سخن اما نمیدانم چه می گویم
زاده خود گم آینه ا فلاک را تمیسه
آکر آینه رخساری بنا شد روی بزم
در آن آینه رویش که حیرانم غیب نمود
کرده اند سخن از حیرت آن می گویم
به جای میسد به مردم صفای من دلوا
غانه پستی خود را ازین آینه میوه م

وان آینه رو آینه چنان بزرگ شدم
که مردم رو در هر بیار سینه از زمینم

د

نصیحت یکم هر شب دل دیوانه خود را
که با هر کس گواز چو دیوانه خود را
سراسر خود دیه ای می بر می سپند آن خود
نی چند فریب ز یکس پستانه خود را
من دیوانه باشد خانه پرسید با بر می
و کو که پنجهکس دیوانه زیند خانه خود را
نوشم که چو تاریکی را چون نیست بخت آن
که روشن هم از شمع زخمت که شاد خود را
چو سودای کوی از شمع شبستان مرده اکنون
که از آرا آتش غم سوختی بر روانه خود را
تو ای کج خوبی جای در دل هر کج دم
که از غیر تو غالی یا قسم دیوانه خود را
ز دیده چون میبزم خونل حیدر کوی می
دام از باد ماهی پ خور و چانه خود را

نثاری است

پرو پایسته اش کل تو رسیده است
نیشگرم ز طغان که رسیده است

که پسته بیرون کرد پیر طاق پیر
 تماشای خرم بوی پسته توت
 چاره عاشق در دل دفته توت
 که سببی بهین است که دفته توت
 دل پر خون بغض بسته ام از کس
 تو جان کیر که این غنچه کله توت
 شد بسو دای تو و پسته شاد جهان
 گفتت باش که سو دای و بسته توت
سبوحی است
 شکم رفته رفتی تو در باشد تو کن
 تو کسی صباح تمام و من مرموم و صل
 بدش که بی پاری خاطر من است حوکن
 ز طوفان حالت جون شود در پارسه
 خیال موج آنک عاشقان پسر و کن
 کبر الی که بروی تو شستی با بخر آرد
 قیاس و حد و حال بدلان ناشکس کن
 صبوحی جون کشتی روزگار یار توت
 تماشای پنج آن آفتاب عالم آرا کن
جالی است

با سهرت بغوغ نه تابان ماند
 پسر لغت به شب تیره حوکن ماند
 که درین قامت و ز چار پستان کجا
 سرو پا در کل و کل سر کویا ماند
 میغلاف سکون قفل و بی چشم کوش
 بطریق پرواز را که حیران ماند
 دل آشفته خود را تماشای رخ
 جمع میدارم که در لطف پریشان ماند
 عاقبت گفت بر دم سخن را ز من شک
 در عاشق سخنی نیست که پنهان ماند
 ای خیالی شب محنت که در تیر و میانش
 هیچ عالی جو ندیم که یک پان ماند
صالح است
 که خواجها از من جان بیک زمان رفتن
 نشان اوست دلم بر یکا بود دیرش
 نه خواهم از پی او جدا این نشان رفتن
 بیستپان تو ایم چو با تقی آری
 توان بر پای محبت به کسپان رفتن
عالمی است
 جان میدم ز در تو و جایی نیست
 چندان غمت در دل تنگم که از غمت
 در عالمی ندیده خون چشم در ز کار

شاه شاهان جهان اگر غازی که جو نو
 بند را به یکی مشفق و غمخواری نیست
 اصل دین را بچو دتخت کعبت فردعا
 که غیر از تو جهان باشد دین لاری نیست
د
 غم خوردم ز که که در کج کار نیست
 عذر خواه کن من که کم یاد نیست
 در شب تا فراغ تو ز غم غمت فرام
 شعله آتش لطف شب تا نیست
 انکبر عالی سوخته دل شب بر ش
 شمع سان که کینه دیده خونبار نیست
 ترک چشم تو گمان کینه که کس کشید
 سبب زین بلا سینه افکار نیست
 تا غزل گفت بوضعت کاشی
 حلقه کوشن سلاطین ز انصار نیست
د
 جو لاله غرق تو نم جو فید هرمن است
 شنیده خبر تو نم جو حاجت کن است
 نشاط و عشق و وصلت او زنی نزد
 بلا و محنت چون نغمه که ما

سلم است نامک عاشقی کاشی
 که کشت نیت بچون دور دور نیست
 که مطرب کسی خوردن کن است
 که آیین مایون پاوش است
 همیشه در پناش باد عالم
 که او ش بنش عالم پناه است
 نشسته بر سر پر پادشاهی
 بر این عرش منزل کرده ماه است
 دلش اگر بود از درد و لهما
 بی در را بدل گویند راه است
 جان شاد کام از جام عشرت
 بجز کاشی که از غم همچو گاه است
د
 غافل ز من پدل نیست
 خواجها از بنده خود غافل نیست
 عاشقی را که نباشد در دی
 که در وصل بود اصل نیست
 مال راست دوی باش که او
 قدرت مال نیست

مجلس کن ز دو با منی با یکون سازد
 ز آرم ناله از جگه سخن از خود بخورد
 مرا خواند ز نزدیک خود چو سگان پاره
 اگر منبول در کوشش کند مرد و بخورد
 همچو احم که سوزم ز آتش نبود بود خود
 که چنین فضا از بود غم نابود بخورد
 بود مقصود کاشی کام خویش غمخورد
 بمقتضی رسد آنکس از مقصود بخورد
د
 سستی شده ام ز روزه آزاد
 عید رمضان مبارکت باد
 بظرف جبین جو کل شرح کبر
 با خاطر خورم و دل شاد
 می خود که دل تو شاد کرد
 غم جنه خوری درین غم آباد
 چون نخل قدرت بیان آمد
 شد غیرت سرد رنگ شاد
 کاشی که بطرف تو دل بست
 بلخ فاین داده

با سهرت بغوغ نه تابان ماند
 پسر لغت به شب تیره حوکن ماند
 که درین قامت و ز چار پستان کجا
 سرو پا در کل و کل سر کویا ماند
 میغلاف سکون قفل و بی چشم کوش
 بطریق پرواز را که حیران ماند
 دل آشفته خود را تماشای رخ
 جمع میدارم که در لطف پریشان ماند
 عاقبت گفت بر دم سخن را ز من شک
 در عاشق سخنی نیست که پنهان ماند
 ای خیالی شب محنت که در تیر و میانش
 هیچ عالی جو ندیم که یک پان ماند
صالح است
 که خواجها از من جان بیک زمان رفتن
 نشان اوست دلم بر یکا بود دیرش
 نه خواهم از پی او جدا این نشان رفتن
 بیستپان تو ایم چو با تقی آری
 توان بر پای محبت به کسپان رفتن
عالمی است
 جان میدم ز در تو و جایی نیست
 چندان غمت در دل تنگم که از غمت
 در عالمی ندیده خون چشم در ز کار

سخن کما...
نسخه...

در درخت غنچه گل از دهن خود
در رنگ دلی جاک زده بر من خود
طوطی که بشنید سخن شکر شربت
شکر شده بود پیش لب از سخن خود
خوابی که کرده در عشاق پریشان
باز داده هر طرف غیر مشک خود
ایم روم سر و خیال قدر و میل
ای باد سحر که تو بس در سخن خود
از کبر و جویب و زبانه دیده گاهی
در آرزوی یوسف گل پرین خود

بسیار از آن که در کمال
بسیار از آن که در کمال
بسیار از آن که در کمال
بسیار از آن که در کمال
بسیار از آن که در کمال
بسیار از آن که در کمال
بسیار از آن که در کمال
بسیار از آن که در کمال
بسیار از آن که در کمال
بسیار از آن که در کمال

بسیار از آن که در کمال
بسیار از آن که در کمال
بسیار از آن که در کمال
بسیار از آن که در کمال
بسیار از آن که در کمال
بسیار از آن که در کمال
بسیار از آن که در کمال
بسیار از آن که در کمال
بسیار از آن که در کمال
بسیار از آن که در کمال

عصمت راسخ

خود و عشق در دل من هیچ دوست
آنکه در دینت بر ما که مرویست
غایتت صلح زامل یقین شنو
کاین شیوه که مردم پهلوه کردیست
ای دل بدر و ما ز که پیش طیب عشق
و مان یافت هر که سزاوار در دینت
ردان به پیش تیر پل جان بر کنند
نمرد ما مثل روز نسیب دینت
زارت عصمت از غم بجز آن محال
و آتش فزاق به جز آه سر و دست

حسینی راسخ

افشادم جلال زگر کو بی یا رحیف
خودم ماندم ز نجاش هزار حیف
چون غنچه شد تک دل من بی پیش رخ
عزم که نشستی رخ آن گلزار حیف
روزی که به چشم تو وصل تو در
سر چای دوست نگردم
بیکار زلف او که در
آن دوست

بلائی از بلاهای خدای
بشوی می بوی دل بازدم
تقایی الله بر شوخ و لوبایی
ز دل مردم چه می آیی مردم
بمردم چند خور ای غایبی
جفا گفتی کم آهنگ نگردی
همین بشد کمال پون فانی
نغان و آه انبی گفت احییت
نغان زه روی و آه جدایی

آذری راسخ

آن سردناز من که پوی و آری می رود
هر جا که پیش دلم از کار می رود
از پایایی می درایم و از موش می روم
هر جا حدیث آن قدور فار می رود
هر محرم که جسم کشای ز خواب ناز
هر گوشه فتنه از تو پدید آری می رود
کو بود و از جمال خود ای بهت بر کنی
بسیار خرقه دیر ز نام می رود
بکس رود ز روز خدای بی جانی
خوش وقت آذری که سوختن می رود

بخت کی بود بخت بد من سپاس نیست
سپاس جامه عاشق پس کین بری کند
من عاشقم مرا غم سپاس و با نیت
کتر ز یاد و ما به نماند کدایست تو
ظاهر که ای تست اگر پادشاه نیت

سینوی راسخ

کشید هر بخورد بار پر من تن او
نیز صد یکم دست من بد من او
دلا گوی که قدش به سر و پی ناید
اگر چه راست بود خوب نیت گفتی او
چنین که تن به خون ز من جایل کرد
اگر بپاک شوم خون من بگردان او
سواد سر فروش من بر سر سزا زان
فروش آن سری که شود ناپایی توین
رخ تو دید شیخی شمع و زدی جان آتش
بهر خویش همین بود که در روشن او
کنون که یافت بوسل تو ز بلیک سینوی
مرو که از تو عهد مانده است مردن او

اسنی راسخ

بغایت فتنه انگیزه ملا...

کیان شدم به خاک چسبیدی با او
 آه گفت یکده ازین خاک چو حریف
حیدر است
 نیم ز عشق تان بیغم و بلاهد کن
 با کس پس بغم عشق بتلاهد کن
 برو ز غم شدم از فردا وصال تو شد
 و بخت خویش نبود این کان را بر کن
 از اول چشم تو را بعبودت گشود
 ز روی لطف نگاه بسوی ما بر کن
 و خاکم که شوی هر سد بان نمیدام
 کسب حجاب شود ایاب این دعا بر کن
 بر چه نه از چه چکانه بهر او شدم
 گشت با من چو راه شمشاد بر کن
 ز پس که جویتان دیدم نمی توام
 کول دم دکلا دست هیچ جا بر کن
 طریق هر ز خو بان طمع کن حیدر
 فاجو بی ازین تو هم پناه جا بر کن
و
 آتشوخ پو خاکند
 بن هر که وفا کند

مرا خوش است خفاش و لی از آن هم
 که چون ز حال من آگ شود جفا کند
 بلیب بسته دلانت یارو ممکن نیست
 کرد دمت غم عشق را دو آن کند
 مرا وصل تو نواخت وصل و میترسم
 که در کیم بفراتی تو مبتلا کند
 باز روی دل خود کسی سپید حیدر
 که دره طلب اندیش از بلا کند
آجی است
 وصلش بروی من در دولت کشا واد
 آفر خدا مراد من ما مراد داد
 ای دل بکوی عشق برو کوش کن
 خواهم من این سخن بتو یک روز یاد
 همچون بود دست جو من کز اول مرا
 از نام عشق ساقی دوران زیاد
 پیش رخ تو شمع زبان بکیند باز
 سبب پیشی خلق تو نی در نه چرا
 خواهم بی ز دست زان سبب داد
 جانم تو زنده پیش که آهی طغیلت
 که جان تلخی غم عشق تو داد داد
و

چو غش تو در دیده نمک نکند و
 هر چن قبول نظر پاک نکند و
 بگریز شود و در خست پرا من پاکم
 کز دست غمت بار در کج پاک نکند و
 رنگ رعیت ساخته ای خاک بر آن
 کز عشق تو در راه و فاجاک نکند و
 زان ماه جدایی کنم یک چه چاره
 که چرخ بکام دل غناک نکند و
 آجی جفا و تمش ز سپر نسیم
 کز جو خود آن کافد پاک نکند و
و
 جان شد و دیده شد آن کل رضا هنوز
 مردم و در دل من حسرت دیدار هنوز
 کدوم از خوبی تو آنک کدانت شدی
 کوش کن کوش که دارم کلبه پادشاه
 سبب پیشی خلق تو نی در نه چرا
 اهل ملک همه شدند و تو نشا هنوز
 بهر کس که چو زبج بود از در سپید
 هست تیغ ستمت بر سر از در مسنوز
 ز قید غم خشنود خلاص

خیز ای که بجای هست که فدا مسنوز
و
 از دو و چمت دم صدقه میدایی شود
 عملی کا پا دو پر بسته غوغا می شود
 هر چه در دل می پید از در کیدار دیدت
 دیده می بیند ترا دلناشکیا می شود
 پس که بر حال من دو با نه خیرت میکند
 خلق را هر که من باشم تا شای می شود
 حیف باشد میل پس کن کو قفس
 باغ چون غنچه است که کلبای می شود
 از رنگ کوی تو آبروی را یکی پر سپید
 کیزان بنشین که هر جا هست پدای می شود
حیدر است
 بی آن غزال کرم که زدن دیده باشد
 که ز من در دیده آیا که آرمیده باشد
 بیایدم از جانی که بقدر غم نشد
 چکنم ز غم جانی که بلب سید باشد
 ز تو فارما ای حسرت که شکست و دل
 جزت شود که روزی ز کم دیده باشد
 غم کن کی جودا که ز غم چاه کشند

مگر آنکه از غم من خبری شنیده باشد
 ز بهار شادمانی بر شاخه پند انگیس
 که ز کفن وصال تو کی بخنجه باشد
 ز دل فکار بخون بود آهی کسی را
 که ز خوان حسن لیلی نکی چشیده باشد
 ز جفا گشای ندیدم دکری مثال حیدر
 که بر خود وفا می زبانه زیده باشد
آصغر است
 ساقی نمانده عهد کن روی در نوبی
 اوراق گل نموده کپستان معنوی
 یعنی که سرخ رویی کله زسان نیست
 در کس پاله که تو هم سرخ رو شوی
 صحبت غنیمت است با دواجو آفتاب
 صبحی بر آوری سر ووش می شود ری
 دایمی چرا کنند نهان کج ز بر خاک
 یعنی که خاک بر سر سبب دستوی
 کویای و موی خسد و جوشیدنی
 بر خیزد با ده نوشن بکلیانک پهلوی
حیدر است
 بیا جاناکه در حوران ز غم کینیسند

ز غم کینیس باقی و در دل صد پیش ماند
 نه تنها داغ حسرت ماز از خوابان بر دل
 ز خوابان داغ حسرت بر دل بسیار پس ماند
 همه شادان بهار و من ایسر کوش غمت
 باغ آه گل و بلبل گوش ز نفس ماند
 ملک کوش بغزیه و کدایان میسید ما
 کسی چون من با داد و رازان نینا پس ماند
 اگر از آتش رشا رنگ خود را نمی نمود
 بکود خویش تن میل چو خاکشک و پیش ماند
 ز جانان انگیس کشن تو میکن تپید
 در آن کو عرشا گزنی این پیش ماند
و
 اگر در راه با دل پرورده میرسیم
 با اشک لاکون رخ زرد میرسیم
 آورده ایم چهره ز روی زکر در راه
 بازگ زرد و چهره پر کرد میرسیم
 در راه عشق گشته ز پستی خوف
 در راه عشق گشته ز خوف و ز کبر
 ما را چنین که در عهد ای ز پانگت
 دیگر که بدان شب که میرسیم

حیدر بر دمنده عشق تقسیم بتلا
داریم و در عشق و با این در میسیم
بچسب حدیث دل ریش کدوم
دشمن را ز غم چون دل خویش کدوم
بهر حال شدم ز اوقات عری
که حرف بتان جفاکش کدوم
شدم آهت تا با سگان تو زانند
جدا می ز پیکان تو خویش کدوم
بیت بر عقل و خورد نیست کدم
نیم خازن سینه اندیش کدوم
ز خوابان بد مهر چند حیدر
بجایش دیدم وفا پیش کدوم
گفتار صد که زلف تا بد از کی
ز صد مردی این سر و قد بر کی
که بی پوسل دی و عده که بقل مرا
فروش آمدی که بدیدارین ده که کی
دل ز عالم و صد کسب فضل و منت ولی
فنا که نه نیامد مرا کجا رکی

و

کاشی ترا

بزارش کوشود و اجسم بهر جویی
بجک اگر قدم زد و زلف یار کی
اگر بزار خدک انگفت بسوی دم
خطا با دلی ازان بزار کی
فنا که تجا از تید یار در صید
جنین لطیف نینقد ز صد شکار کی
دید چمن مرد عالم درخ او دیده است
آفتاب بر دیده اش باد که یکو دیده است
آنکه کو دید روی او خورشید را با هنوز
روشن کردید کو خورشید را و دیده است
عیب نتوان کرد اگر آمو بصورت او
آب از روز و رازل زان چشم او دیده است
کاشی بود که سجده هست نو آن در رخ
آفتاب و ماه را بسک و نماز دیده است
دست کیر ای که دست جورانی دم
روی چون آتش فاما دیده نا آیی دم
نیست آن طالع که کیرم زلف در پیش ترا
دل شب کرد با امید منتهای دم

و

و

دو عالمی آن دو ابد و عاقبت بینی کرم
چا کبچ بسجده بی با طاق محرابی دم
بخت من آتشم شود بیدار که ز خاک کد
دیده بیدار خود اسیر خوانی دم
کاشی چون طوطی کرد و نگو پیش کد تو
کونی گلشن دادم شکرتانی دم
تا ز خط بد رخ خوب تو تن می پیغم
فقطه بطرف عالم جان می پیغم
میگفت پند دی بد ز نام عالم غیب
آفتاب رخ خوبت جو جان می پیغم
تا که تست کد شایخ کجی سرخ کرم
پارهای کجی خویش بران می پیغم
عز کردنت و ز شادی و ز غم می پیغم
رفتنه سرا پد بود و ز زبان می پیغم
دل صد پاره چو می آورد شکم حاره
بو که کل بخت آتیب روان می پیغم
سکوتش شد که کاشی از سوز دون
کر سپه تا بقدم جلد زبان می پیغم

و

ای سگ کوی ترا فر با هوای جسم
پرده دار چمن روی تو گلزار دم
قامت سرد خزانده بیستان وجود
دمنت فخر سیراب گلستان عدم
کندت بودی که غایم بتور روزی قدیمی
کرمی باشد اگر زانگ کنی ز بخت قدم
عشق و روزی با تو غیر از پیش پای چیت
لیج بودون نغزوشند بیدار در دم
کاشی کرمی یا موز که در دفتر عشق
شد سپاسی بدار از دیده کویان قلم
پار با ده روشن که صبح رخ بخود
که در چنین نفسی ای شراب شوان بود
شراب در دم و تو بهم کاست قبح
که دل بشویم ازین تو با شراب الود
کدول تمام بسوزد کوشن زیزی نود
ببند با ز نیام که زور بخت عشق
عنان صبر و سلامت ز دست من بود
کمان بر که کجی چون فراق دست بود

خسرو است

اگر هزار جفا آید از سپهر کبود
فدای یار که پسکین آتش دل هست
صدیث باغ خلیل هست و آتش نرود
از ان سیه شود مرغ از شام جهان
کوز آتش دل خنجر و ره دیکر دون
عاشقان نقل غمت با با ده آخر خورند
کوه غم غمت بریاد تو چون شکو تو خورند
رفت عرو و خار غل غل بالایت زلفت
ای خوشان مرغان کز این غل جوانی بختورند
مزه آن قاسم کاندم که بخشد آند براه
مردگان در خاک هر دم حسرت دیکر خورند
ای عفاک الله غم غم یاران این بهتر خورند
خون خود نوشم پس آنکه ساقیت کرم کرم
جاشنی نا کرده شانان شری مگر خورند
نظر دیده بدوزم جو بگرم رویش
که دیدم هر که خواهم که بست کرد سویش
مرا بدیده درون خواب اراک باشد

و

و

کتابخانه عالم ز پر نور رویش
دلی ز رویش اگر جهان غاند بشی
هزار شب بتوان ساختن ز یک نوش
ز غرق تا بقدم گشت ماه نو بهوش
بران امید که بپلوتند به پلوش
ز کرم این گشت روی زانوی من
که آینه ز چشم من بین و انوش
برین صفت که کند که عیش را شیرین
شراب تلخ بنامش جوی رویش
خوش انگیزی که گشت جود ز جام برین
کرم گشت همانی جو خور و از رویش
شب حدیث ز سوز دل ناله رینا زدم
عقل دیده صبح دم برد کسب یا زدم
تا شو از صدای دل برود کون بلا
دست براد بولب جام جهان نازدم
فیض پیمان عالم شد دل در چمن زدم
تا من ز جوع زان ی با صفا زدم
ذوق شراب مجزوی چشم انگشت
از کف ساقی اول با ده قلی کرم

مقار

مجموعه ای بر سرم عشق شید سالیان
تا بمقام چندی غمید من کدازدم
رخه کبر و لم نشد مکه عجز ز جهان
تا قدم جسدی من بود مصلحت ازدم
بر دل من متعصفت کون گون چهره
دست کشیدم از جهان بوسه پشت پا زدم

عشقی در است

پایان قصه لیلی و مجنون بیجان کورن
ولی عشق من چمن ترا توان پان کورن
سک که بی تو ام ز کوی خود ماران **آفر**
و بنوعی راز وطن چنان کورن کورن
هراده زندگی خاموشان تیر خورن
چه حاصل بعد مردن سپهر نام زان کورن
نشان تیر ز کاش که بر دل دارم بی عشقی
آن بیه کاش که میتوان خاطرش کنن

ناری در است

دل آن که را از عشق از مرد نهان دم
چه حاصل زانکه خود جو شور سوی جهان دم
غیر از شع و بسوزی نجی آید با لبینم
چو از سوز دل خود شمع با و عیانم

من چار در از جزو تک جان کندن نغم نغمی
کرم کودی طیبیا هر چه دنیا چو چکانم
کم دل داشت آن تیز آن توک کان بود
با و حال دل افکار خود خاطرش آنم
کیس زدم بخورد دست که با لطفه دوشن
دو طاقت نزارم تا یکی با این آن استم
ناری در حرم و مسل چون غم غمیکرد
بنویسد یی دوم منزل خاک سپندانم

حیدر در است

من حیران آن بد مهر و آه جا کد از شب
بناده بر زمین و بی دایا صد تار شب
که از غم نیکل زدم که بدایع جسمی در غم
غیب شادام نه بود ترم سوز و کد از شب
بعد حسرت جدا زان فدا مده غم
که بر جام غم نغم حیران جو خواهد کرد باز
سودار و دیده ام تا دروزا کواشک ناید
بواند چشم خواب آلودش بر زان شب

ایلی نیر در است

اللی زدم هر روزت از روز کویا
و آب زندگی گلزار عورت تازه تو را
سودار و دیده ام تا دروزا کواشک ناید
بواند چشم خواب آلودش بر زان شب
غم خود را تو ای حیدرم یکوم زانیکم مع
که کوه تهنه و ن چینه دور دور دارا
چو حیدر مردم ای صحرای سحر است او وطن
چونک حشمت از مکران خاک نازاید

دسته ۱۱۱ است

عجب که رستم نماند آن چو ایوان
پای کسی که در مشن آدمی داند
دل به خود بود اول و نماندم
که از این عشق و دلبری داند
سک تو به هر کسی که پند کیار
خز از این از این عشق و دلبری داند
عاشق لعل خود از چشم تو شانه پس
که قدر کوسم سیراب جو مرغان
با کفایت با کینه زنده پر دانی

خسرو در است

که در بند زانم خاتم خاتم
که در کشت بدید بر سر کوه از این
کوشش تو داند کس نجیب تو را
تو شستی تو داند کس تو را
چو چشم که در آن کج تو را
اگر خود و کبیری همان کج تو را
تو یک غمزدان ساز از این دلن
کون کس سبب چو غم تو کس تا

عجب که رستم نماند آن چو ایوان
پای کسی که در مشن آدمی داند
دل به خود بود اول و نماندم
که از این عشق و دلبری داند
سک تو به هر کسی که پند کیار
خز از این از این عشق و دلبری داند
عاشق لعل خود از چشم تو شانه پس
که قدر کوسم سیراب جو مرغان
با کفایت با کینه زنده پر دانی
که در بند زانم خاتم خاتم
که در کشت بدید بر سر کوه از این
کوشش تو داند کس نجیب تو را
تو شستی تو داند کس تو را
چو چشم که در آن کج تو را
اگر خود و کبیری همان کج تو را
تو یک غمزدان ساز از این دلن
کون کس سبب چو غم تو کس تا

یارب بگو که کنگ بان مرص
وز زرم عدم کن از خد کاه کاه
آنکه ضعیف و معر پر دشت یک
داریم دل نومی که تویی پادشاه ما
بشتر بند دینی یعنی چه اعتماد
غیر از حصار لغت تو نبود پناه ما
جز نامه سیاه نزاریم کاتبی
بیکر شو که صبح قلم شد کواه ما
۹
واحدیات

دردی در دل نشد مگر که جان بود
این سخن چون دراز جان را بر دم نوشت
کاشی است
ای خاک مریم مت سجده که ما
بخشای لطیف در کم خود کن ما
ره در هم که به مقصد نبردیم
باز روی که شد نقش بان سگ ما
ما پادشاه که شو عشقم غیب
کرت که اندوه غم آمد سپا
دانت میچ که بزلت تو اسپرم
از طالع برکت و بخت سپا
چون که شد از دست کاشی بدل
بر باد زخافت تن بچو که ما
۱۰
مدت تیر باشد دل چایس
توجه دانی که چاکم کند از دل
شع سان بر تو که در علم بر سر خاک
مانند در بر و دشمن که توی قائل
چون بیاید جان بخش تو در خاک شایم
بوی جان آید از آن کل که در کل
۱۱
بسیار است که در شش بوی

چنین که پیش تو جان من بوس داریم
عجب اگر کشد آفرین بوس ما را
رسید جان لب لبی باد ما کند
کدشت عرو پر سید یکس ما را
غنی کنیم خنای که شای
کجا جو مرغ بود جانی رقتس ما را
کلی جانتان حید ازین جن کاشی
که شد با دغشای بود جوش ما را
۹
چکس از سنگ که تیز از ارغی است
ای خوش آنجا کس را کس کاشی
کاشی نیست عشق بان شکر خدا
که دل از من کاشی نازاری است
ز اول که بر سینه شکر آب
نیستم خدمت زندان از ارغی
تا کجا ای منم از لب من کی پسی
کاشی که شکر کاشی شاه سخن دان کسی
خوشتر از آن کاشی در شش بوی است
۱۲
بسیار است که در شش بوی

که بیامت نامزد شدی از منی عشق
دارم آن نشاکه از روز است آوردی
از کینه من نماند شعله عجم جانی
دردی ز زمین نیست چون غلای خرابی
عزیزت که دارم شبهای زرق
چون شمع دل سوخته و چشم پر آبی
ما هر ط از جام دصال تو خشمیدم
از درد و غم جو خیمیم عطای
ای شیخ قاضی غایت مین راه
غالی نشوی تا کاشی جام شش آبی
کاشی بجز این جاده در کاره غم نیست
دردی و مسردی و شش آبی و کبابی
۱۳
دلای باش بقدر زاهدان ربایی
که هست ارشته نشینان طلب کبابی
بگریختش از جان که شسته ام صوبت
بمخند گفت که ای بوالعوس خود کبابی
چو تیز ز دل آفتاب وصل نیاز

چو شب تاب و آنکس که مبتلای تو نبود
چو خاک می شوم آن که خاک کبابی تو بشیم
که خاک بر سر آنکس که خاک کبابی تو نبود
ز خاک سر بردارند سر کسی با میدی
ایده اهل محبت جزای تو نبود
جسیدی جبر سولی که نامت محمد
خزار جان که ای جواد ای تو نبود
در آتش انکس آن کل در غم تو نوز
بیاد بر دم آن سر که در سوای تو نبود
ترا چشم تو بینم چرا که دیده خواجو
شش آبی دیدن اهل طرب جزای تو نبود
۹
رسم ارغشته از آن که خواند
نیز ننده فرص که ایام جوانی بکشد
عمر آدی بود و سخن فلک صحرایی
میزود عمر بانشان که رو با بد
پرزایت جهان یکجوا نوردی
دست که تیز که از دامن این آفتاب
۱۴
انان خون گرم که از آن در دهن صحرایی
کدام شکر که از آن در دهن صحرایی
۱۵
انان خون گرم که از آن در دهن صحرایی
کدام شکر که از آن در دهن صحرایی

بپاری که زلفت تو نبود برابرم
باصد سزار خواب پریشان بر بارست
عاشق غم که از غم دل جاک سینام
در عاشقی خاک که پان بر بارست
هر که غبار خاطر موری نبود ام
این سلطنت بلکه سلیمان بر بارست
از آسمان که نشانی جو آه خویش
یعنی بجاک در که جانان بر بارست
۱۶
زمن که ز بختی انفات کاک است
بیم که دن پنهان کجاست کجاست
بچشم لطیف کاشی بوی این پناه میدی
کسند یک مردی از کوفت خنجر است که
بود ای زمان او دلارود هم داری
سازویشی از کوی جان زاد و شک
رقیبای آن زخم کابیده و شش استخوانی
نمی پایی ازین شکر لبانی تراست که
نشانی داغ سوانی خنجر عشق من است
کوه عاشقان در آسینه پناه
۱۷
بسیار است که در شش بوی

ای جان جانم وفا از تو دارم
تو عمری عمری مرا که در وقت
جایی بودی بعد بودی تو پیشان
بلای تو معلوم که حال دل است
بیکه که کنی من از بی سبب پایی
از خود خبر نیست چه دردم رو با چیست
ای خدایا میگردان عزیز من تو
نویسد لیم تو میم و همین تو
من چون نفس منم از یاد تو غافل
غافل شو از حال من بدین تو
بنت خیال تو بود جان در دل تکلم
خواهی نشین با من غایب نشین تو
که کار من از زلفت تو دردم شده باشد
در دم شو ای دوستی دیده از من تو
خواهی گفتی کوش جنبی غزالی
را بگری سوی غلامان کین تو
که بنده ای که مرا از پیشانی بن باید
دگر نامیدی بانی سرگامی پیش از بن باید

دانی رایت

شدم از که بر غرق خون من از بوی چشمت
تو می خندی که از آرزای پیشانی بن باید
بجز آنکه از چه کهر با کرده
مسل بودم در عشق کجا کرده
اگر بدوت وحلت بر عرض کنم
که روزگار جباری با جا کرده
نشان چه مبطی استخوان سوخته ام
بزرگ بلا جرم تو نیاکرده
چیز کسوت دهد دلت مشاهده ام
چنین کوشش مرا با غم دوما کرده
مجم جانم اندر من کس داند
غم جانم تو او را فلک جا کرده
زیر کاره از آن بزم پنهانی عمر
بکنج عمری که بر کف تو قد مراد
که صورت محبت با آن است که کرده
که بر کف نرالی اندان کز جان

دلیلی

ز بس که زده ام در اشکات بار بار
نیدارم که کج جو با بزم وحلت این
بیاورم در میان دیدم کمال غم و از غرت
منو نرم دل کمال خود نمی تو جرات این
بورا که یکدیگر دیانی بار در مجلس
نرفتم درین روز بزمش آثار لالان
فرود بردوشم که بر لبه لب تو بود
با عمل ساقی لعل لعل از لعل کرات
من بان بایم که آن بود با بر سو
دل که پاکیزه بود جانم تا که جو یک
سرم به بزم بود غمزه دستار بود
عاشق رات نباید بگفت نامر
چون سعادت نبود کوشش بسیار بود
میان دیده اول با جو باشد
دل از ما برود و آفرین باشد
مرا بس که عشق مبتلا کرده
زین خوشتر دارم شکایت دیگر
روصل غلام جا کرده

دلیلی

صورت است
بگشای غم یک نفس غلامی نیست
ز بس که در دل تنگم غم تو جا کرده
ببرد عشق و دوا از زکس بخواید
شبنده که کس این درد را دو کرده
ز من پرسس کهر پر شد حیدر
که عمر مرمت جوانان سوفا کرده
بهر درد و غمی دل مبتلا شد
چو یکباره یار از من جدا شد
بمردان ده ستان خود بیکبار
درین حاجت دشمن روانه شد
ش از حسابان فریاد فریاد
مرا ناله کن شبها بلا شد
بهاش دیدم و کردم نگاهی
دلم با دیده گفت کین از تو دارم
دل از ما برود و آفرین باشد
مرا بس که عشق مبتلا کرده
زین خوشتر دارم شکایت دیگر
روصل غلام جا کرده

دلیلی

چو بی ناز کاو سبازان طره بکشید
مرا در منزل جانان جانم و عشق چون فرم
چو سسز یاد میدارد که بر بنده تکلم
بی بجایه در کین کن کت پر سخنان گوید
که ساکت بجز نبود ز راه در رسم منزل
بشاید یک و بیع چون کردانی چنین حاصل
کجا مانند حال ما سبکباران ساکلا
بمکارم ز خود کای بدنامی کشید آفر
نشان کنی آن دانی که ز ما زید بخت
بختوری که زمین خوانی و غایب شو خاف
منی با سخن من نوی مع الدنیا اعلت
کسان ترک شیرازی بخت آمد دل ما را
بخال منده دلش بجزم سر فرزند و غمنا
بده سالی می باقی که در جنت خواهی
کن آری در کجا باد کفکلت مصطارا
نفتان کین لویان شوخ شربین کاشتر نوب
چنان بودند صبر از دل که در کافان
ز عشق تا تمام با حال با دستغنی است
باید دیدن خال و خط و حاجت دوی

دلیلی

کوس نکوش و دنگت به بگفت بن سهارا
صفت کوشش کن جاناک از جان و شردن
چو انان سعادتند پند پر و انان را
غزل گفتی و در سستی یاد خوش جوان
که بر نظم نواختند فلک عهد ژیا را
دل برود ز دستم صاحبان خدارا
درد اگر از پنهان خواهد شد اشخارا
کنی شکستیم ای باو شرط بر خیز
باشد که باز بنم آن پادشاه را
درد ز مهر کرده نفاذ این افزون
بگشای یاران فرست شمار بار بار
آینه سکنه جام جم است بنگ
تا بر تو عرض دارد حال ملک دارا
ای صاحب کرات سگند سلامت
روزی تهنیدی کن درویش پوچوارا
سرسنگ که چون شمع از خورشید بود
دلبر که در کن او بود دست پستک غارا
دگر که بکنی ای را که زنداند
که ز کوی پستی یغیر کن

در عین کل و غل خوش فغانه و خوش نیل
بات الصبح جویایا ایسا کارا
آسایش و کین تفریح این دو حرف
با دوستان و دو با دشمنان مارا
خوبان پارسی که بختند کان غرند
ساقی بده بشارت پران پارا
به کام تنگدستی در پیش کشد دستی
کن کجا برستی فارون کند که ارا
آن پنج و شش که موغی الم التی پیش خواند
اشرفی که اهل من قبله الغدرا
حافظه جوید بوشه این تو فی لود
ای شیخ بکن امان معذ و در ارا
که مطرب حرفیان این پارسی بخوانند
در رقص حالت آرد و چمن مغارا
روزی حد شبایت و کربت سازا
میدید موده کل میل خوش الحارا
ای صاحب کرب که انان چمن بازرسی
نامه بارسان هر کس در مجازا
رسم آن قوم که برده کش این معذند
عروس حسن بارت که دادای کل

در سزای نام تو چه سود اداری
که بهم برزده کیوی مشک افشا ترا
نشوی واقف یکیکه ز اسرار چه
که تو گشته شوی دایره دور از ارا
یاد مردان خدایش که در شمی نوح
راه تویش مغربی بود طوفانرا
مرا اخوا که آفرید بوشی غایت
که چون حاکم کمالکند دیوانا
بره از غایز کردن و در دین مطلب
که کاشان منی مستعد مطربانرا
کایات که بدرد کنی زنده ارا
حافظه پیچیده و ندگی و خوشی ارا
دامت زوریکن چون کران قرآرا
صبا بلطف کوان غزال رفتارا
که سیر کوه و بیابان تو داده مارا
تک زوش که گویشم از یاد ارا
تقدیر کند طوطی مشک خارا
عروس حسن بارت که دادای کل

سپه دانی سپه چشمه با
غزین قدر نوان گشت در جالو عبیب
که وضع مرد و فانی روی زیارا
در آسمان عجیب که کینه حافظ
سلیح زهر بر قتل آرد و سیارا
اگر چه عرض من پیش پای ایدیت
زبان خوش و کین دهن باز عزیزیت
بیان غایت و دیو در کشته چمن
بوقت خلق حیرت کاین جو بوییت
سبب سر که جرح از غم غل پر شد
که کام خنجر ادر ایجابی سببیت
درین جن کل چاکر کس نیج آری
جراح مصطفوی با شراب و بسببیت
بنیم جویشم طاقی حافظه مسلط
مرا که مصطبه اولیک ایام طشتیت
دوای در دل گون از ان فرج جوی
که در صراحتی منی و شیب و طبت
جال اختر ز نور چشم است که
که در نقاب با حاجی برده و عینیت

یار کی که جو حافظ دادم استظهار
یکدیگر سیوی نیاز نیم شبیت
الذله که در سیکه باز است
ناز و حذر بر دل و دنی باز است
غما چه سود که از اندر مستی
وان کی در انجالت حقیقت نیاز است
از وی بدستی آفر و شلالت و کبر
وز با حدی چاکلی مجز و نیاز است
نازی که بر غن کتفیم و کوه بیم
بادیت که کیم که او محرم از است
شرح روشنی غم از غم جانان
کوین تو ان که در کاین قصه در است
بآن ال مجنون و غم طرب لیلی
رشاره کجود و سزای با است
بر دو ختام دیده جو باز از حد عالم
نادیده من بر رخ ز پاریت با است
در کینه که بیو مرا کس که در آید
از غل ابروی در عین نیاز است

سر کز نیر و انک دلش زنده شد متیق
ثبت است بر جریه عالم دوام
چندان بود کز و ناز سی خدان
کاینه کجود و صند غرام ما
ای بار که بعبت احباب کذری
ز نهار عرض ده بر جانان یلیم ما
کونام ما زیاد جویا جی بری
خواید آنکه با یساری ز نام ما
مستی بچشم شاید بلند ما شست
ناز و سپه ز اندر بسنی ز نام ما
بگفت پچوالادلم در سوا سی سو
طوبی غم قد صنوبر خندام ما
در ایامی اخف و فلک کشنی للال
مشغول غمت حاجی فوام ما
ز رسم که هر غیر در روز باز خواست
ان حال شیخ ز آب حرام ما
حافظ ز دیده دان اشکی می خاند
باند که مرغ وصل کند قصه دلم ما

چوبت است برندی صلاح و توفی را
صلاح و توبی که با سفر شراب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دایند
برای مرد که کجاست آفتاب کجا
چو گل پیشش گلگان آستان شامت
کجا رویم غم ازین جناب کجا
زار و خواب حافظه طبع چه دیداری
قزاحت صبر کی که ام خواب کجا
ای بهد حساب باهی نیست
بیکه از کی کجا می فرست
حقیقت خارهای جو تو در خاک ان غم
ز ایجابستان غلای فرست
در راه عشق مرطوب لب بدینیت
ایست ز دور و دغای فرست
تا مطربان ز شمرت آگهی دهند
قول و غزل با زود نوا می فرست
مردم غمی فرست مرا و کجوبنا ز
کاین خنده از برای غلای فرست
دروغی بود با صبح خدای حسین
غله غلای غلای فرست

مرح و شام قافله از دعای خیر
 در صحبت شمال و صبا فرست
 تا که گفت کند ملک دل فریب
 جان عزیز خود بنامی فرست
 ای غایب ز نظر که شدی غمشین دل
 میگویند شاد و دعای فرست
 حافظ سرو مجلس با ذکر غیرت
 بشتاب بان که اسب قبا میرست

د

ای کاتب ز نظر خطای سپارت
 هم سخن و میل دوست دارست
 تا دامن کنن کیشم ز پیرای خاک
 باور کن که دلت ز دامن به است
 محراب آبرویت بنام سحر کی
 دست و پا بارام و در گردن است
 خونم بر خیزد ز غم جان خلاط
 منت زیر غم و خشم که از است
 که ای دم طعم هوشی آبروت مایلی
 صد که ز سحر می گفتم نیایست
 خودم که پیش برست ای پو غایب
 مایه با یوس که در استغلاست

ای نسیم سحر آرام که یار کیست
 منزل آن در عاشق کشتن یار کیست
 دلم از موعده صحبت بیخ است طول
 یار ز سایه که خانه خار کیست
 شب بار است دره وادی این در پیش
 آتش طور که موعده دیدار کیست
 سر که آمد بجان فتنش فری دارد
 در غراب است بر چسب که شیار کیست
 با کسک است اهل بشارت که اشارت داند
 چنگ است دلی محرم اسرار کیست
 عاشق خسته ز دروغ غم جو تو بر خیزد
 بیخ پرستی تو گمان عاشق غم از کیست
 سر سر موی را با نزاران کار است
 با کجاییم و طاعت که چکار کیست
 عقل دیوانه شد آن سلسله سگین که
 دل من گوش گرفت ابروی لدا کیست
 باوه و مطرب کل جلا میاست ولی
 عیش بی یار میانه نبود یار کیست
 حافظ از باد خوان در من سر مرغ
 کند معقول نظر با کل چکار کیست

از آستان پرستان که یک کوشم
 دولت درین سراوگن بی مثل این درن
 یکجمله پیش نیست غم عشق و این عجب
 که سر کی می شنوم نامگرت
 و بی آمده که در علم و در شکر است
 امروز تا به کویده باز شن در سر است
 فرقت زایت خیز که طلمات جای است
 با آب که بنفش الندا کبر است
 باز آ که در فراق تو چشم پیداوار
 چون نوشش لاله و در بر الندا کبر است
 با روی فروخت غمت نمی بوم
 با یاد شه کبوی که روزی تقدیرت
 در راه ما شکست دلی میخزند و بس
 بازار خود فروشی ازین راه دیگر است
 حافظ جطر فتنش بنات گلگه و
 کش سوره و بلبله تراز شده و شکلات
 بشلی رنگ کلی خوش انگ در منقار داشت
 دانه ان بر که نو او خوش نامی دارد

گفتند در من وصل ناله نایب است
 گفت با را جلوه عشق درین کار داشت
 بار از نشست با نیت جای اعتراض
 با دشتی کامر آن بود از کدایان عادت
 عاشق که سیر کرد از مقام عشقی
 است شد چون سی از عالم اسرار داشت
 در یکدی و با نوحه ما با حسن دوست
 و چه خوش کنان زینان حسن خود داشت
 خیز تا بگلکان نشین عشق کن گیم
 کین تو خوشی در کوشش کار داشت
 که بر روی عشق فکر بنامی کن
 شیخ صنمان غم تو من خاک خود داشت
 وقت آن سبب بن فخر عشق که در ظاهر است
 بگردن هیچ و ملک در حق زانکه داشت
 چشم حافظ ز قصر با هم آن جوان است
 تو که در صبح و ملک و معلقه زانکه داشت
 نیو بجات غری تنها الانه داشت
 تو بجات غری تنها الانه داشت

لطیفات نسائی که عشق از او خیزد
 که نام آن لعل و خط و نگار است
 جل شخص صحبت روی عاشق خط
 نزار آنکه درین کار بار دلدار است
 راست تو شکل تو آن سید آری
 عروج زنگ سوری بدینوار است
 برود آن طریقت بنیم جو خیزد
 قبا ای طلس آنکس که از منوار است
 سحر کشید لطفش خواب سیدیک
 ز می اربت خوابی که بر سپدار است
 دلش بناله میاز او ختم کن حافظ
 که در ستکاری ما بود در کم ازار است

مجدورستی من از جان است نهاد
 که این مجور عرض زار و ادا است
 غم جان مجور و بدین میرا زیاد
 که این لطیف عشق زنده روی است
 نشان عهد وفا نیست در تبسم کل
 بنال میل عاشق که جانی فرات
 صد به مبری ایست نظم بر حافظ
 قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است
 برو ملا می دردی کنن زاهد
 که این نصیب از شد ترا چه اقا است
 درون دیده راز چنین که کشت ای
 که برین تو در اختیار است
 فتنه اتفاق سلامت جان است

بجز درستی من از جان است نهاد
 که این مجور عرض زار و ادا است
 غم جان مجور و بدین میرا زیاد
 که این لطیف عشق زنده روی است
 نشان عهد وفا نیست در تبسم کل
 بنال میل عاشق که جانی فرات
 صد به مبری ایست نظم بر حافظ
 قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است
 برو ملا می دردی کنن زاهد
 که این نصیب از شد ترا چه اقا است
 درون دیده راز چنین که کشت ای
 که برین تو در اختیار است
 فتنه اتفاق سلامت جان است

آنروز عشق ساغر دمی خرم برین
 کاشک تشنگی عارض ساقی در آن
 بخوات کلک دم نماز نکشای
 از غیرت جفا نشود در دهان
 بر برک کل خوش طبعان نوشته اند
 کاکس کشته شدی چون ارغوان
 خواهم شدن کوی مغان پستین فغان
 زین فتنه که دامن خسته زمان
 میده بجام زر که موج جویسبان
 چون بادش تیغ زلفش نجان
 بخور که سر که آخه کار جهان برید
 از غم سبک بر آید رطل گران
 فوصت شکر کفشد جوهر عالم افیاد
 حافظ بجام می خوردان غم گران
 درین زمانه یعنی که خالی از عقل است
 صراحی نیاب و سفیز غزل است
 جویده رود که زنگه عاقبت نکت
 بیایا که که عمر عزیز بی برکت
 در جنتی تالی در جهان علوم و دین
 عاقلان هم نظر علی است

بسیار که درین سکنه پراشید
 جانها که در میان بیایات پیکر است
 درم سیه زاران بوسه بکشید
 دلی غلط جان خاک است آید
 من آن نیم که دم نقد دل بر شوی
 در غم از بهر فوشت ایست
 نو خود چه یعنی ای شمسوار شبرین
 که تو پس چون جو فلک نام زایانست
 چه جایی که بغیر و سپهر شده باز
 ازین میل که در انبیا بجایانست
 کانی در خواصیب

تا بدوی بخت بنامش ز سپهر
 سر که خاک درین خانه رخساره زلف
 در دیوانت بود که شرمی بیاد رفت
 سخن سخن حرفت که آید بزبان
 ساقی قادی بود که تا که کن این کشت و شغوف
 در کستان نام دوش جواز لطف هوا
 زلف سبیل زیم سحر ای شغوف
 گفت ای سینه چه جام بخت کو
 گفت انوس که آن دولت پیدا بخت
 اشک حافظ فرد و جبر پدید آمد بخت
 بگذر سوز غم عشق نیارت بخت
 مسکنان کن ای اهدا بگوش
 که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
 من اگر نیامد که تو بود و خود را پیش
 هر کس که در دهنه عاقبت کار بگشت
 تو چه دانی که ز قیوم بنامت چه نوشت
 کانی در خواصیب

تا ایس که از ساقی روز اول
 تو چه دانی که پس برده بخت جبارت
 میس که در طلب بار جبارت
 چه جانان عشق چه مسجد جبارت
 سلب من عشق در سینه با
 می که کند غم سخن کوسوف
 ز من از خلوت تو می برانقام پس
 بدیم نیز نیست آرزوت بخت
 باجم فردوس لطیف دلکن زینهار
 تا غنیمت شمری سایه پدید است
 که شاد است مدتی ز یک بنام
 در شربت مدامت نمی بگذر است
 حافظ روز اول که گفت آری جایی
 کبریا که در غراب است بخت بخت
 منم که گوشه بخانه خاقان است
 دعای پنهان در دو صبحگاه است
 کرم ناز بگوشه جویست بجا
 جو آرم بگو که غم نخواهد

مراد ای تو بودن ز سلطنت اولی
 که دل ز جو و جانیو عز جبارت
 که تیغ اجل چه بر زخم ورنی
 رسیدن ز در دولت ز غم جبارت
 کنی اگر چه بود اختیار ما حافظ
 نو در طریق ادب کوش که کوانست
 اگر چه با دهن فرخ بخش با ده کلر است
 با یک چک نوری که بخت بخت
 صراحی او بی کت بچک افند
 بغل نوش که ایامت آکیر است
 در آستینش بلبل چنان کن
 که بچوشم ای زایه خوبروی است
 ز رنگ با ده بنوشم فرهاد رنگ
 که بوسم اعر دور کار پدید است
 بوی عیش و شکر از روی کار ناخوار
 که صافی سرخم جلد در آید است
 سپهر بنده پروینت خون افان
 که بر زارش کس که شایع بود است
 که ای که در دردت پدید است
 که در ایامت غم جبارت
 که بگذر کوی سبک تازم و حضور
 آفات خود ز بهر طرف دکان
 حافظ دوام وصل سپهر بنده
 شایان که

مشو که چون تا بارخ بگشاید
 سر کس بجای بنوع جبارت
 چون حسن عاقبت بزرگی زاهدت
 ان یک کار که خود بنامت بگشاید
 بنیز طاعتی که بر روی بگشاید
 بی معرفت ما بشن که برین بگشاید
 اهل نظر معامله با شگشاید
 سر تک زین حدیث بنامت بگشاید
 صاحب دلان بکتابت دلش بگشاید
 پرامنی که آید از روی بوسم
 ز رسم بردان غم جبارت بگشاید
 حلا برین برده بخت بگشاید
 تا آرزو که برده بخت بگشاید
 بنیان ز حاصلان بگشاید
 غیر زمان بگشاید برای صاحبان
 کبدر کوی سبک تازم و حضور
 آفات خود ز بهر طرف دکان
 حافظ دوام وصل سپهر بنده
 شایان که

بسیار که درین سکنه پراشید
 جانها که در میان بیایات پیکر است
 درم سیه زاران بوسه بکشید
 دلی غلط جان خاک است آید
 من آن نیم که دم نقد دل بر شوی
 در غم از بهر فوشت ایست
 نو خود چه یعنی ای شمسوار شبرین
 که تو پس چون جو فلک نام زایانست
 چه جایی که بغیر و سپهر شده باز
 ازین میل که در انبیا بجایانست
 کانی در خواصیب

حافظ مسجد نشین باز بختی ز شد
از سر تان گذشت باز به چمان شد
شاید عهد شباید به پوشن بوزار
باز به پیران سراقل و فرزانه شد
میخواه میکشد باهنرین بین دول
و پنی آن شناسنا از همه چکاید شد
آتش خشار کل از من برین بخت
جز خندان شمع آتش بر دانه شد
صوفی بخون کردی عالم فزونی بخت
دوشن یکدیگر صوفی عالم فزونی شد
گریه شام و سحر خاک که غیاب بخت
نقطه با زبان کلمه سر کیدان شد
ز کس ساقی بخواند آیت انشون کردی
علقه اوراد او مجلس افشانه شد
نزل طالع سلف که شاهنشاهی است
دل بر دلدار جانان شد

دلا بوز که سوز تو کار پاک کند
نیاز نیم شبی رخ صد بلا کند
عقاب یار بجز عا شتاید یکیش
که یک کشته تلافی صد بلا کند
ز ملک تاملکش جاب برارند
کسی که خدمت جام جهان ناکند
طیلب عشق میجادش و عشق بیک
جو در در تو نشیند کرد او پاکند
ز بخت خفته معلوم بود که پنداری
فالق سبب هیچ یک دعا کند
تو با خدای خود اندر کار و خوش حال باش
که رحم اگر کند مدعی خدا بکند
بسوخت حافظ و بوی نذرت بار نبرد
مکر دلات این روز

بوی سپید زاد ضلع جهان می شود
شادی آورد کل و باد صباست دانه
ای دوس منرا بخت کجایت منما
مجلس حسن بیاری که دوام داده
رو و مجلس کتوفتین بود
که جام با ده میا که جم نخواهد ماند
تو که اول در پیش خود بست آور
که سخن ز کوچ دوم نخواهد ماند
برین اوراق ز بر جو نوشته اند بز
که بز بکلیبی بس که م نخواهد ماند
ز سربانی جان طبع سب حافظ
گوشش و روشن ستم نخواهد ماند
ساعتی حدیث سر او کل لاله میزد
دین بحث با تلامذی خاله سید
می که که نو عمر رس من در حسن یافت
که این زمان صنعت دلال میرود
کله کسک لانه میر طویان خند
زین تندرستی به بنگار سید بود
که این معالفا تا صدم نخواهد ماند

سوش عالم غیبم شادنی خوش داد
سکس میت کند غم نخواهد ماند
جو پیرا شبیه کفایتند حسرا
کسی میم چه هم نخواهد ماند
رو و مجلس کتوفتین بود
که جام با ده میا که جم نخواهد ماند
تو که اول در پیش خود بست آور
که سخن ز کوچ دوم نخواهد ماند
برین اوراق ز بر جو نوشته اند بز
که بز بکلیبی بس که م نخواهد ماند
ز سربانی جان طبع سب حافظ
گوشش و روشن ستم نخواهد ماند
ساعتی حدیث سر او کل لاله میزد
دین بحث با تلامذی خاله سید
می که که نو عمر رس من در حسن یافت
که این زمان صنعت دلال میرود
کله کسک لانه میر طویان خند
زین تندرستی به بنگار سید بود
که این معالفا تا صدم نخواهد ماند

خو کردم بخالد در جانی سخن
از شرم روی کل من از الی میرود
آنی بر جادو دانه عاید فریب من
کس که کاران حسن بدینا میرود
حافظ ز شوق مجلس سلطان عیادت
فانل مشکو که کار تو از ناله میرود
ای غم از فزوغ نخت لاله زار عمر
باز که رفت بی کل رویت بهار عمر
از دید که نرسک جو باران فزاد
کند رفت جو برق بشد رو کار عمر
این یکدوم که وعده دیار کنت
دیار بکار خود که نید پست کار عمر
تاکی می صبح و سکر خواب با بود
مشیا که کرد با و بخت اختیار عمر
دی که که ار بود و نظر سوی پاکند
چهاره دل که هیچ ندید از کداز عمر
اندر ش از محیط فانیست سر کار
بر نقطه او با نواست سوار عمر
در طرف کافیه حادث کین کات
ز در خان شنیده و مانده سوار عمر

ای اقل غنیه حالت بنود دل بکن
دین شوره رید باز اید با غم خور
کس با عا باشد باز بر طرقت من
جز کل بر سر کای مرغ خوشخوان
که در روزی او کردن بر او ما
دیا یکسان نشد حال دوران غم خور
باشد اندر برده باز بنیای غم خور
ای اول فانیبا دستی بر کند
چون زانوخت کشتن با غم خور
در بیان که ز شوق کعبه خانی و قدم
سزاشکار که کار خیرستان غم خور
که بر منزل خیرستان و تصداید
بهر رانی نیست کار نیست با غم خور
عالم از وقت جانان و ایام غم خور
چند سیانه خدای حال که ان غم خور
حافظا که کج خود خلوت شمایند
باید در در و عا و سپهر ان غم خور
دیا کل بر نای غم خور
نگار شوقت بکافیه و طرح نور و نور غم خور

بوی سپید زاد ضلع جهان می شود
شادی آورد کل و باد صباست دانه
ای دوس منرا بخت کجایت منما
مجلس حسن بیاری که دوام داده
رو و مجلس کتوفتین بود
که جام با ده میا که جم نخواهد ماند
تو که اول در پیش خود بست آور
که سخن ز کوچ دوم نخواهد ماند
برین اوراق ز بر جو نوشته اند بز
که بز بکلیبی بس که م نخواهد ماند
ز سربانی جان طبع سب حافظ
گوشش و روشن ستم نخواهد ماند
ساعتی حدیث سر او کل لاله میزد
دین بحث با تلامذی خاله سید
می که که نو عمر رس من در حسن یافت
که این زمان صنعت دلال میرود
کله کسک لانه میر طویان خند
زین تندرستی به بنگار سید بود
که این معالفا تا صدم نخواهد ماند

کنج زگر نبود که چو خاست بخت
ای که آن دادش بماند بکدامین
من مانده ز زو باو قطع بر شام
که خان دل شد با لب شیرین داد
نوش موی است جانانه صورت کین
هر که پوسته باد و خورش کامین داد
معدن زین دست من و دامن سربل چو
خاصه اکنون که صبار شده نوزدین داد
در غم و غصه دوران حافظ خوش
از لاق رفت آنچه تو هم الدین داد

ولیکن ناب عشق و جام خواهی
طبع دارد که کار توانی کرد
که این نصیحتش با بد بشو حافظ
رخ مراد خوبی قسم توانی کرد
باز سر کانه تیر در کاره ام روان
باشد که آن صایه کجی کار کشود
ای جان صدمت ابرو دلدار باز که
لیکن جان کوه که صبارا خبر شود
از راه نظر منع دگر که صوا کبر
آری زین لطف شما کجک زار شود
در تنگای جزم از نوبت رقیب
باز بجا باد آنکه کجا معتبر شود
روزی که غمی رسد تکدل باش
روشن کن مباد که آن در بر شود
صدا که غیر حسن باید که تا کسی
این سیر کجی که در سر سواد است
کی با تو دست که تا ما در کشود
حافظ جانم ز غمش بوست است
دم در کش از باد صبارا خبر شود
این قصه سلطنت که تو باشی منظری
باز راستی تو خاکه کشود

درد خفا کی که عالم زنی نظر زود
هر در مشکی بخواند پنجه زود
که نقش خالو ام سر کاز نظر زود
دلا سببش چنین از زود که مر جانی
که هیچ کار ز پشت من نترزد
سیاه نامه تر از خود کسی نمی فهم
چگونه دود دلم چون پیکر زود
پوشش دامن غموی بخت من است
که آبروی شریف باین قدر زود
زین باد صبا بوی خود در بیخ مدار
چرا که کی نفس تو ام بس زود
سینه که اهو سس سرو قاشی ارم
که دست در کشش غریبم زور زود
نوز که کارم اخلاق دم زنی مردم
دفا و عهد من از خاطر کمر زود
بناج بهدیمم زود هر کجا بسید
چو باشه دهنی مرصید مختصر زود
بیار باده اول بدست حافظه
بشرط آنکه ز مجلس سخن بر زود

شکل عشق ز دور حله دانش مات
حلق نکتة باین مکر خطا توان کرد
دامن دست بعد غن دل افتاد ولی
بنفوسی که کند قطع ما نتوان کرد
سر دالای من انعم که در آید بسباع
جو محل جانم جازا که قبالتوان کرد
عارضش باشل ما سما نتوان گفت
نبت دوست بهر بی پروا نتوان کرد
تا بجدت که آست دعا نتوان کرد
غیر تر کش که محبوب جانی لیکن
روز و شب عریه با خلق خدا نتوان کرد
غیر از ابدی تو محرابل حافظ نیست
طاعت غیر تو در ندب ما نتوان کرد

نفس و پیش وقت پر معانی صند باز
این معنیان مکر که صابر بر میگشند
فی الجمله افتاد کن با شایسته
کین کار غایت که تفر میگشند
صد آبرو تویم نظری توان غریبه
خوبان دین معالفا قصیر میگشند
غومی بجد و جد نهادند در حلاوت
غومی که حواله تقدیر میگشند
ساقی بیاک حافظ و منی و محراب
چون نیک بگره تود و بر میگشند

دویش دیدم که ملایک در میان زود
کل آدم بر سر شده و بچای زود
ساکنان هم سر طاعت ملکوت
بامن راه نشین باوه متلانه زود
آسمان بارانانت نتوانت کشید
قرعه کار بنام من دیوان زود
شکر از دکه میان من او صلح افتاد
چو میان نفس گفان باوه بشکند
آتش آن خست که بر شیل او خند و سخ
آتش آن که در غم من برود زود

جنگ افتاد دولت مورا خدرب
جون بدید جویق دولت زوند
کس ج حافظ نکشد ازین خج
تا زلف سخن با خلم شان زوند

دوش وقت سوز غم خاتم دادند
داند از نفلت شب آب حیاتم دادند
چون در شعله آبر تو داتم کردند
باوه از جام کجی صحتم دادند

چو مبارک بگوید و جعفر خنده شبی
آن شب بگذرد که این نازه براتم دادند
من که کام رو کشتم خوشدل مجرب
صحتی بودم و اینها بر کاتم دادند

باقت از زمین مژده لالوت او
که بران جو رو خاضع بنام دادند
بعد ازین رو خج کجی صحت حسن جمال
که در اینجا خرد و اتم دادند

دوانل پر تو حست از تجلی دم زد
حق پیداشد و آتش بیو عالم زد
جلوه کرد رخسار یک مقلد
عین آتش شد ازین غیره بر آدم زد

مقلد میخواست که این شعله چراغ آوزد
برق غیرت بر خنده جان بر نم زد
مدعی خواست که آید تماشای کمال
توت فی آید و بر سینه نامحرم زد

جان علوی هوس مایه خداتو داد
دست در طو آن زلف نم از رخم زد
مرکی تو که دولت جبر عیش زدند
دل غمیده با بود که غم بر غم زد

حافظ از روز طربانه خستو گشت
که خلم بر سر اسباب دل خلام زد
سوم دولت دیدار با این آمد
که ای شکر که آن خرد شکرین آمد

ساقی بده و غم خوار و دشمن آید
رسم به بعدی ایام جوید ای سبار
کس که بر آتش برین و سنبل و سرن
چون صبا کتف حافظ بشد از بیل

غزافان بجای ای با این آمد
نمای باربری جود به باوه جام
که لعل بجز ای دل گلین آمد
ساره بر خنده ماه مجلس

نار از زیر سحر خج
دل سینه مار مار فین موسس
خاک رس که بکتبفت و خطانوش
بغز و سله آموز صد رس

بوی اول چار عاشقان صبا
فدای عارض سرن و جشم کرس
بعبیر مصیبه ام نمی نشاند آن کون دو
که ای شکر که آن خرد شکرین آمد

کله تو نظری با ما نشان بخود
که علم خیر افتاد و مقل پیش شد
خیال آب نظرت به علم کجی خند
بجو ه نوشی سلطان بو الفوار شد

ز راه یکیده یاران غم کن کرد آید
هر که حافظ ازین ناله زلف و مقل شد
چون غریزه وجودت نظم آری
قبول دولین کجیا این سس شد

مهرت عارضی است که جای در کشود
عشق تو در غمیرم و مهر تو در دم
باشید در درون شده و با جان بر شو
دهدیت در دوشن که اندر علاج او

مهر خدسی پیش پای هر مشود
اول کی تم که درین شهر بر بشی
فریاد من ز عشق بر افلاک پر شد
از زانکه من سر سگفتنم بز خود رود

که از کن جو صبار بخش زار و به بین
که از تطل دل زلف جو کو کار آید
ز اسب آدم آب دیده شد غماز
و که نه عاشق و معشوق باز دار آید

بزر زلفت دو تا چون که ز کجی بنکر
که از زمین و یسارت جو پوز آید
نصیبات بشت ای خدا شمس
که مستخی کرامت گناه گاه نشند

برو یکیکه و چیز از خوانی کن
مرد بصومعه کافی سببه کار آید
تو دستگیر شوانی خجست که من
پیدا خیمیروم و سحرمان سوار آید

زمن بران گل عارض غزل بریم و بس
که ضعیب تو از سر طرف هزار آید
خلاص حافظ از ان زلف تبار آید
که بسنگان کند نور سکار آید

کس غناش که زنگار معشوق کجاست
این قدرت که با کجی اسی ی آید
دوست بر سر بر سین چلانت
که بر دوشش که موزشش غمی خایه

خیز از بیل این باغ پر سید کمن
نالای شش نوم که قفسی ای آید
جرعه که میخانه ارباب کرم
هر جویقی مقلد ملتسی ای آید

باز دار در سر صید دل حافظ باران
شاه بازی شکاری کسی خایه
مرا بهی عشق آن مغول عیب کند
که اعراض با سار عالم عیب کند

کمال سحر جت به پن از نفس کند
که مگر کجی خرافه نظر عیب کند
کله کج سعادت قبول اهد کرد
چو کس که درین کند سنگ رپ کند

کس غناش که زنگار معشوق کجاست
این قدرت که با کجی اسی ی آید
دوست بر سر بر سین چلانت
که بر دوشش که موزشش غمی خایه
خیز از بیل این باغ پر سید کمن
نالای شش نوم که قفسی ای آید
جرعه که میخانه ارباب کرم
هر جویقی مقلد ملتسی ای آید
باز دار در سر صید دل حافظ باران
شاه بازی شکاری کسی خایه
مرا بهی عشق آن مغول عیب کند
که اعراض با سار عالم عیب کند
کمال سحر جت به پن از نفس کند
که مگر کجی خرافه نظر عیب کند
کله کج سعادت قبول اهد کرد
چو کس که درین کند سنگ رپ کند
کس غناش که زنگار معشوق کجاست
این قدرت که با کجی اسی ی آید
دوست بر سر بر سین چلانت
که بر دوشش که موزشش غمی خایه
خیز از بیل این باغ پر سید کمن
نالای شش نوم که قفسی ای آید
جرعه که میخانه ارباب کرم
هر جویقی مقلد ملتسی ای آید
باز دار در سر صید دل حافظ باران
شاه بازی شکاری کسی خایه
مرا بهی عشق آن مغول عیب کند
که اعراض با سار عالم عیب کند
کمال سحر جت به پن از نفس کند
که مگر کجی خرافه نظر عیب کند
کله کج سعادت قبول اهد کرد
چو کس که درین کند سنگ رپ کند
کس غناش که زنگار معشوق کجاست
این قدرت که با کجی اسی ی آید
دوست بر سر بر سین چلانت
که بر دوشش که موزشش غمی خایه
خیز از بیل این باغ پر سید کمن
نالای شش نوم که قفسی ای آید
جرعه که میخانه ارباب کرم
هر جویقی مقلد ملتسی ای آید
باز دار در سر صید دل حافظ باران
شاه بازی شکاری کسی خایه
مرا بهی عشق آن مغول عیب کند
که اعراض با سار عالم عیب کند
کمال سحر جت به پن از نفس کند
که مگر کجی خرافه نظر عیب کند
کله کج سعادت قبول اهد کرد
چو کس که درین کند سنگ رپ کند

باینکه که شد محرم اورج امین
 یکدای بر خاندان شاه آید ایم
 لکن حکمتو ای کشی توفیق کجاست
 که درین جسد گرم غرق آن دادیم
 آبر و میرود ای بر خطا پوش یار
 که بدیوان علی دوی سیاه آید ایم
 حافظ این فرقه بشین حد ساز
 از پی قافله با آتش آه آید ایم
 مر جند پر خفته دل ناتوان شدم
 هر که یاد روی تو کردم جوان شدم
 فکر خاک سر طلب کردم از خدا
 برشتهای جنت خود کاران شدم
 در شاه راه دولت سر و جنت ملک
 با جام می کام دل دوستان شدم
 از آن زمان که توفیق جنت با رسید
 این تدویرت آخر زمان شدم
 از کلین جهان بر دولت بگور کن
 در سایه تو میل باغ جان شدم
 بهین که شد محرم اورج امین
 کز سالکان در که بر نشان شدم
 در شمع نوید داد غایت که حافظ
 باز که من بگویم مت فرمان شدم
 ای تو چشم من سخی دست که شکر کن
 چون ساغر ت پرست نبوشان تو شکر کن
 جان سخی بجز که گوید کفایت
 بان ای جوان که پرستی تو شکر کن
 بر موشند سلسله نهاد دست عقل
 خاکی زلفت یار کشی ترک موش کن
 شرح نیز از مندی خود با ملامت
 در پیش تو اوج عرض که امین جان کنم
 این نقطه سیاه که آمد مار نور
 حکمت در حدیقه نیل ز نخلانو
 به پیش جنت از شوم تخمیت کنان
 سالی که جانت از می صافی می مباد
 چشم خاکی من درد نوش کن
 بادوست بخوابی در عمر حال نیست
 جشم خاکی من درد نوش کن
 حافظ این کز سروران نشست
 کوهشده ز ابروی چون بلال تو
 حافظ این کز سروران نشست
 کوهشده ز ابروی چون بلال تو

ناب بنفشه میهد طره مشکا بو
 برده ز فغنی میود خنده دلکش بو
 ای گل خوش لبم نیم میل خویش لوز
 کز سر صدنی میکند شب هر شب حایو
 من کول کشی از نفس خوشگلان
 قال در فعال عالی بکشم از بر ایو
 مردف سرشت من غلگه کت نشست من
 مشغول سر نوشت من راحت من بخایو
 فو ز دیدم جام می که پرده در خوشند
 این بو نقش میزنگ از جنت رضایو
 دولت عشق من کی چون از سر فر فرغ
 کوشه تاج سلطنت هر که بود که ایو
 دلی که ای عشق با کج بود در آستین
 زود بسلطنت رسد هر که بود که ایو
 نوز شراب مشغول آن نغم رود زیاد
 کین سر بر میوس شود خاک در سر ایو
 شاه نشین جاقن میگردد که خیال
 جانی عادت جانم پیو میباد خایو
 خوش همیشه عاقبت غلگه که در مبار
 حافظ خوش کلام تو ز غم زین
 خواب خوشی زمره ز خویش نشو کن
 آنکه روی تو بکس خواب خورشیدی
 کز نور عشق لابل با جانش او فند
 والله کز آفتاب فلک خورشیدی
 موعود خدا اگر شودت نظر نظر
 زین بسنگی غلگه که صاحب نظر نوی
 کیم غمین بجز خدا لولکان مبر
 کز آب هفت جو یکبار ز شوای
 از پهای ناستر محمود خدا شود
 در راه خود الجلال حق با در شوای
 که در سر شمع عوای معصالت حافظا
 باید که خاک در که اهل نظر شوای
 بیاید حسنی فوج ز پرده بر کشود
 در دل مدار هیچ که ز پرده بر شوای
 ای بادش خندان داد غم شتای
 دل بپوش جان و وقت که باز آیی
 مشتاقی و مجوی دور از تو جانم کرد
 کز دست نخواهد شد با مال شکسای
 ای در دو توام در مان بر بسته نا کای
 دلی که توام مونس در که تو
 دی شب گل زلفت با دومی کس ختم
 کتا غلگه که زین فکرت سودایمی
 جند باد صبا آنجا با سلسله می قصه
 این طریق اخیل تا بادیه پهای
 ساقی حین دکلهای او دیو زکی نیست
 شمشاد و خردمان کن قباغ یاری
 زین دایره مینا خون کجوم میده
 تا حل کنم این مشک در ساغر میانی
 در باب ضعیفان از در روز توانای
 حافظت همچون نشود خوش و وصل آید
 شادیت مبارک با دای عاشق مشید ای
 بنشینان تک که خود را ز غم آزاد کنی
 خون خوری طلب غم می سداه کنی
 آخر الامر کل کوزه گران خواهی شد
 حایا که سبک کن که پراز باوه کنی
 کز آن لوسمانی که بشتت پوست
 بپوش آدوی جسد پر خنده کنی
 کجی بر جای بزنگان نخوان ز در کوف
 کمر اسباب بزنگان

خوش رفت بود با دکانی غایب
کین عیش نیست در نور او ز کس غری
ساقی مگر طغی حافظ را با دوش
کاشف که در طره دست موی
بجز طبع است که دل تکلیت ماه
بعد از تو خاک بر سر سبب است
تو که هر چه اوست در جهان داری
جوغم ز حال غریبان ناتوان داری
خواه چون دل از بند روان بشان
که حکم بر سر آرد و کان دوان داری
میان نداری دارم عجب بر سر است
بسان مجمع خوبان کنی میان داری
کنن قباب ازین پیش جور بر دلن
کین بر آنچه توانی که خانیان داری
بیاض روی زانوش در خوار و رک
سواد از خط کسین را بخوان داری
بوش کس که بکس و می جیعت مام
بوشی که درین دم کس را داری
علی القوم درین دم کس را داری
بوشی که درین دم کس را داری

خوش رفت بود با دکانی غایب
کین عیش نیست در نور او ز کس غری
ساقی مگر طغی حافظ را با دوش
کاشف که در طره دست موی
بجز طبع است که دل تکلیت ماه
بعد از تو خاک بر سر سبب است
تو که هر چه اوست در جهان داری
جوغم ز حال غریبان ناتوان داری
خواه چون دل از بند روان بشان
که حکم بر سر آرد و کان دوان داری
میان نداری دارم عجب بر سر است
بسان مجمع خوبان کنی میان داری
کنن قباب ازین پیش جور بر دلن
کین بر آنچه توانی که خانیان داری
بیاض روی زانوش در خوار و رک
سواد از خط کسین را بخوان داری
بوش کس که بکس و می جیعت مام
بوشی که درین دم کس را داری
علی القوم درین دم کس را داری
بوشی که درین دم کس را داری

خوش رفت بود با دکانی غایب
کین عیش نیست در نور او ز کس غری
ساقی مگر طغی حافظ را با دوش
کاشف که در طره دست موی
بجز طبع است که دل تکلیت ماه
بعد از تو خاک بر سر سبب است
تو که هر چه اوست در جهان داری
جوغم ز حال غریبان ناتوان داری
خواه چون دل از بند روان بشان
که حکم بر سر آرد و کان دوان داری
میان نداری دارم عجب بر سر است
بسان مجمع خوبان کنی میان داری
کنن قباب ازین پیش جور بر دلن
کین بر آنچه توانی که خانیان داری
بیاض روی زانوش در خوار و رک
سواد از خط کسین را بخوان داری
بوش کس که بکس و می جیعت مام
بوشی که درین دم کس را داری
علی القوم درین دم کس را داری
بوشی که درین دم کس را داری

از خلقه چمن نسیم بهار بخش
دام شراب لعل ذرای میز عشقان
خون بر آغچه ز نخدان یاز بخش
یارب بوقت کس کند بند و خفون
دین جوا بر لب جو بیاز بخش
ای انگ ده بمنزل مقصود برونه
زان بحر قطره بمن خاک بخش
نگران را که چشم تو روی تان بزید
ما را بفضول لطف خداوند بخش
ساقی جو خوابه نوش کند با ده صبح
کو جام از بجا فطرب زنده بخش
من خوام زغم یار خرو باقی خویش
بیز غمزه اونا دک غم بر دل ریش
کو چسبای سر زلف زخم بکشید
بس مسلمان که شود فتنه این کوش
با تو چه بستم و از غیر تو بکنم دل
ششای تو مدارد میرنگانه خویش
بغایت نظری کن که من بشد با
نور دینی بر زلف تو کار می آید

آخر ای پادشاه من ملاحظت تو بگو
تایب لعل تو بر زخمی بر دل ریش
خون صبرین سوخته دل را دین یاد
چشم مست تو که کجا دیکین ازین د
جمع خوبی و لطفت رخ چو پیش
لیکت مهر و وفا نیست خدایا بکیش
دلبرم بد و غفلت و بازی روی
بکش ز دارم و در شرع پنا بخش
من همان که از تو نیک نگه دارم دل
که بد و نیک ندیدمت و پنا بخش
بوی شیراز لب همچون شکوف می آید
کو چه لوزخون بچکله از شوه ختم
هری آن گل تو پسته دل یار یار
خود کجا شد که ندیدم درین بخش
یاد دلدار من از قلب بدین بخش
بر زور بجای نزاری خردا بخش
چاره پس با حق چایک و شیرین دم
که بجان حلقه بگوشته بره بخش
جان بشکرا که کم صرف کران این

مدف دیده حافظ شود از ارگش
ما از بودیم دین شهرت خویش
پرون کشیده باید ازین طریقت
از پس دست میز م و آیه بخش
آتش زدم جو کل من غلت غلت خویش
دوشم زبلی چه خوش که کوی می شود
کلی کوشش بهن کرده ز شاخ و دوش خویش
خواهی که سخت دست جهان تو بگذرد
بگذر ز عهد دست و خفته می سخت تو
کو موج خیز عاده سر بر فلک زند
عارف باب تو کند رخت و بخت تو
ای حافظ از مراد میرشدی بی کام
بمشید نیز دور غانده می سخت تو
تافت از گوشه میخانه دوش
گفت بخشند که می خویش
عفو الهی بگند کار خویش
کنده سر پسته چه دانی خویش
لطف خدا بیشتر از چشم

تافت از گوشه میخانه دوش
گفت بخشند که می خویش
عفو الهی بگند کار خویش
کنده سر پسته چه دانی خویش
لطف خدا بیشتر از چشم

شده رحمت برساند و روش
این خسر و غم بچرخ اندر
تایم لعل آردش خون بچوش
که چه و مانش نه بکوشش دهند
آن قدر ای دل که توانی بکوش
کوشش من و علقه کیسوی یار
روی من و خاک در می فروش
رنذی حافظه کن بیست صعب
با کرم پادش عیب پوشش
تا و درین شاه شجاع اندک
روح قدس علقه ارش بچوش
ای ملک العرش بر او شنیده
وز خطبتم بچش دار کوشش
ایضا
نیست کس را ز کنت سر زلف تو خلاص
یکیشی عاشق یکین دشری قصاص
عاشق سوخت دل تا پایان فن
زود در حرم جان نشود خاص الفاص
ناوک غزه تو دست بر او از چشم
ما خسته بر روی تو بود که او از دامن

کیسای غم عشق تو تن غایب که ما
از خالص کن در بر خد بود چه خاص
به هواداری تو شمع صفت از سر سوز
کردم ایش از تن خویش نه ای علقه
آشتی دل پروانه ما فلک پی
که چه بودیم همیشه بهوایت قاص
به هواداری او شاد چه بودا نه بود
تا نشوز نشود از بسیم بهر خلاص
حافظه که گرانمایه به دهند عوام
بعد ازین که هر یک انده جز بچوش
ایضا
طالع اگر بد کند دینش آدم کف
که بکش در می طرب و در کشد بی طرف
طافم کرم ز کس نیست این را امین
که چه سخن می برد خص من بهر طرف
جنابا ز پروردم هربان پس کندل
باید ز نیک کنندان پسران خلف
از غم ای روی ویم هیچ کنایه نشد
و که درین خیال کج عوین ز شرف
ای روی دست کی نشود ز کس خیال

پس ز دست این کان تیر مراد و پند
من بخیل زانیدی گوشه نشین در طرف
بغچه ز هر طرف نیز ندم چنگ و دند
چیز نذر ابدان نقشش توان و لاق
ست ریست مکتب با ده نوش و لاق
صوفی شهرین که چون تو شیر نخورد
پار دیش از ارباب جیانت بد
حافظه که ز قدم زنده دره خاندان عشق
بدرقه دست شود عمت شخت بچش
ایضا
زبان خاندان دیر بیان فراق
چگونه شرح دم با تو بهستان فراق
رفیق خیل خیالم و معنان شکیب
قرین آتش جویم و معنان فراق
در غم زنت عزم که بر امید وصال
بهر رسید و تیار پس ز بان فراق
سری که بوسه کردون ز فوی بودم
بستان که نهادم بر آستان فراق
کلمه باز کنم بال در بوی وصال
که ریخت مرغ دلم پاره آستان فراق

کنون چه جاره که در مجلسم بگردانی
شا در ذوق صبرم زبا دبان فوق
بسی مانده گشتی غوغا غرق نشود
ز موج شوق تو در مجلسم بگردانی
چگونه دعوی وصلت کم بی که گشت
تم و کیس قضا و دم نهان فراق
فک مگر جو سرم دیدایر بهر عشق
بست کردن صبرم و پستان فراق
ز نمود عشق دلم شد کباب در ایام
دام خون جگر تو خورم ز خون فراق
فراق و عجب که آورده جهان یار
که در زنجیر بسیاده و خاندان فراق
بیای شوق کون به پسرندی حافظه
بوست جو نژادی کس معان فراق
ایضا
مقام امن می پیش درین شفیق
کوت مقام میسر شود ز بی فوفیق
جهان و کار جهان بجز در چاه
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
بیاک تو ز لعل نگار و خنده عام

کجای هست که غمگین نمیکند
دخ و در که تا این زمان ندانم
که کیسای سعادت رفیق بود رفیق
با منی رو و فرصت شماردت عمر
که در کین که غمناک طاعان طبع
ملاستی که تازه چه ز نخلدانت
بکذا آن ز سپید صد هزار فکر عشق
اگر چه عوی میانت بچون نمی سپید
خوش است خاطرم از فلک آن خیال
بکاست امل دینی تا کند دلالت
که مابدوست بزم ده بهیج طرف
اگر بزرگ عشق است اشک ما عجب
که مهر خاتم علمت آن لب جو عشق
فلای خنده ماتی هزار جان و دم
جو ز کذب لعل از شراب جو عشق
بجند که گفت که حافظه علام طبع تو
ببین که تا یک حکم می گشت عشق
ایضا
اگر شراب خودی جوعه فشان بر خاک
از آن که که نفعی رسید بچرخ

برو بهر چه تو داری بود در غم مدار
که بی در غم زنده ز کا ز تنج بکار
بجاک پای تو ای سرو ناز پرورین
که روز واقعه با او اکبرم از شرک
به روز نمی به بهشتی به آبی یک
بزم بهر که هر طریقت است اساک
مهندی فلک راه دیوشن هستی
جان منت که در نیست ز بر و پنجاک
فویب و دختر ز طرف نیز نذر عقیل
مباد تا بقیامت خراب ستار خاک
بزانیکه حافظه خوش از جهان غنی
دعای امل دست با دو مونس زانیک
ایضا
ای دل پیش مرا بلب تو تنگ
حق کسدار که من میروم اندک
توی آن که مهر با کینه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح یک
در خلوص نیست از دست شکی جز بر کن
کس بیار ز خالص نشاند جو
گفته بودی جو شوم دست دو دست دم

وعدما زنده شد و مانده دیدیم و نیک
بکش بسته خندان و شکری روی کن
خلق را از زمین تنگ بیندازد بشک
خرج بر دم زخم از غیر مرادم کورد
من آنم که روی کشم از چرخ فلک
چون بر ما حفظ خوشخوان یکد از بی بی
ای رقیب از بر او یک دو قدم دور
ایضاً
ای رخت چون خلد و خلعت بسبیل
سبیلت کرده خون دل بسبیل
ببر بوشان خلعت بر کور لب
چو دورانند کور بسبیل
یارب این آتش که در جان منبت
سرد کن ز این کور کوی بولین
ناوک چشم تو در مهر کوش
مجموعه افتاده دارد صد قیاس
می نسیدمم مجال در پستان
که با او دار در مجال بی بدیل
پای ما کست و منزل چون کشت
دست ما کوه و خرمال و بخیل

حافظ از سپید غم و عشق نکار
بجو بود افتاد شد پای پیل
شاو عالم با بقا و عسذ و ناز
باد مهر چنزی که خواهر دین قیل
ایضاً
بجز چشم تو ای لعلت خسته خصال
بر مر خط تو ای آیت مایون فال
بوش لعل تو ای آب زنده گانین
ربک و بوی تو ای نوبهار چین
بجولما بی تو و شو مای ر فننگ
بغزه مای تو و شو مای چشم غزال
بطیب خلق تو و نشه شامه صبح
بوی زلف تو و دکت نسیم شمال
بان عشق که ما رست مهر خاتم چشم
بان کور که ما رست در دج شمال
بان صحیفه عارض گشت کلین عشق
بدان حدیفه پیش که شد مقام خیال
که در رضای تو حافظ که التفات کند
مهر با ز ما ندید جای مال و نصال
ایضاً

انگ پامان بجا کرد جو خاک را سم
خاک میوسم و عدلزدش بیخوام
من نامم که بخور از تویت اما شام
چاکر معتقد و مخلص دولت تو نام
در دست خاکم و در کوی تو ام وقت تو نام
تو ام ای دوست که با دی بر نه کام
بیست ام در غم کیسوی تو امید دار
آن با و اگر کند وقت مویس تو نام
سوی سو مع عالم قدیس لیکن
جای دی بر عنایت حوالت کام
پرنیجه محمد تمام جهان پسم داد
و اندران نیز از پس تو کور کام
با من راه نشین خیز و سوی نیکه ای
تا تو منی که در آن حلقه صابری نام
خونم آمد که سوخید و خون پاکت
با همه پادشاهی بنده تو را نام
ست گدشتی و از خافتت نازید نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آم
ایضاً
بنوم توبه سوختم پشماره کم

بهار تو پیش کن میرسد چه چاره کم
سخن دست بگویم نسیب تو نام دید
که می خود جزو فیان من نظاره کم
بدر باد و دماغ مرا علاج کسید
چو از نسیب تو م طرب کن ره کم
کد ای سیکه ام نیز وقت پستی پن
که امر بر فلک و حکم بو ستاره کم
مرا که نیست ز در پسیم و نوز پر همیز
چرا لانت زنده شراب غواره کم
پایا که کم و از شوق جا پاره کم
تخت گل هشت نام ز بهر سلاطین
دنبیل و بمنش ساز و طوق پاره کم
اگر ز لعل لب یار بوس یا بع
چو انشوم ز سر و زندگی دو باره کم
زیاده خود دن پنهان مولی شد حافظ
با یک بر بطوفی راز ترا آشکاره کم
ایضاً
چرا از بی غم دیار خود باشم
چرا از خاک کف پای یار خود باشم

غم غسدر پی و محنت جو روی آید
بشهر خود روم و شهر یار خود باشم
ز عجمان سپر پروده وصال شوم
ز بندگان خدا و نذکار خود باشم
همیشه پیش من عاشقی و رندی بود
دو کوی کوشم و مشغول کار خود باشم
ز دست بخت که از خواب کار بی مان
گرم بود که از از دار خود باشم
بود که لطف ازل و همون شود حافظ
و کور تا با بد شرب از خود باشم
ایضاً
خیال روی تو چون کند ز بکشن چشم
دل از بی نظیر آید سبوی از چشم
بیاک لعل و کور در دست از قدم تو
ز کج خانه دل یکشتم بخون چشم
منزلی تنگه کست منظری بی چشم
نم ز عالم و این کوشه بر بین چشم
حسرت رنگ روانم سر خرابی داشت
کوم نه خون جگر بیکر کف و این چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل یکست
اگر بود بر لب تو کف

بمزدی که دل در دست حافظ را
زین بناوک دلد و ز مردم فلک چشم
ایضاً
خیال روی تو که کارگاه دید کشیدم
صورت تو نکاری نپیده ام نشیدم
اگر چه در طلبت معنائ و شامل
بکوردید و خرمالمان قانت رسیدم
امید خواجگیم بود و سببیک تو چشم
مهرای سلطنت بود و خدمت تو چشم
امید در سزلفت بروز غم رسیدم
طبع ز دور دمانت ز کام دل رسیدم
کن چشم سیاه تو و کور دل خواه
که من جو آبی و چشمی ز آبی رسیدم
ز شوق چشمه نوشنت و شمشاد کف نام
ز لعل با ده فونوشت به عشق ما که کز نام
ز کوی یار سیای پیسم صغاری
که بوی سوز دل خود از آن ترا بشنوم
ز غره بر دل پیسم به تیر ما گشت دی
ز غصه بر سر کسیت چه بار ما کشیدم
چو غنچه بر سرم از کوی کفشت نیسی
که برده بر لب تو کف

بجاک پای تو سوزد و نوردیده
که رخ تو فروغ از جراح دیده
بجز تا از میخانه کت دی طلبیم
برده دوست نشینم برادی طلبیم
زاده ارحم وصل نداریم کس
کجا ای زده نیکده دادی طلبیم
اشک آلوده ما که چه رویت دی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داع غمت بر دل باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بلوح بصر شوان
اگر از مردک دیده سزای طلبیم
بوسه از لب شیرین دل تو هست جان
بشکر خنده لب گفت مرادی طلبیم
تا بود سخن عطر دل سود از ده
از خط غالیه سای تو سوزای طلبیم
چون غمت را نتوانم فتنه جو در دل
ما میبخت خاطر شادی طلبیم
بود در کس تا چند نشینی حافظ
بجز تا از میخانه کت دی طلبیم

ایضاً
خیز تا خرقه صوفی بخوابت بریم
دلن آوده بسبب از رخسار تو بریم
تا همه خلق جهان صوفی کنیز
چنگ صبحی بدر پر خوابت بریم
قد وصل ارشاد سبد دل گویند
بسر بخت یک ازین صل وقتیم
کو پس ناپوس تو از کنگره عشقیم
علم عشق تو برام سماوات بریم
خاک کوی تو بصواری قیامت بودا
همه برفوق سزای بهر زمانت بریم
شرم آن د ز پشمینه آوده خویش
که باین فضل و هنر نام کو مات بریم
دیبا بان فاک شدن آخرت چندی
به پریم و پی فکر مهانتیم
فتنه بی بار ازین صفت منقش خیز
تا بمخانی پناه از همه آفات بریم
در نهد دره ما خار ملاست زاید
از کپتانش بدیدان کافایتیم
با توان عهد که دادی این رسم
همچو سوسنی ادنی کوی عقیقتیم

بگذری به که کداری از نشان تو
این شکایت براد با بشارتیم
سوی رندان قلند ربه آورده
دلن و سپاسه سلطانین و طاماتیم
حافظ آب رخ خود برهنه میزد
حاجت آن که بر قید حاجاتیم
ایضاً
خدم آنروز ز کین منزل دیوانم
راحت جان طلبم از پی جانانم
دل از دوست رندان کند فریب
دخست بر بندم و تا ملک سلیمانم
کو چه دایم که بجای بنزد راه یونب
من سجوی سران زلف پیشانم
چون صبا بان چو چاروق نی طاقت
بهواداری آن سر و فرمانم
دره او بوقلم کمر بریم بایزیت
با دل زخم کش و دیده کو بانم
نذر کردم که کو این غم سبر آید روزی
تا همیکده شادان غم ز فرمانم
بهواداری او ده صفت رقص کن

تا لب چشمه خورشید در نشانم
ساریان باجه غم از حال کوان تا
پارسیان مدی تا خوش و آسانم
در جو حافظم زده زیبا بان پیرون
مرو که کوه آصف دوران بروم
ایضاً
دی شب بیل شک به خواب میزیم
نقشی بر یاد روی تو بر آب میزیم
ابودی یار در نظمم خرقه سوخت
جایی یا دو کوشه خواب میزیم
روی نگار در نظمم جلوه نمود
در دور بویس بلخ مهر میزیم
چشم بروی ساقی دو کوشه با یکدیگر
قالبی بخشم و کوشن درین بس میزیم
بر رخ فک کوشش خجسته
بارش بطره تو بخت میزیم
نقش خیال روی تو تا وقت میوم
بر کار که دیده به خواب میزیم
ساقی بصورت این غم کام میزیم
بکفتم این سرود و بی بس میزیم

خوش بود حال حافظه فانی بخت نیک
بر نام عسدر دولت احباب میزیم
ایضاً
دوش سودای رخس کفتم ز سر و کفتم
گفت که ز خیر تا تیران محکم
قا مش را سر و کفتم کشید ازین سخنم
دوستان اندست میر بخند کامم
نکته تا پس خنده کفتم دلبر آموزد
عشوه فونای من طبع را موزونم
نزد روی میکشم زان طبع نازک
ساقیا جایی پده تا چهره را کلو کفتم
ای چشم منزل سلی خدارا تا یک
ربیع را بر عمر ز غم طلال با صحو کفتم
من که ره بروم کج حسن بی پایانم
صد کدای همچو خود ابدال زین بقا کنم
ای صاحب قران از بند حافظانم
تا دمای دولت سخن روز افزون کنم
ایضاً
درم زار است در زمانم
در غلای او شد و در زمانم

ای که میگردانم خوشتر بریم
یا در این درد و آن نیزم
هر دو عالم یکروز و غ روی و
کفتم این پیدا و بهمان نیزم
یا دباد آنکو بقصد جان ما
عبد شکست جان نیزم
چون سر آمد دولت شهبان
بگذرد ایام محبان نیزم
دوستان پرده نیکوئی
گفته خواجسته بدستان نیزم
اعتقادی نیست بر نفس من
بلکه بر کرده آن نیزم
عاشق از قاضی شرمندی
بلکه از غموی سلطان نیزم
خون آن ز کس پستان بخت
و از سر زلف پریشان نیزم
نقش خالش خون چشم بار
آنکارا خورد و نهان نیزم
مغیب آنکه حافظ ما شوق
آست مکتبایان نیزم

ایضاً

زلف بر باد مده تا ندی بر باد
نازینا دکن تا کنی منیب دم
رخ بر افروز که فارغ کنی از کج
قد بر افروز که از سر و کنی از دم
شهره شمشاد شوتا منم سپرد
شور شیرین منا تا کنی فرادم
می بخور باد کوان تا نخورم خون
سکش تا کشد بر فلک فریادم
شع بر جمع شوتا ن بسوزی مارا
باد هر قوم کن تا زوی از ایدم
زلف را حلقه کن تا کنی در بندم
جبهه را آب مده تا ندی بر باد
بار پیکان شوتا زوی از بوسیم
غم اغیار نخورتا کنی ناشادم
چون فلک ناز کن تا کنی حافظ
دام شوتا بد طالع فرسخ زادم
ایضاً
سرم خوشست و میانک بلند میوم
که من پسیم حیات از پاله میجویم

عبوس پس زید بوجه نما رنشیند
میرد خرد قدر دی کشان تو نروم
گرم نه پیرین در بروی یکشید
گرام در بزم چاره از کجا جویم
ز شوق ترکسست بلند بالای
جولله با قدح افاده بولب جویم
کن درین جنم سر زشتن خود روی
جانکه پرورشم میدهند سر دم
تو خانقاه و خرابات در میان
خدا کوست که هر جا که هست یاوم
عباد را به طلب کیمای بهره دست
غلام نکست آن خاک غبرین بویم
شدم فب زبیر کشکی بودی دوست
کشیده در خم ابوی خوشن جویم
بیاری که بقضوی حافظ از دل پاک
عباد زرق بغیض قدح فرو شویم
ایضاً
سنا با غم عشق تو چه تزیید کنم
تا کی در غم تو ناله شیکم کنم
دل دیوانه از آن شد که پیروز

مکشتم در زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی دل
کو بجایی که سر اسیر همه تقدر کنم
آنچه در دست جبر تو کشیدم مهیبت
هر کی نامه حالت که خنجر کنم
آن زمان که از روی دیدن نام باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدم که وصال تو بدین دست دید
دین و دل را همه در بازدم و تو فر کنم
دور شو از سرم ای داغ و غم بودی
من ز آنم که در کوشش تنم بودی
نیت امید صلاحت ز فدا ای حافظ
چو که تقدیر بخین رقت به تزییر کنم
ایضاً
عزبت تا براه غمت رو نهادیم
روی ربای خلق یکسو نهادیم
بنهادیم بار کوان بر دل ضعیف
وین کار و بار بسته بیکو نهادیم
طاق و رواق بدیسه بیکو نهادیم
در راه جام و پستی مهر نهادیم

ایضاً

م زمانه که پیش کوان نمی پسیم
دوشن جز بی ارغوان نمی پسیم
تبرک صحبت پریشان نخوام گفت
چرا که مصلحت خود دران نمی پسیم
دین خار کم جوعه نمی پسند
به شد که اهل دلی در جهان نمی پسیم
ز آفتاب قدح ارتقا عیب مگیر
چرا که طالع وقت آبخان نمی پسیم
نشان اهل خدا عاشقتان خود دار
که از شمع شهرین نشان نمی پسیم
بین دو دیده حیران من هزار فتن
که با دو دیده روشن عیان نمی پسیم
نشان موی میانست که دل توست
ز من پرس که خود در میان نمی پسیم
قد تو تا باشد از خوب یادیده من
بجای سپرد و جز آب روان نمی پسیم
من و سفینه حافظ که جز درین دنیا
بصاعت سخن دستان نمی پسیم
ایضاً
فوی پریشان ارم و هدایت درم

که صحبت می آنگا که نیایست زدم
بیک حوام زدن این دلق بیایی چو کیم
ز صبح را صحبت با جنس عذاب است ای
مکش صحبت دیون من از یاد رفت
ای پسیم حوری با دوشن هر دم
تا که جوهر فتنه زلب جانان برون
سالمنازان شده ام بر میخیز معنی
غنچه کوست کدل از کار فرودست بر
گودم مسح در بیانی و افغان پسیم
فکر بود خود ای دل زده و بگون
در عاشق نشود به بلا و ای پسیم
کو هر معرفت اندوز که با خود میری
که نصیب دکنست نصاب بدویم
دام سختت مگر با شود لطف خدا
ورنه آدم بز صفر ز شیطان زخم
بعد صد پال اگر بوی تو بو خاک فند
سرباره ز کم رقص کن غم زخم
حافظا رسم و زنت نیست به شد زخم
ظاهر عهد فرشت کند خلق کویم
ایضاً

مالک عافیت نبش کو گرفت ایم
تا تخت سلطنت زب ز نهادیم
تا جسم دست یار به بازگشت نکو
بنا در بر که شمه با دو نهادیم
عاقب کجا بود دل دیوانه چون بند
ز بخیر زلف آن خم کیسونهادیم
بر روی و مسل یاد بو نظار کانه
جسم اهل بران خم ابرو نهادیم
بنا ناز و سر کشی سر سودا ای طالع
همچون نقش بر سر زانو نهادیم
م جان بران دونکس با دو سپردیم
م دل بران دو سپیل هند نهادیم
مشار و عاقیم که بر دست و پای دل
ز بخیر و بند حلقه آن موبنا دیم
گفتی که حافظا دل سرکش انت با
بر کوشهای آن خم ابرو نهادیم
عری که گشت تا با میدیستاد فی
جستی بدان دونکس جاد و نهادیم
حافظ بعضی کوش که آن بنوقفل و بون
از بهر یاد پسله کیسونهادیم

شش میگویم و از گفته خود شادم
سند عشقم و از بهر جهان آدام
باید که شش قدم به شش فراق
ازین داکه حاد شش جوان افتدم
من ملک بودم و نزد پسین عالم بود
آدم آورد درین دیر خواب آدام
سایه طوبی دلبوی و حور و لب چون
بهوایی سپید کوی قوبرفت آدام
نیست در لوح دل جو الف قامت تو
بلکن حرف دکو یاد نداد آستانم
کوکب بخت مرا هیچ بنم نشانت
یار باران در کستی بچه طالع آدام
تا شدم حلقه بکوش درینا عشق
هر دم ایغنی از تو ببارد آدام
میخورد خون امرد یک چشم بهرست
که چرا دل بیکو کوش مردم آدام
چاک کن پیره حافظ بر لطف رنگ
ورز این پسر آدام بر دنیا دم
کوی از آتش دل چون خم می جو ششم

ایضاً

مهر و لب زده می می خورم و خوشم
زهر دندان تو آموخت دای نیست
من بد نام جهانم به صلاح اندیشم
فقد جانست طبع لب خانان کون
مندی زلف تری حلقه کند کوشم
حاش عد که نیم عقده طاعت خویش
این قدر هست که که قدیمی میوشم
هست امیدم که علی غم غم در و جزنا
فیض عشقش نهد بارکت بر دوشم
بدم روضه رضوان بکنم بغرخت
من جسد ابراهیم از باغی نغوشم
رنگ بکشم که خوشم بخور اوراق نمی
بلکنم که سخن بیدرمان میوشم
خورد پوششی من نغایت دین داری
پرده بر سپر صد عیب نهان میوشم
کرا زین هست زنده طرب محسن عشق
شتر حافظ بر وقت سما از خوشم

ایضاً

کر چه باندگان و ششم
پادشاهان ملک بی ششم

کج در پستین و یکسه تری
جام کستی تا خاک و کرم
موشیار حضور دست غم خورد
بجز تو حیدر و غوغا که نهیم
شاه تخت اگر که شکر کند
شش آینه رخ چو مهریم
شاه بیدار بخت را هر شب
مانکبان سپر و کلیم
کو غنیمت شمار حجت ما
که توه خواب و ما بیداریم
شاه منصور و اقلست که ما
دوی عمت بهر که که نیم
دعوت از خون کفر آدام
دکبستانا قیای خفته نیم
رنگ تو و پریش بود
شیر سر خیم و پنی بیهم
دام حافظ بگو که باز مند
کود و اعتراف و ما کو هم

ایضاً

کرا زین منزل غنیمت سیوی خاندوم

دو آنجا که رود خاس و فزانه روم
زین منف کبر سلاست بطن از پیم
نزد کردم که کم از راه بیخانه روم
با تو گویم که به کشف شد ازین سر لولک
بر دستم با بربط و چانه روم
مشائیان ره عشق اگر خویند
ناگم که بشکایت بر یکا ز روم
هو ازین دست من زلف بوزیر نگار
تا بچند ازین کار دل دیوان روم
کو به پشم خم ابروی چو بر شش از
سجد شکر کم وز پنی شکر آدام
خورد آدام که جو حافظه لای دل
سر خوش ازینکه با دوت با شادم

ایضاً

کو دست رسده خم لطفین تو بازم
چون کوی به سرا که بگو کان تو بازم
زلف تو مرا عذر است ولی نیست
دوست سروی از ان لطف نگارم
پروانه رحمت بدوی شش که هر شب
از آتش دل پیش تو جو ششم که از

آدم که بیک خنده دم جان چو صراحی
پستان تو خوام که گذارند غارم
در مسجد و بیخانه خیال تو گراید
مخواب کا نخانه ابروی تو سازم
جو نیست وجود من آلوده غازی
در سیکه زبان کم نشود سوز و کوزم
کو خلوت یکیشی آن رخ فروزی
چون مسج بر آفاق سر خود بنسازم
عمود بود با قسیم کار درین راه
کو سر بود در سپر سودای بازم
حافظم خود با تو گویم که درین دور
جز جام نشاید بود خشم رازم

ایضاً

با پستان دست دل از دست زاده ایم
عمر عشق و عقیق عام زاده ایم
بوی باسی کان سلامت کشیده اند
تا کار خود را بروی جانان کشیده ایم
ای کل تو در شش رخ سواد می کشیده
ما آن شقایق قسم که با داغ زاده ایم
پسرخان در تو تیز با کور لولک

کوبه جانف کن که بعد پستانم
کار از تو میر و نظری ای دلین راه
انصاف میدهم که از دست دیم
چون لاله می بینم قبح در میان کار
این داغ بین که بر دل خون نهاده ایم
کشتی که حافظین عمر نقشش بر حال
نقش خوان چرا که جان تو را دیم

ایضاً

من ترک عشق و شاه و سزای نیکم
صد بار تو به کردم ددی کو غنیمت
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست بوا بر غنیمت
واعظ بطهر گفت حرمت می بخور
کنم که چشم و کوش بهر خو غنیمت
تلقین در پس اهل نظیر که از دست
گفتم کن جتی و مکر غنیمت
ناصح بطعن گفت برو ترک عشق کن
حاجت بکن نیست بوا بر غنیمت
هرگز نمیشود ز سر خود خنجر مرا
تا در میان میسکده سر و غنیمت

این تقویم تمام کیش برهان شهر
ناز و کوشش بر سرش بر نیکن
ایسرغان حکایت معقول بیکند
معدوم از جمال تو باور نیکنم
حافظ جانب پیرغان عالی دولت
من ترک خاکبوس می این زمینم
ایضاً
مانکیم بدو میل با سخن نکند
جامه کس سپید و دل کس ازق نکند
عیب درویش و توانکرم و پند
کار بر صفت آنت که مطلق نکند
رقم غلطه در فزدانش نکند
سرتق برودق شعله خلق نکند
خوش ترایم نظره نظر ابرون
فکراسب سید وزین معرق نکند
شاه اگر جوعه دندان به جوت و نند
التفاتش می صاف مروق نکند
کوبدی گفت سودی و رفیق برنجید
کو تو خوش باش که ما کوشن سخن نکند
آسان کشتی ارباب هنری نکند

بگفت آن که برین کسر سلق نکند
حافظ ارضم خطا گفت نگیرم بود
کو سخن گفت جمل با سخن حق نکند
ایضاً
ما برارم شیی دست دعا می کنیم
غم جوان ترا چاره زجای کنیم
دل چارمن از دست رفیقان مردی
تا طبعش بسپاریم و دوی کنیم
آنگ بجزم برنجید و تم زده رفت
بارش آرید خدا را که صفای کنیم
مدد از خاطر ندان طلب ای دل دور
کار بی هست با داد که خطای کنیم
دره عشق کرد پسین ما بنگد شد
بند را می کشیم و غذای کنیم
شک شرجی طرب راه خرابت پر
تا در آن آب دیوانه شود
سایه طایریم حوصله کاری نکند
طلب سایه میمون و عای کنیم
شد حافظ خوش اهل بیت
تا بقول و شش ما در زاری کنیم

مزن بر دل دنوک غمزه برترم
که پیش چشم چارت امیرم
ساب پس در حدکالت
ز کا فاده که بسین و غیرم
قبح بر کن که من دولت عشق
بوجفت هم ز کوی پیروم
با دواجودیت طلب وی
اکو حرفی کشد گل دیرم
بجوفلان تا کی ای زاده فزوی
بسیب بوستان شود و شرم
جان پر شد فضای بیند از زده
که نگو خوشم کشد از ضمیرم
دین موز غا که کس با ز پسند
من از پیرغان منت پذیرم
قزاری کرده ام با بی فزون
که روز غمسم بخورم ساغر نکند
خوش آندم که بسینه کاسی
فروخت بخشد از شاه و وزیرم
من اگر بگرددستم دل ز توبه
که ساقی گشت بار کاروم

من آن مرغم که بر سر کوه
ز نام عشق می آید تقصیرم
بجو حافظ کج اندر بسین دارم
اکو چه مدعی پسند تقصیرم
ایضاً
من بکشم که بان غلط عاقل کلام
لطفنا مینوی ای خاک دست تاج پیرم
دلبر انده فواریت که آنوقت بگو
که من بنظن بر قیسان تو هرگز نبرم
حتم بر رفت راه کن ای طیار قدیس
که در ازنت در بقصد و در تو غمدم
ای پسیم سحری بندگی ما بر پان
که در خوش کن وقت دعا می حرم
راه خلوت که خامه جان پس این
می خورم با تو و دیگر غمسم دینا غم
باید نظم بندست و جهان گیر بو
که کند یادش بر مردان پر کسدم
خورم از روز کزین بر خط بر بندم خفت
وز سر کوی تو پسند رفیقان حرم
حافظا شایدا که طلب کو بر میسا

دیدم دیاکم از اشک و دروغ و غم
ایضاً
ما زبانان چشم ابری داشتیم
خود غلط بود آنچه پنداشتیم
تا دخت دوستی کی برده
جایدار فستیم و تخی کاشتیم
گفت و گو آئین دوستی بود
و در بنا تو ما چرا ما داشتیم
خشم تو ز زنت یوسف بیلا
ما غلط کردیم و صد انکاشتم
کجین حسنت خود شد در غیب
ما در عمت بر و کاشتم
نکته رفت و حکایت کن کرد
جانب حوت ز تو فکد داشتیم
گفت خود دادی با دل
ما حاصل بر کسی نداشتیم
ایضاً
ما حاصل خود بر در می خانه نهادیم
محصل دعا دره جانانه نهادیم
دختر من صد زاهد و با دزدان آشتیم

سلطان ازل کج غم عشق با داد
زانوی بدان پسند بود نهادیم
در دل غمم در پس این مهتر تو
مهرباد بود این خانه نهادیم
در خرد ازین پیشان فن توان بود
میان دشت ازین شیوه زندانه نهادیم
چون بیرو دین کشتی بر کشته باخو
جان بر سپرد آن کو هر یکانه نهادیم
المنت صد که جو امیدل و دین بود
آزنا که خسر برود و فوزانه نهادیم
قانع بخیا لی ز تو بودیم چو حافظ
یارب به کدا عمت و کجا نهادیم
ایضاً
من آن اندم که ترک شایه و باغ و کم
محتسب دانم که من این کارا کمر کنم
عمین که عیب تو به کاران کرده باشم بار
توبه از می قوت کل دیوانه باشم سر کنم
چون صبا مجموع کل دیانت لطف
کردم خوان کو نظر بر صفحه دیگر کنم

لا ساعه كبر و نكس است و بر ما عشق
داوری دارم بسی یارب که او در کم
من که دارم در کد ای که سلطانی بدست
کی طبع در کوشش کردن و در کم
کو بر کرد آلود فقرم شرم با در محنت
که یارب جنته خود شید امن تر کنم
بازش یکیم عن ای ترک شهر آشوب من
تا زاشک و جهود است پرورد کو هر کنم
عقد جان فلک نیست جندان استبار
عهد با همایندم شرط با غم کنم
من ای با قوت لعلت اشک دارم که
کی طبع در نفس خود شید بلند اختر کنم
من که امروزم بهشت نقد پیدای شود
و عده فسردای زاهد را که با و در کم
عشق دانه است من خواص و ملز میگذه
سرفروزم در ایجا تا کی پس بر کم
شیره رزی در لایق بود بروم و سیه
چون در افتادم چو الدیش از سرور کنم
وقت کل کو که زار به شوخیم و دل
میرم تا مشورت است برش بود و لبر کنم

عاشقانه اگر در آتش می بندد لطف است
تنگ چشم کوفت بر چشم که تو کنم
دوش می کشد لعلش قندی می بخورینا
تا بنمزدن آن زوی یک با و در کم
دوش لعلت شوه میداد چشم من و سیه
من آنم که زوی این پند نه با و در کم
کوشه هلاب بروی تو میخوانم ز بخت
تا در ایجا همچو حافظا پس عشق از کم
ایضاً
مرحبا بفر فرخ رخ تو خند بزم
خیر مقدم به خبر را که راه کدام
یارب آن فاعله و لطف ازل بر تو ساز
که از و خشم بر آید و معشوق بکام
ما جرای من معشوق بر لایان نیست
هر چه آغا ز نازد پذیرد انجام
زلف دلدار جو زار می فرساید
بروای شمع که شد برن طوقه تو نم
مع تقوی که می ذوم سرد و صغیر
ما قبت دانه حال تو کفشدن در دم
چشم پهلوان را خواب نه جو باشد

من یقین دار الف کیف بتم
تو ترسم کنی بر من غلص کفتم
سروی نازد و خوش نیست خدایا بزم
حافظا زین با بروی تو دارم شاید
جای در گوشه خواب کند اهل کلام
ایضاً
من دو پست در روی خوش و بوی نکش
مدوشن چشم مست می سافین نکش
دعاشقی که زین باشد ز سرود و پاز
استاداهم بر شمع و نترسان از چشم
من آدم به شیم تا درین سفر
حالا اسیر عشق جوانان موش
بخت ار مدد دید که گم خست ازین بار
کیسوی مورد کوفت اند ز غم
از پس که چشم مست دین شهر دیدم
حقا که می نمی خورم اکنون و سر خوش
شهرت بر زمین من از شش چشم
بیزیم نیست و زه خیزد از هر ششم
گفتی ز سر عهد ازل گمست بگو
اگاه که گویمت که دو چانه در کشت

حسن و پس طبع مرا جلوه آرد
آینه ندارم از آن آه می کشم
شیر از دندان لب لعلت که آن چمن
من تو همی و غلص از زانو چشم
حافظا تا ب فلکت بجا صلی برفت
ساقی که است تا زدن آبی بر آتش
ایضاً
ای روی ما بنظر تو فو نهما پس
خال و خط تو هر که لطف و مدد است
در چشم پر شمار تو همان شون
وز زلف پهلوان تو پیدا تو قرار پس
ما می نافت چون زینت از زنجیر نیوی
سروی نخواست چون قدرت از تو یاد
خوش شد از لطافت تو عهد دلبری
فروغ شد از لطافت تو در کار پس
از دم زلف و دانه حال تو در همان
کیم خدل غامد گشته تشکار پس
دایم بلف دایه طبع از میان جان
سیر و در بناز ترا که کنار حسین
کردیت بنفشه از آن تازه و پسته

کتاب حیات بخورد از چشم ما پس
حافظ طبع برید که پسند نظیر تو
دیار نیست غیر تو خود در دیار پس
ایضاً
ای با پرده زان کل کو پسته بکن
کو بر سر و زلال رخ غنچه باز کن
با دیوار داغ کن تا زده میکند
مطلب پا و غنچه و سوز ساز کن
در پرده روشن عام مرقع کپر کار
با هم چسب گفت که افشای باز کن
ای جام با ده برکت و این ز غنچه
شاع خیر میکند در فسر از کن
ای از می تو ییب جو ز کن خواب ز
کدشت روزگار خوشی چشم باز کن
حافظا جو پیر میگه چو خواندش معش
خوش مرشدیت دست ارات داز
ایضاً
بالابت عشوه کوفتن از من
کوتاه کرد قصه زنده از من
دیوید دلاک چشم پری در چشم

بامن کرد و بد معشوق با ز من
کنم بدلق ذوق سوختم نشان شش
غار بود شک و میان کور از من
سنتت بار و با در میان نمیکند
ذکرش بخیر ساقی پسین نواز من
یارب که آن صبا بود که ز پسین
کردد شانه کوشش که ساز من
نقشی بر آب میز من از کویه حایب
تا کی شود قسین حقیقت نماز من
از آب دیده بر سر آتش شسته ام
کوفاش کرد در هم آفاق باز من
میزم از خزان ای ایمان که میسره
خواب بروی تو حضور ما ز من
بر خود جو شمع که کیه کن خند خیزم
تا با تو کندل بکند سوز و ساز من
زاید ازین ناز تو کار می می رود
هم پستی شبانه و سوز و زین
یاران با ز غمت و من غرق غمتم
یایوب باز کار من ای کار دین
حافظا ز غیر نیست بوالش ای
باشاه دست پروردشمن نواز من

بگن بر سر زندان نظری بهتر از من
بره سیکه میکن که زدی بهتر از من
در حق من است آن لطف که می فرماید
بس لطفت و بسکن قدری بهتر از من
انگه فکرش که از کار جهان کشاید
کو درین نکته بفسر ما نظری بهتر از من
دلبر ای که ای چو چشم کو نتم
ماه دهر ز اید پستی بهتر از من
تا هم گفت که جو غم به هزارد عشق
بروای خوابه عاقل منی بهتر از من
من جگوم که قبح نوش و لب ساقی گیر
بشوا از من که نکوید و کوی بهتر از من
کله حافظ شجره میوه بانست بهین
که چون باغ نازیبسی غری بهتر از من
بها دل طلب اینگزشت و تو بشکن
بشادی رخ گلن غم ز دل بر کن
بپسیدار و غنچه در هوا دار سیب
ز خود بودن شد و در بند پیر من
طریق عشق با هزار آداب مانی دل
بر پستی طلب از او کی سپردم سخن

دست نبرد صبا که در کل کلا کس
شکجه کیسوی پسین پین بری من
عروس نچه پراز زبور و قسم خوش
بعین دل و دین می بود بوجرسن
صغیر بلبل شوریده و غیر هزار
برای نغذگی آمد برون ز قلب من
مدیث قصه دوران ز جام حافظ
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

ایضاً

چو گل هزم بویت جلد بر تن
کم چاک از کویب آن تابدن
تنت رانیده کوی کل که مرغ
جو پستان با در لبر بر تن
من از دست غنچه شکلی بر تن
و بی دل نا توانی دی از تن
بقول بهمنان کشتی ای دوست
نکرد چو چکن با دوست سخن
تنت در جام چون جام بلبل
دل در سین چون در نظر من
بیاری شمع اشک از دیدن

کشد نوزدانت بر خلق روشن
مگر این پند ام آه چو کس بود
بر آه چو دود آذره دوزخ
دل داشت کن و پیا مینداز
که دارد پس زلف تو پس کن
سود زلف تو دستت حافظ
برین کار را در پیا بین کن

ایضاً

زده در آستان منو
دماغ بچسب و حایان معطر کن
چشم و ابروی جانان سپرده دل و پیا
بیا یا و تماشا بی طاق و منظر کن
کجو جان منت که خاک این مجلس
تجفیه بر سوی فود پس و عود بر کن
ز خاک مجلس با ای پیم باغ بهریت
بهر شامه بفرود پس عود غنچه بر کن
ستاره شب جوان غیبت نوزد
بیا هم قصه بر او چراغ تا بر کن
فضول نقش حکایت بی گذر است
تو کار عوده در دست و پیم بر کن

همچون جاب دیده بروی قنق کث
وین خانه راقی ساس جاب کن
ما فظ وصال میطلبید از ره وصال
یارب دعا یی خسته دلان مستجاب کن

ایضاً

شراب لعل کس در وی به جیان من
خلاف مذنب آن جلال یان من
که ز ابروی شکیب نیکت یار
یا زامل دل و نازنا زینان من
حدیث اهل محبت ز کس نمی شود
و فای محبت یاران و عیشیان من
بخمن و جهان سرفرو و بی آرز
دماغ دیگر که ایان خوشه چنان من
ایر عشق شدن چاره خلاص منت
ضمیمه عینت اندیش راه چنان من
بزیودلق طمع کند ما دارند
در از پستی این کوته پستی من
بنا خاطر حافظ بر وصال عشق
سغای آینه پاک پاک دینان من

ایضاً

کبودک عیش میطلبی ترک خواب کن
روزی که جرح از کل ما کوزه کند
زهار که سهر ما بر شراب کن
بکش سیه و زکن بر خواب است
و در شک جسم زکن بر خواب کن
مرد ز جو و توبه و طامات نیستیم
با ما جام با ده گلگون خطاب کن
کار خواب با ده پوستی است حافظا
بر نیزه و زود عزم بجار خواب کن

ایضاً

کبک را ز سنبل شکیب غاب کن
یعنی که رو پوش و جهان خواب کن
بغشان عرق زهره و اطراف باغ
چون شیشما می دیده با کلاب کن
ایام عزاجو بر فن شب کد
ساقی بود با ده گلگون شب کن
آنجا که رسم عودت عاشق کنی نت
با دیگران قنق خود و با مقاب کن
بوی بنفشه بشنود زلف کار کبر
بشکر جام لاله و غم شراب کن

و کوفیه نصیحت کند که عشوه پز
پاله بدمش گودماغ را تو کن
چاب چهره اده که شد شفاع جمال
بیا و خرد خورشید را منور کن
چو شاهان من زین پست حسن تواند
گوشه با سخن و شبیه با سوز کن
ازین رود و خرقه یک دستم
بیک گوشه سوئی و دم قلندر کن
طبع بقد وصال تو خدا نبود
جو التلب لعل چو شکر کن
لب پاله بوس آبی بیستانه
درین دقیقه دماغ خرد نمک بر کن
بس از ملازمت عشق و عیش هرید
ز کار ما که کنی شعر حافظ ابرو کن

ایضاً

صحبت سابقا قدیمی بر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شراب کن
دان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام با ده گلگون خواب کن
خورشیدی ز شرف ما غم غلوس عاز

گوشه کن و بازاری سحری بشکن
بغزه رونق ناموس ساری بشکن
با بوان نظری شیر آفتاب گیر
با بروان دوتا قوس مشرقی بشکن
باد ده سرد و پستار عالی وانکه
کلاه کوشه بآیین دلبری بشکن
جو عطاسی شود زلف سبیل از دم
توقیمت شش سر زلف غیر ز بشکن
زلف کوی که آیین سر کشی بگذار
بغزه کوی که قلب ستمگویی بشکن
برون خرام و بر کوی تویی از نو
سزای حور دیده رونق پوری بشکن
جو غزلیب فصاحت فزوش حافظ
توقفرا و سخن گفتن دی بشکن

ایضال

متم که شهره شهرم عشق ورزیدن
متم که دیده بیالوده ام میدیدن
دفا کنیم و ملامت کنیم و خوش باشیم
که دطر رفیق ما که فریبت دینجوزن
بی پرستی از ان نفس خودم زب

که تا خواجگ کم نفس تو ز پرستیدن
بیر پیر سگده کفتم که چمت راه نبات
بخواست جام می گفت عیب پوشیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چست
بهست مردم چشم از رخ تو کلی سپردن
بر حمت سر زلف تو و انتم و رینی
کشش جو بنود از ان سوید سوید
ز خطایاریس موز مهربان تو خوب
که کوه عارضی بخوان تو نیست کردن
عنان بیگده خواهیم تافت زین سخن
که و غطایی علان و بهست نشیندن
بپوسن تر ز لب مشوق و جام می حافظ
که دست زده فزوشان خطاست بگردن

ایضال

سیورم از فرقت روی چنان بگردان
چران بلای جان شدی با در بگردان
دجلوه می نماید بر سبزه رنگ کردون
تا او پس در آید بر پیش بگردان
نیغای غفلت دیدی که پروان حرام است
در سر کلاه بشکن و ز بر لب بگردان

مغزله ز لولفت ان یعنی بوسم کاکلی
کرد چمن بخواری چون صبا بگردان
دوران سوری نویسد عارضی خط خوش
یارب نوشته بد از یار ما بگردان
ای فز چشم مردان در عین انظار
چنگی حسین و جامی بنوازی با بگردان
حافظ تو خود بیان نخت جز این قدرت نیست
که نور ما لاری حکم قضا بگردان

ایضال

ای بقای پایش می است بر بالای تو
تاج شایر از فرخ از لولو لالی تو
آفتاب فتح راه مردم طلوعی میدید
د کلاه خبید وی رخسار سپید تو
کر چه خوشید جهان چشم و جرح عالم
دوشنای غنی چشم او مت خاک تو
خلوه که طایر اقبال کردد هر کجا
سایه اندازد جامی جز کردون پای تو
در بسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته هرگز نشد نونت از ان انام تو
آنجو انش زلفا را بلاغت میچکد

طوبی خوش لوبی منی گلگ شکوفا
آنجا پس کنند طلب کرد و ملا پیش
جود بود از زلال لعل جان نازد انبو
و من حاجت در حرم حضرت منی چیت
راز کس مخفی نماز بافسر و عزای تو
خسرو پیرانه سرا فطرا جوانی میکند
بر امید عوفا بخش جهان بخشای تو

ایضال

ای خونهای ناف چین خاکراه تو
خوشید سایه پر و در طرف کلاه تو
ز کس که خوشی کند از صد برده غلام
ای جان فدای شیوه چشم سایه تو
عالم بخورد که هیچ ملک با چنین حال
از دل نیایدش که نویسد که تو
آرام و خواب خلق چهار اسب قوی
زان شد که دیده و دل نیکه که تو
با هر پستاره سر و کار دست بر شرم
از حضرت فزوغ رخ همچو ماه تو
یاران هم نشین همه از دم جدا شدند
مایم و پستانه دولت پت تو

حافظ طمع بر ز غایت که عاقبت
آتش زند بخور من غم و دوا تو

ایضال

بجان سر خرابات و حق صحبت او
که نیست در من جز هوای خدمت او
بهشت اگر چه زنجاری که همکار است
بیار داده که مستلهم بهمت او
صلواتسین خدا بر لای طوفان او
که زنجیر من من آتش محبت او
بیار داده که دوشم سروش عالم غیب
نویزداده که عالم هست فیض محبت او
بر پستانه نیخانه که سری سپنی
زن پای که معلوم نیست نیش او
مکن چشم خقارت نگاه بر من است
که نیست مصیبت و زنده دیشیت او
نیگزدل ماسیل زنده و توبه یی
بام خوابه بوشیم و فزولت او
عالم و خرقه حافظ با داده که است
مگر خاک خرابات بود طینت او

ایضال

خط عذار یار که بگفت ماه از نو
خوش حلقه ایست یک بدایت را تو
ابردی دوست کوشه محراب دولت
آنجای مال چسره حاجت بخواد تو
ای جود خوش مجلس غم بهره یک کن
کاینه است جام جهان پن که آه از نو
صوفی مرا بصومع برد از طریق عشق
این دو دین که نامه من شد سپاه تو
سلطان وقت هر چه خواهد بگو بکن
من زده ام بیاد نسر و شان شاه از نو
ساقی چراغ مبرخ آفتاب ار
کو بوزد ز شعله صبحگاه از نو
آبی برو زانده اعمال افشان
توان مگر شتر در حرف کن از نو
آیا دین خیال که دارد که ای شمس
روزی بود که یاد کند پاشاه از نو
حافظ که ساز مجلس عشق کرده بود
خالی باد و عصب این بزکاه از نو

ایضال

کلبن عیش میدید بی تی تکلف از نو
باد بهار می وزد با ده خوشگوار نو

مرا بدو لب دوست مست جانم
که بزبان نبرم جز صدمت چمانه
سخن ز لعل سپه و خافت کوزا بد
که مست در سپهر مانتظاوی بماند

ایضاً

ده سرای معان رفته بود آب زده
نشسته سپهر صلائی بنیخ و شاد زده
سبوتگان همه بندگش منته که
ولی ز چتر کلاه خیمه بر حجاب زده
فروغ جام و قنق زوداده پوشیده
عذار غنچه گان راه آفتاب زده
عودن نخت در انجمله با هزاران زده
بنفشه پسته و بوبرک کل کلان زده
سلام کردم و با من روی شدند
که ای شراب کش نفس خراب زده
که این کند که نوکر دی مضطرب واری
ز کج خانه شده خیمه بر سر آب زده
دصال دولت بیدار تو سمعت نههند
که خفته تود اغوش و بخت تو آید
ز شور عوده شاهان شیرین گار
قدح شکسته شکر و نخله رباب زده

از رخ ناوک تو به شکر و تان خون
از نور پسته هر دم سپهر دو دم
چون عود چند با شمع در آن خورشید
که دست من گیری با خواجه باریوم
که عاشقان پسکن دل برده دیده

ایضاً

جولع زوی ترا شمع روز و روزانه
مرا عشق تو با جان خویش برانده
خزده که قید بجان عشق میز خورد
بیوی حلقه زلف تو گشت دیوانه
بمزه جان بصباراد شمع مهری نفسی
که شمع رویتو اشک میرساند پروانه
بیوی زلف تو کردل با دخت بزم
بزار جان کوا ایما فدای جانانه
من غریب ز بغرت زیبا فاش شدن
نگار خویش جویدم بدست بجان
پاتش رخ زیبای و بجای پسند
بغیر خال یا مشک دید آن دانه
به نشانه که بر کف دست تو سودند
فتون ما بر او گشته است آفتاب زده

ساعتی با زلف ما و کبودان حلیصه
چون پرسیدن ارباب یا زاننده
پیشن لای تو نام ز هر صید چنگ
که بهر حال بر آورنده نازاننده
ز بوس با تو به سپید که بنیای لیم

ایضاً

ست و آشفته بخلوت که رازانده
آفرین بر دل نرم نو که از هر قوا
گشته غزوه خورده از بنب زاننده
آب و آتش هم آینه از بی غسل
جشم برده و در کس شنبه و زاننده
گفت حافظ که و غرقه شراب لود
مکوار ز نهب ای طایفه با زاننده

ایضاً

ای از فروغ زویت روشن جرات زده
شبی جو چشم سنت چشم جهان دیده
همچون توانا زنی سرتاپا لطافت
کستی نشان زاده ایود یا فزیده
ده قصد خون عشاق ابرو و چشم تو خسته
کای کین کشد و کای گمان کشیده
تا که کور دل باشد جو مرغ نسیل

بسم در در خال نو که در عود حسن
بندقی رانند که برد از زده و خورشید کرد
آتش زده با خون من خواهد نوشت
حافظان خرقه بنشینست در او بود

ایضاً

مطلب خوش نو که با کوزه تازه نو بود
باد و دلگش یوتازده بت زده نو بود
با صغی جو لعبتی خوش نشین بخلوتی
بوسه پستان بکام از تازه نو بود
بزرگیات کی توبدی که نه نام بی توبدی
باده بخور یاد از تازه نو بود
ساقی سیم ساق من مست میم پارسی
زود که پروگم سبتا زده نو بود
شاد در لای من می کند از لای من
نقش و نگار و رنگ بوتازده نو بود
با دصبا جو بگذری بوسه کوی آن بین
نفسه حافظش بکوتازده نو بود

ایضاً

ای که با سلسله زلف در ازاننده
فروغنت باد که دیوانه نو ازاننده

کاجان زاننده مشکین بنم جو
ساقی پارباد که در می بویکت
از سیر اختران کمن سال و ماه نو
شکل بلال بر سپهر سپید پیشان
از انفسر سیابک و نو کلاه منو
حافظان شب پیر معان با من وقت
دس حدیث عشق بود خون در او بود

ایضاً

مزرع سبز فلک دیدم و در آسپن نو
یادم از گشته خویش آید بکام نو
گفتم ای بخت خنبدی و خورشید دید
گفت با این همه از سابقه نوید نو
تکیه بر اختر شب کرد من که می غبار
تاج کا و پس بر دو کلاه کخبر و
آسمان روشب علت جویمی بنگ
که چراغ تو خورشید رسد صد فرو
آسمان کومر ووش این غفلت کا درین
خزمن بجو و خوشتر برین بود جو
کوش واد
دور خوبی کدر نهست نصیحت بشنو

هر کل نوز کلبسی با دخی کندی
کوشش سخن شو که دیده اعتبار کرد
عجل اهل میث را غایب از پیمنت
ای دم صبح خوش نفس از زلف زده
حسن فروشی کلم نیت تخیلی می
دست زخم بخون دل بهر ضایع کار کرد
خیز که شمع صمد لاف عارض فود
خضم زبان دار شد خور ایدار کرد
گفت کوز لعل من بوسه ناری آرد
مردم این بوس وی وقت اختیار کرد
حافظ اگر چه در سخن خازن کج حکمت
ادغم روزگار درون طبع سخن گذار

ایضاً

گفت برون شدی تا شای ماه نو
از راه ابروان منت شرم باد و دو
عزیمت تا دم زاسیران زلفت
حافل ز حفظ خاطر امان تو دشمنو
تو وفا و مهر من گشته زاننده
انگ میان شود که سپید بوم در
مغوشش عطر عقل همنده و زلف یار

گفته ساعتی عشرت و شسته رحمت
ز جبهه بر رخ خود پوی سر بزنده
ه ای میکده حافظ که بر تو عرض کنم
بیا بن ملکش لبوسه بوی بزنده
فلک جنبه کش شاه حضرت دیدن است
بزار صفت زده عا مای سبحان زده
خرد که با همه چیز است هر کس شرف
ز نام عشق قزوی بر تو بزنده

ایضاً

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
دام خنده و سجاده شراب آلوده
آه افسوس کنان غمچه با ده قوش
گفت بیدار شو ای رده و خواب آلوده
شست و شوی بمن ای که خوابت غلام
تا نگردد ز تو این دور خواب آلوده
ه هو ای لب شیرین دستان پنجه کنی
جو هر روح یا قوت مذا ب آلوده
پاک و صوفی شو و از پا بپست بری
که صفای زده لب تراب آلوده
بدریا رفت گذران منزل پری کن

تلفت شیب جو تشریف شایسته
هشتم بیا مانده عشق برین برین
عزق کشند و کشند بآب آلوده
گفتم ای جان و جهان فز کن می
که شود فصل بهار از می ناب آلوده
حافظا می بخور و نکته یاران
آه ازین لطف با نواع عقاب آلوده

ایضاً

ناگهان پرده بر انداخته یعنی چه
ست از خانه برون تاخته یعنی چه
زلف ه دست صبا کوشن نوزاده
ا پنجه با همه باخته یعنی چه
شاه خوابانی و منظور که ایان
قدیان مرتبه شناخته یعنی چه
سخنت رمز زمان گفت گو زبان
از بیان تیغ با آخته یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو نفسی مشول
عاقبت با حسن که باخته یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بستم دوی
بازده پیش ه انداخته یعنی چه

حافظا دل تنگ تو فرد آید یار
خانه از غیر پرده خست یعنی چه

ایضاً

نصیب با جو کلمات کرده است
هین بیانه بکوب صوفی مرا بچکه
کی که دادش علم می نصیب آلوده
جو با شتر کند این که راه خواه
مراد من بخرایات جو که حاصل شد
دل زنده رسد و حافظا گشت سیاه
بکوب زاهد ساوس خرقه بوسه بر ای
که دست کرده دارست و پست کن
تو خرقه را ز برای هو ای می خوایی
که تا بوزق بری بندگان حق آزاره
علامت عمت از زبان بی سپردم
که هر دو کون نیز زنده شان بچکه
برو که ای ه هر که شوای حافظ
تو این مرا دینا بی مگر بشی عد

ایضاً

وصال او ز غم جدا داد
خداوند مرا آن ده که آن

بشیرم ز دو پاکس نگفتم
که راز دوست از زمینان
بشی میگفت چشم کن نیت
بگلم ز رو ازید گوشم در جهان
دلادایم کوی کوی و با شتر
بگلم ای که دولت جانان

بخندم دعوت بی از نوری
که این سبب ز رخ زان و جوان
کلی کان پایمال سرو با گشت
بود خاکش ز خون در جوان

خدا داد از طیب من سپرد
که آخری شود آن با توان
جو انامرت با این پندیران
که با بی پر از بخت جوان
بداغ زندگی بودن دین ده
بجان که آوار تنگ جهان

سخن از در زبان گفت کو هر
ولیکن گفته حافظ از آن
اگر چه زنده ده و با بخت
و بی شیر آرا از صحران

ای که مجوری عشق دو امیدار
عاشقا نوازه خوش هم امیدار
تشنه باویه با هم بزلالی دیاب
بامیدی که درین ه بخند امیدار
ساعتی که حرف بیان دگر میوشند
ما تعلق بکتیم از تو و امیدار

ای میکس حضرت سمرخ نه جلاله
عرض خود میری و رحمت امیدار
دل بودی و بعل کرمت ای جان کن
بدرین دارنکا همش که مرا امیدار

تو متقصیر خود افتادی ازین محرم
از که سپرسی و فزاید چه امیدار
ای دلا عادت خونان همه جوست
تو ازین طایفه امید و فایده امیدار
حافظا از یادشمان بخدمت بلند
کارنا کرده چه امید عطا میدار

ایضاً

ای که دوی خرابیات تقایی دار
تو ای امروز هم وقت که جامی دار
ای که باز لطف و رخ بار که از بی شرد

فوست باو که خوش صبحی و شب می دار
دی که باروی دلارام کزندی جلوه
تو ضحیت شران عمر کرامی دار
ای مها سوختگان بر سر در نظر بند
کوزان یار سفر کرده پایمی دار
در بهنگام صبا که چه ثبات بود
بیکم شکر که بر عهد و وامی دار

تا فی ار طلبد از تو فقری به شود
تو ای امروز درین شهر که نامی دار
کو بگری صبحی رسم جفای نهند
تو ای جان که درین و درو کوی دار

بوی جان از لب باغش فز خوشم
بشنوای خواجگه کوزانکشت می دار
خال سر سبزی تو دایه عیسی است و یک
برگنا رسمش ه که چه دایمی دار
مهران شد فلک و تو ک جفا گوی
تو ای دل که دین وقت تایی دار

بسپس عای سحر حارسان بخانده
تو که چون حافظ شب خیز غلامی دار

ایضاً

ای که بر ماه از نظر سنگین نقاب انداختی
لطف کردی بی سپهر خفا بی نقاب انداختی
خواب بیدار ای پستی اگر از زین حال
تمستی بپوش روان مثل خواب انداختی
پرده از رخ بر فلکی کی نظره جلوه گاه
وز جیاهور پوری راه جاب انداختی
باده نوش از جام عالم چونکه از او گفتم
شاد مقصود را از رخ نقاب انداختی
تا به خواب که آب و تاب در تک عمارت
سایا بزرگ نقش خود در آب انداختی
کوی خونی از خونان خورشید با پیش
جام کبوتر و طلب انوسیا با زنجی
هر کوی با شمع و خمارت بوی عشق بخت
زان میانه پروانها را اضطرار با انداختی
کج عشق خود نهادی در دل دیوان
سایه رحمت دین کج خواب انداختی
طاعت من که چه از پستی خرم دکن
کامدین شعله با سید خواب انداختی
از تو بی زکس نمود و لعل می پیوست
خاندان حکومت شین راه شراب انداختی

از برای سید دل در گدازم ز بخیر زلف
چون کند خضرو مالک رقاب انداختی
داود در اراش شکوه ای انگار کج
از سر تقظیم بر خاک جناب انداختی
فضرة الدین شاه کجای از خدمت
از لب چون شیر چون از نون انداختی

ایضاً

ای که دایم به خویش نه زدی
کو ترا عشق نیست محذوری
کردی بوانکان عشق مگردد
که بمقل عقبی نه شودی
مستی عشق نیست در سرتو
و ده که توست آب انگوری
دیوی ز دست و آه در دالود
ماشغان بایل رنجوری
بگذر از تنگ و نام خود حافظ
ساعوی طلب که نمودی

ایضاً

ای با کشت خوابان داد از تو تمنا می
دل بی تو بجان آه و قنوت کربازی

شش تاقی و همدی دور از تو چو چمن
کز دست نخواهد شد بیان شکلی
ای در دوام در مان بر پستو تا کوی
وی یا دوام نونیس در کوش تا کوی
در دیوه قنوت با نقطه تسلیم
لطف آنچه تواندیشی حکم آنچه تو قوی
مکوه خود و رای خود در عالم زینت
کفرت دین مذمب خویشی و خود ای
یارب که شاید گفت این کلمه کلام
رخسار یکس نمود آن شاه بهر بیانی
دی شب که زلفت با با دمی کفتم
گفتا غلطی بگذرین کفرت سودی
جناب و سب آنجا با سلسله میر قصد
اینست طریق ای دل تابا در بیانی
ساقی سخن و گل رایی و تو مگو کفایت
شست و حوامان کن تا باغ میاری
زین دیوه مینا خون جگر میده
تا حل کنم این شکل در غم بر نیای
دایم گل این پستان سیراب می ماند
دیاب سنیفا نرا در روز تو انای

ایضاً

ای با دینیم یزداری
زان کفایت شب با یاری
ز نهار کن در از پستی
باطره او بکار در داری
ای گل که به زنی بودی
او تنگ و تو خوار بودی
ای که تو بکار بودی
او داده و تو خوار داری
ز کس تو بکار و تو خوار
او سر خوش و تو خوار داری
ای سر و تو با قد بندش
و باغ خجسته در داری
ای عشق تو وجود عشقش
دوست به این راه داری
روزی بری و عمل فایز
کرمات انتظار داری

ایضاً

Mary Ward says still remember Banu-pak

ما حفظش بجان شد روز خوش و دل
شایدت مبارک با دای عاشق شدایی

ایضاً

ای دروغ تو پیدا انوار پایش بی
در کفرت تو بهمان مدحکمت ای
گلک تو بارک الله بر ملک دل کشد
صد حشمت آید حیوان از قطره بیای
بر این من تا بد انوار اسم اعظم
مکسان تست و غم تو بای هر چه خوبی
دشمنت سلیمان هر کس که شک دارد
بر عقل و دانش او خند مرغ و پای
در دو دمان آدم تا وضع سلطنت
مثل تو کس ندانست این علم را کای
تینی که آسمانش از فیض خود در آب
تمنا جهان بگردی منت سپای
گلک تو خوش نویسد و شان با و پای
تغوی جان تو ای انصون عرکای
ای عنصر تو خلق از کبرای عزت
وی دولت تو امین از عزت نیای

ایضاً

بیابا ما موز این کینه دارد
که حق محبت دیو مینه دارد
ضیحت کوشن کن که این پستی

از آن که هر که کینه دارد
بفرزد خار ملسان برین
خدا را کوی دوستی دارد
ولیکن کی نماید برون
تو که خوششید و مینه دارد
بر دندان مگوی شمع زنده
که با حکم خدای کینه دارد
بجای تپسی ز آه آتشیم
تو دانی خورشید مینه دارد
مذموم خوشتر از شرف و حافظ
بفر آنکه اندک مینه دارد

ایضاً

باندگی بگوشد جمال عشق و پستی
تا بچیز بمیرد در خود پستی
عاشق شوارند روزی که جهان آید
نا خوانده نقش مقصود از گاه کوی
عشق بست طوفان غول پرین ای
چون برق این کیش پنداشی پستی
با صغف و توانی همچون نیم خوشش
چاری اندین خوشتر از پستی

بگذارد و روز نماز است سلامت حافظ
به توقع ز جهان گذران میدارد

ایستاد

زین خوش رقم که بر کل رخسار
ظواهر و صیقل کل و کس از یکیش
اشک حرم نشین همان خانه مرا
زانسوی هفت پرده بیاد از یکیش
کامل بود و صبا را بوی زلف
شیرین بنمید پسلسد که از یکیش
هزدم بیاد آن لب بیکون و چشم نیت
از غلوم تبی نه خا از یکیش
گفتی سر تو بسته فزاک ما نزد
ما را ضمیمه که تو حسین از یکیش
یا چشم و بروی توبه تیر دل کم
وه زین کان که بر دل چاکش
بازا که چشم بد ز خست دفع یکیش
ای تازه گل که دامن زین غنچه
حافظه که به سطلجی از یکیش
می می خوری و طسره دل از یکیش

ایستاد

کوشه چشم رضای بنمت باز نشد
اینچنین عزت صاحب نظران میدارد
سعادان به که بخوشی که تو از بهر کار
دست در خون دل پرسترن میدارد
پردخبر به آن خوشی ای دل ز بهر روی
طبع هر سر و و فایزین پسران میدارد
کوبه زدی و خوابی که است همه
ما شقی گفت که تو بنده بران میدارد
ای که در دلق طمع علمی ذوق حضور
چشم تیری عجب ازنی بصران میدارد
کوهر صامی از کان همان دست
تو منت ز گل کوزه گوان میدارد
جو نتوبی ز کسین باغ نظر و چشم چراغ
سر جو بر من دلچسبه کران میدارد
تا صبا بر کل دبیس درق چسب بخواند
عمرانفسره زنان جامه دران میدارد
کیسه بسیم و زنت باز با پر خست
زین طعنها که تو از سپهران میدارد
دین دل زنت و بی دستنی از کم گفت
که من سوخته دل را تو دار میدارد

خرقه جایی که بوداده و دست جایی
دل که آینه صافیت غباری دارد
از خطای غلبه صحبت روشن رابی
جو بهای بسته ام از دیده بران که مگو
بر کرم بنمت اندر بی بالایی
کشتی با ده پاور که مرانی روح دوست
گشته هر کوزه چشم از غم دل در بیایی
ز کس ارف از زانو به چشم تو من نه
زود نامل نظر از نی ناپستی بی
سخن غیر کوبان معشوقه بر پست
کزدی و جام میمنت بخوردی
شرح این قصه که شرح آرد زبان
در پیروان نزار دین روایی
این صدمه به خون آنکه محرک میگفت
بره میسکه با دقت و نیت ساری
کوسپمانی از نیت که حافظ دارد
آه که در پی امروز بود فر دای

ایستاد

روزگاریت که ما را نگران میداری
چشم بر ما و نظر بر دکان

ایستاد

چو بودی اردل آن ماه مهربان بودی
که کارنامه جنین بودی از جهان بودی
بگفتی که چه از ز سپهر طره دوست
اگر بهر سروی هزار جان بودی
عیان شدی که به پست خاک پایش
اگر حیات که غایب با ودان بودی
بانت خوش دلی ما چه کشدی یاز
کوش نشان امان از زلفان بودی
کرم ز نامه سرفراز دشتی و سیز
سیر و ستم آن خاک پستان بودی
تا توانی خود بودی جو کس شاد
اگر ترا نظری سویی تا توان بودی
ز پرده که برود آری جوفظه سنگ
که برود دیده ما حکم او دران بودی
اگر دایره عشق را پستید ی
جو حفظ حافظ میل دران پان بودی
بچ جو ماه فلک بی نظیر آفت
بل در هیچ که یک ذره مهربان بودی

ایستاد

دعای دیوان نیت جو من شیدایی
اگر ضمیمه حافظ ضلعه بدیای

ایستاد

بچشم کرده ام ابروی ما سپی
خیال سرو قدی نقش پسته ام جایی
ز نام دل یکسپی داده ام من پکین
که نیستن می و تاج و تخت بروی
امیدست که منشور عشقا ز می ما
از ان کاچسپ ابرو سپید بطغرای
دل ز دست شد و جان انتظار بر نیت
ده آرزوی شب وصل ما سپیای
مگر دست دل آتشن کز توام ز
بیا یا که اگر می کنی تما شای
ده ان مقام که عنوان غمزه تیغ زنده
عجب مدار فاده سرو بر پایی
مرا که از رخ او ماه شستانت
کجا بود غم و غم پستاده بودی
تو از وصل چه باشد رضای و طلب
که جف باشد از غم و غم و غم
بروز واقعه تا بوبت از سر و کسید
که میرویم بسایغ بخت بالایی
دی ز شوق تو آرزو میمان
اگر ضمیمه حافظ ضلعه بدیای

با عقل و فضل بینی معرفت نشینی
یک نکته است کجیم در خرد بین
بر پستان همان بر آن مندی
کوزاج سر بلندی افق بجاک پستی
د کوه سلامت مستور چون توان بود
تا ز کس تو گوید ما روز پستی
د مذهب برایت خامی مان کورت
آری طریق دولت جلالیت حسی
دوش آضع که آمد مجلس همان گفت
باش بدان کجارت کربت بی پستی
آورد دیده بودم آن فزنا که بر دست
کوز کشی زبانی با مانی شستی
شار از به جان با هر گل عهد آن خوی
سهلت تلخی می در جیب ذوق پستی
صوفی پالده سپاه زاهد تو بر گیر
ای که آه پستیان تا کی و از پستی
سلطان کجی خدا را زلفت کشت ما
تا کی سیاه جبین باشد از پستی
اراده دیده حافظ تا دینت زین
با علم سر بلندی شد با مال پستی

سلامی جووی خوش شنای
جوانمردم دیده روشنای
دودی جو نوردل پارسیان
بران شمع خلوت که پارسی
رفیقان جهان مدح صحبت نکشد
که کوی نبوت خود شنای
میخ می پنم از مرغان هیچ جای
دم خوش از غصه ساقی کجایی
ز کوی معان نگردد آن که آجا
فروشند فلاح مشک کثیری
بی ساقی افکن کجایی فروشند
که دل تنگ از دست زهر ریایی
عویس جهان کوی در حسرت
ز حدی بردش بویه پوفایی
دل خسته من کوش عتی نسبت
خواهد زینسکین دلان تویی
بیا سوزت کیمای سعادت
ز مصیبت بد جدای جدایی
مرا که تو بگذاری ای نفیس
سبی پایش می کنم در کدایی

سحرم بافت پنجا نه بدست خواهی
گفت باز ای که در سینه ام کوی
با کدایان همسبکه ای ساک راه
با ادب باش که از سر خدا کوی
بمجموع جمعی کس ز سر نبرد جهان
پر تو جام جهان بین دهن کوی
بره همسبکه زندان قلذ باشند
که پستانند و دهن از سر شنای
خشت زور سر و تارک هفت تری
دست قدرت کز غضب صاحبی
سرا بر ده پنجا که طرف باش
بفک بر شده دیوار این کوتای
اکوت سلطنت فخر بخشند ایل
کترین ملک توازه بود تا مای
قطع این مرحله بی پروی خضر کن
طهانت و بر سپس از خط کرای
ما فظ نام طمع شرعی زن قصه بار
علت چیست که مرزد و جهان بخوی
تو در فقر زانی زدن از دست مده
سپند خواهی و عزت تو ز شای

ساقی ب که شد قدح باده بر زمی
طامات تا بچند و خرافات تا کی
کبزه ز کبر و ناز که دیدست در کار
چین قبی قیصر و طر ز کلاه کی
مشیار شو که مرغ چون است کشتان
بیدار شو که خواب عدم در پیبری
خوش ناز که نیمی نمی شای خنوب
آشفگی بادت از اسب بادی
بهر مرغ و عشوه او استانیت
ای وای بر کسی که نذایم نگودی
نزد اشراب کوز و عود از برای تو
امروز ما وی قی هروی و جام می
خشت بین سلطنت کل کی برد
فوشن دهر در قش از بر پی
ده پا و جام علی می بینی
تا ناسپسایه بیلان کیم می
آن می که داوین لاف از خون
پرون کند لطف و رحمت از خون
حافظ حدیث هر قریب نوبت سپید
تا حد مصر و شام و بوا ارفا هم دی

کفند خلاق که قوی یوسف ثانی
چون نیک بدیم بخت بر ارای
شیرین تو از این بشو خنده گویم
ای خسر و خونا تو که شیرین بزبانی
شبه دمانت نتوان کرد غنچه
هر که بود غنچه باین تنگ دمانی
عدا با کشتی که در زمان منت کام
چون سو پس آزاده چرا حله زبانی
کفتی بدیم کامت و جانت بیستام
تو هم بزیری کام و جام بیستایی
بشم تو خنک از دل و جان بگذرانند
چهار که دیدست باین سخت کانی
چون اشک بیند ازیش از دید مردم
آزاد که می از نظر خویش برانی
کمر و ما نازند و رفت از تو بوی
بخوانم که از سر و کشتی برویانی
از پیش بران ما شمع غنچه توه
کز بهر دخت با خت دل و دین بویانی
راه تو حافظ جو قلم کرد سر ز پای
چون نام بر او یکش لطف نخوانی

بش می بوسم و ز کیش می
بآب زندگانی برده ام پی
نه از شش می توانم گفت پاکس
ز کس رای تو ام دید با بوی
لبش می بوسد و خون می خورد
دش می بیند و کل می کند بوی
بده جام می و از هم کن یاد
که مید اند که هم کی بود و کی کی
بزن در چنگ تنگ ای ماه مطرب
لبش بر شش تا زوشم ای
چو شمش است را بخور کس ازاد
بیا و لبش ای ساقی بده می
بخورد جان از ان قالب جدایی
که باشد خون ما شش درک و پی
زبات د کسای حافظ زمانی
حدیث بی زبان بشنوا زنی
تو با سلطان کل سبوش و خوشش
غیبت دان خلاف بهمن دی
کل از خلوت بیخ آورد پسند
ببا طایر را چون غنچه کن علی

وقت را غنیمت دان آن قدر که توانی
حاصل جیات ای جان این است نادانی
بند عاشقان بشنوا زده طوطی زای
کین همه ای از دوشن عالم فانی
با دمای شب نیزان ای نگردان سبزه
در چاه یک است عام پسیمانی
یوسف عزیزم را ای برادران دخی
کز غش عبیدیم حال سر کمانی
پش ز اید از زدی دم مران نوان
با طیب نامحرم حال در پهنانی
باغبان حوسن آجا بگذرم حرمت بد
کوز بولکم سروی محمود بستان
معتب می دا ندان قدر که صوفی
حسن خانگی باشد جو لعل دمانی
بیردی و زکانت خون خلق میرود
تیز میروی جانا ترمت قزوینی
کام بختی که دون عمر در عوض ازاد
همدکن که از دوران او پیشانی
دل زنا و کجش کوش و شمش کین
ابروی کا ندرش میرند بانی

زادشما ترا ذوق باد و خورشید
خفاکن گاری کاورد پیشانی
جمع کن چینی حافظ پریش ترا
ای شیخ کیسوت جمع پیشانی

نوییدی دست

دلم جز خیال تو یاری نداد
بغیر از وفا تو کای نداد
باشد ترا جهان اعتباری
که عمری و عمر اعتباری نداد
چه کرد زین تمام بگویم
گوار من بخت رغبتی نداد
په داند غم آنکه از درد جهان
دل ریش و جان نکاری نداد
مشور خجسته از نظر اب تویری
که پسین دان اختیار نداد

کھنکی دست

گوشی کسی از تو برم داد و عجب نیست
وراز تو کم ناله و فریاد و عجب نیست
زین گو که از باد و برافروخت رخ بار
سوزم اگر ای ترک بری زاد و عجب نیست

بای که تو در هر میان پستی خیزی
گناب نیارم من نانش و عجب نیست
زینت که ترا قول بدآور تویش
گوازم بکس نکنی یاد عجب نیست
لعل شیرین جو بکام دکو ان شد
کوخن رو و از دیده فریاد عجب نیست
تا کی شوی طبعی پیمان براندیش
که کھنکی از چشم تو افشا و عجب نیست

ناصر دست

وصل یار از همه جهان خوشتر
دو عشق از دوی جان خوشتر
بود دوست خاک راه شدن
از همه نعت جهان خوشتر
تیغ از چوبه بکار ریش
کوسید تا با پستوان خوشتر
دل بخواب از جهان جزو دست
دوست صدمبار از جهان خوشتر
کو شود کشته ناصر از غم دست
صدمه از ننگ جاودان خوشتر

بساطی دست

دل شیشه و جثمان تو هر گونه بر تو نش
شد با داکه بت که شکندش
زلفت بچه رو پسته ز بغیر شد تو
ن ک دست بر آید که کشیدن کندش
وصف قدر بجوی تو چون آرد او خیز
سرو چمن چمن آواز بلندش
تا فرخ دل خویش یک شو نهانیم
تو بان جهان تا نوزدش بنزدش
اشعار پستی علی عمر میراب لطیف
جون میوه شیرین که پاری ز بخیزش

کاتی دست

شعله شمشیر شوق شمع دون منت
کرمی بازار عشق از فتنه تو نمنت
منزل مهرش نغم گو گلب نه من
انج کوفت اخترم جرح زبون منت
بوسه کوی فنا خانه غوغا منم
باک نذارم زدار دار پستون منت
آه دون سوز من بای بود کند
بجو دو نم شود آنچه بودن منت
بوسه لب دو چشم بود تم بقر منت

باری بنار کسین مل قاتل نیست
بودش کفر خاست غالی جازای
این تو نیست جرای تو نیست
نارای دست

کریا نیست با غم و ایم همین است
بشما نیست من غم آن زین است
شمع مراد بزم مرا کوه و فرود
آهی که میکشم ز دل آئین است
کولاد زار عیش مرا خرمی غاند
داغی که ماند بود لانه بکس است
در حبه بتان اکرم آید و بخت
کود خانیست که بود چمن است
باداع عشق رفت ناری بیز تو ک
اورا همین سعادت پنا من است

بنامی دست

هر که از جور تو عالم می شود عالم دکو
حال اگر نیست از جورت نمی نام دکو
مش از بن دوا می عالم دشتی از بن قی
تا جگفت از من کی پیروی از عالم دکو
یا پیش آمدی اقبال آمد پیش

تا پیش آمد که بر کردید اقبال دکو
ای نیم زلفت سالی وینا مداین
عالم کس بنگر که چون آمد و نام دکو
جون نای کشته عالم بر سالی علم
ده که این سوا به خواهر کرد عالم دکو

جامی دست

نچنان گرفت خانه بیل بر آید
که در کجا ز رفتن کم آرزو ز کویت
بهوای رنگ و بویت چه دو می
زنگه در دست زکت زین دست
نیم با وج وصل تو یار دست
که جو مرغ پر بر ارم بهوای دست
زلفت شد من خانی و برین خال دم
که خیال دار گای گذرم نغمه سوت
ز نزل سراسی خود بود مراد جایی
بخز این روز گاری کند ز نغمه سوت

شرعی دست

رفت تا گفت از خیم کنگ
بر آمد ز جان من افغان بپس
چه هر زم فی وصف چمن کس دست

فغان از صراحی بر آمد که نقل
راز و کس در نمی میرم از غم
به دگشتم میسما می نقل
سوی سپرد من تا کی بخوای
ز روی بخت بر افغان
تو در کشیها و ناز و کوشش
شیرینی و عسل وینا ز نزل

نهالی دست

زدم بگانه و خست من پنا کردی
گر به است این که ای زهر پاشی
دوست مرادم کشت و نامل
تو کوز لطف یارب دستم کنی
ذوق چون منت لم من کس کن
که بخت بند بندم در آن پیری
باید دیدن آیم بدست و خیرم
که بر غم من خانه من بر نیای
دل خسته نهالی بنوای وصل غم کن
کشا و ذوق تو بکس پنا ی

شرعی دست

تا عیان شد بگمان پستان

کس نیارد زبان سخنان تو
مهرم را ز کفن با همسپاری پیش
که بغری بنزد از زلفان من تو
پندناغ ششوز آنکه ندارد پوی
نیست او را غوغای غیر زبان من تو
من با موی میان کمان من تو
نویسند و کرمین درین من تو
از زبان تو شریفی سخن نگویفت
ز آن شکست ده فغان زبان من تو

نوبدی است

دل با غم داغده تو غمناک
وز هر چه بود غیر تو یکا زنده
بیزد دل سو دا زده غم تو
دیسید عشق تو دیوانه
هرگز نبل خویش ز غم تو
رفتیم جان فلک که ما زنده
شور و تقوی دور بود پوی
در دولت ساکن نمازنده

د

مردم و چرخ بر از من نمود

خار خار غم او در دل آنکه نمود
جان با کام بر آمد ز غم جگرش
کام دل حاصل از آن شکوه بود
کرد آنکه از زده میدان خطبتر تو بود
ناز می بارد از لعل تو کس جان تو
طولی طبع من ای آرزوی جان تو
انگشت شور ز شیرینی کفار نمود
دار از دست تو بی دل با فغان تو
خاکش پای آن قامت وفا نمود

د

نخون هر دم جگر دانی دل بهیچ دارا
زبان کوش کن بهر خدا در دل دارا
سید خدا نعل کیم از بهر خدا تو
ز شمع عارضت زنی سوزنل مارا
بود از عقده زلف تو منگل از دل
گره گشا زلف تو من گل کس مارا
دل بر داز دست ما نم کرد پایش
غمیدار که آن یونفا هر که من
نوبدی هر آنکه در دل من عاریت بود
بهر او سر شد از لعل آب کس مارا

خود است

به باغی است که بر بسینه جانم
به دستان که در جان من زدم
نوشم به دولت خاری یک نهایی
که انگشت کسی را بر روزگار منست
که استماد بر من غم پس نیست
نفس با غم آمد از آن من غمی
که بهر کوی عدم مس یاد گار نیست
ز بس که در دل خرد سوار نیست
بهر کینین نری غار منست

کمال است

افشتر سخن آن که کند لعل گل
بنای ملک الگ خدا می مثال
پادشاهی که به پیرایهش زبند
از دل تا ابد الدهر نفسان زوال
برده با در جانش نو جانی نیست
پادشاهان جهان را بهر از من مثال
در عجم کلوتش که فلک نیست
مقل جرسین هر کجاست که بند کمال

کس نیارد زبان سخنان تو
مهرم را ز کفن با همسپاری پیش
که بغری بنزد از زلفان من تو
پندناغ ششوز آنکه ندارد پوی
نیست او را غوغای غیر زبان من تو
من با موی میان کمان من تو
نویسند و کرمین درین من تو
از زبان تو شریفی سخن نگویفت
ز آن شکست ده فغان زبان من تو

نوبدی است

دل با غم داغده تو غمناک
وز هر چه بود غیر تو یکا زنده
بیزد دل سو دا زده غم تو
دیسید عشق تو دیوانه
هرگز نبل خویش ز غم تو
رفتیم جان فلک که ما زنده
شور و تقوی دور بود پوی
در دولت ساکن نمازنده

د

مردم و چرخ بر از من نمود

کس نیارد زبان سخنان تو
مهرم را ز کفن با همسپاری پیش
که بغری بنزد از زلفان من تو
پندناغ ششوز آنکه ندارد پوی
نیست او را غوغای غیر زبان من تو
من با موی میان کمان من تو
نویسند و کرمین درین من تو
از زبان تو شریفی سخن نگویفت
ز آن شکست ده فغان زبان من تو

نوبدی است

دل با غم داغده تو غمناک
وز هر چه بود غیر تو یکا زنده
بیزد دل سو دا زده غم تو
دیسید عشق تو دیوانه
هرگز نبل خویش ز غم تو
رفتیم جان فلک که ما زنده
شور و تقوی دور بود پوی
در دولت ساکن نمازنده

د

مردم و چرخ بر از من نمود

عاشق مرد جهان هیچ سوز بود
مرد صاحب نظرش شود غم پیش
که به پیشند بر وی تو طاعت که
که تو غم غم دل با سوز این
چنان مهر تو بدست ز خاکستر ما
سینم شادی از از روز که گویی
این که نیست که هرگز نرود از ما
صفت روی تو تا در قسم آمد کمال
کل بود رخ اصل از ورق نیست

صالحی است

نطق جعبه بنظاره چشم تو
بروای اشک درین نود از سر
شهلونیم بود و نپس شمشیری
کوزه می که هند پس غان از سر
کرد غمیز از رخ ما زود برای
تا محرم و ده خاک غانه ز ما
په تو ششید که تا بد ز کوهی
آتش مهر تو بدست ز خاکستر ما
چون پای شد شاهت غم
که سواد سخن است نه شک

عاشق مرد جهان هیچ سوز بود
مرد صاحب نظرش شود غم پیش
که به پیشند بر وی تو طاعت که
که تو غم غم دل با سوز این
چنان مهر تو بدست ز خاکستر ما
سینم شادی از از روز که گویی
این که نیست که هرگز نرود از ما
صفت روی تو تا در قسم آمد کمال
کل بود رخ اصل از ورق نیست

صالحی است

نطق جعبه بنظاره چشم تو
بروای اشک درین نود از سر
شهلونیم بود و نپس شمشیری
کوزه می که هند پس غان از سر
کرد غمیز از رخ ما زود برای
تا محرم و ده خاک غانه ز ما
په تو ششید که تا بد ز کوهی
آتش مهر تو بدست ز خاکستر ما
چون پای شد شاهت غم
که سواد سخن است نه شک

سبب فن گرفت و با ما ز کرد
تو عجبوت هستی دل تو کس
چون عجبوت کرد کس هم تندر
هر کج و هر خوینت که شان نهایی
آن کج وان غمینه یک آید
روز پس کس که سوده ندارد جگر
عبد ارادت است بهندان ز کس
سعدی ازین قفس شمشیر
روزی قفس شکسته و مرغ بود

حیسی است

ماد من اهل طریقت نیاز آمدیم
قبه دیدیم از از تو غم از آمدیم
نویسیدیم درین به غم غم
بجز از سر حقیقت و بی زبیم
چون کوی تو دل ما کردیم
بهر مرغی که بودیم تو با آمدیم
سیک از تن تو پس صفت از غم
ما درین بودیم همه که از آمدیم

سبب فن گرفت و با ما ز کرد
تو عجبوت هستی دل تو کس
چون عجبوت کرد کس هم تندر
هر کج و هر خوینت که شان نهایی
آن کج وان غمینه یک آید
روز پس کس که سوده ندارد جگر
عبد ارادت است بهندان ز کس
سعدی ازین قفس شمشیر
روزی قفس شکسته و مرغ بود

حیسی است

ماد من اهل طریقت نیاز آمدیم
قبه دیدیم از از تو غم از آمدیم
نویسیدیم درین به غم غم
بجز از سر حقیقت و بی زبیم
چون کوی تو دل ما کردیم
بهر مرغی که بودیم تو با آمدیم
سیک از تن تو پس صفت از غم
ما درین بودیم همه که از آمدیم

کربود ما نسی سعادت جهان پست
فات پاکش خود مثل از جان کمال
قدرت اوست که پرورد چه شکر
طوطی با طلق را در شکرستان مثال
که از آنجا که غیایات خداوند
نظر قدرت خود باز بگیری ز کمال

حضرت محمدی است

ای تو چوین ارواقت تبار
است چشم روشنت کمال
است از من کلی از باغت ای کل
علم القرآن لم یسم آن کل را که
در شفق مهر فلک نبود من جلوه که
خروج از حضرت طاعت بود چون
باید قدر رفعت آمد الا حصی
زیب خوشیدرخ خوب از تو
کی بودی بارب محمد که سر غم
رخ هند بر پستان حضرت خیر

سعدی است

ای دل با غم خویش جهان تو دید
دهدی هر ارباب چون تو آید که

کربود ما نسی سعادت جهان پست
فات پاکش خود مثل از جان کمال
قدرت اوست که پرورد چه شکر
طوطی با طلق را در شکرستان مثال
که از آنجا که غیایات خداوند
نظر قدرت خود باز بگیری ز کمال

حضرت محمدی است

ای تو چوین ارواقت تبار
است چشم روشنت کمال
است از من کلی از باغت ای کل
علم القرآن لم یسم آن کل را که
در شفق مهر فلک نبود من جلوه که
خروج از حضرت طاعت بود چون
باید قدر رفعت آمد الا حصی
زیب خوشیدرخ خوب از تو
کی بودی بارب محمد که سر غم
رخ هند بر پستان حضرت خیر

سعدی است

ای دل با غم خویش جهان تو دید
دهدی هر ارباب چون تو آید که

دو ایوبیت که بلای لند جان برود
غیرود ز دل و جان مای آن برود
بتل من دلش دل کوی کرد
که نیکند کجایت پکیزان برود
خدای رحمتی زان دلبر کوی کرد
جیات جان من در عرق و جان برود
دو ز کس تبک خون شمعان برود
اگر چه از می زنده پس کوی کرد
بیان جان دلم تنگ از آن برود
که نیکند غمش را زدم نهادن برود
دی لعل تو صد روزه بخوانم
کویا دهن تنگ تو در غم من نیست
غمش از خانه کس تو روز
هر کوزه خط و خال تو بود چو نیست
فرا که گشته بجزای عدم نیست
آوار غم سیری که کوی تو در غم نیست
هر که ز غم تاب بکوب و کفایت
دوران جسمانی لعل تو من نیست

امید بهی که از آن سبب نیست
چو پسند تو در فکر کس یا سبب نیست
ز رشک دود ز کفایتش نیست
چو حالت خط و خال تو در سبب نیست
چون ز سبب عقل خود چون نیست
ز بس که پیش قوت بنده بود نیست
بهرت رام تو آرا داد ازین بر نیست
چو جویند حسنت خط غار نیست
ز جان سوخته ناما حزن نیست
چو باشی کجاستان هر دو نیست
ز بسبب آن کس کجا کس نیست
خلعت جو بورق لا رشک
نبش سایه بر اطراف یا سبب نیست
مای وصل تو در هر زمین کج بود
خدای سایه رحمت بر آن نیست
پوشش بود بر آن رخ ز کفر نیست
چو بوق عشق تو آتش کس نیست
گوشه نیت بر بلا شدم کس نیست

ما از آن کل رو بود خار خار و تو
همسوز دامن کل مستلاخی نبود
بود چون تو کوی در همه کوی جرح
دی که باغ زخمت ز غمش زار بود
بشکب رساند خلعت او ز سوزی
دگر پنی تو ترا در روز و شب تو را بود
دین بهار بر آمد خط تو و دین مار
بهار چس ترا چس هر بهار بود
پانی از پستم یار کرد دل خای
دگر زبان عمر ششیم مکار بود
ای است ناز از من پست غافل
از جام چس پستی بسیار غافل
از آه چسکان بکودیش غافل
دزد و پیکر و لقا و غافل
رخ دولت نیکت گرفتار عشق
زان روز عاشقتن که غافل غافل
زدم ز عشق در جسم ناز جان
چو جسم من حال من زار غافل
حرفی که نشست یار تو غافل نیست

عفی دست

نمای دست

انیش کن چمن کجاست غافل
کو در عشق اشک سرخ دوی ز غافل
که این در عاشقی دخی زار دردی میاید
چو داند غمت عشاق بهر ز غافل
که در عشق با جان ملا پرورد میاید
مرتبهای محنت غرابان کجاست
غبار کوی آن عیار مشکور میاید
صبا بر پشت چون کار ز غافل
که عاشق با ابراه عشق روی ندهی میاید
غمت از جان گذرنی غافل
که هر کس طالب جانان شد از غافل
نوی که اول هر آخری به دست نیست
بهر چه در کرم لطفی نه دست نیست
شع و وصل با زاری توان نیست
کرامت حلقه به دست نیست
غیاثی کن و ما را بکار ما کسند
که کار ما هم مو قوف غیاث نیست
چو حاجتت با آیتی دست نیست

آذنی دست

مغنی پا فریند روز پیاوست
واکه پید قدرت از نوبل و پوشت
نقاش صنعتش سماوات برشی
پسایرهای خوب بود تر کشد
یک پای در کاب و دگر پای زین
جان از دون قالب شد او بر کشد
وسل تو بود در دل صدی سوی جگر
ورنگ کرا بمل که در رخ سفر کشد
ساقی که که بتان کشت از کویک
مطربا در مجلس تن ناز چک چنگ
چو سرگرد خورم از دیده خون لایم
که لب لعل تو دارد داده کورک رنگ
بیردم سوی هم هر دم بکس کزان
چو کیم با جهان شد بر من دنگ رنگ
بس که آید بر من پسند پدیدان
جمع شده که در من فزنگ فزنگ
کفتم ای جان معین بیکت کار نوبت
شد جوف نوشن تاب کس
ای دغالی ترک نام و نیک کن در شی

دغالی دست

نیم فیهاری می در زانو و تو غلام
ش جان مطربا زار بوی تو پی سپنم
نشانین دل شفته در قید زلفت
نهران بشده بسته بهر عوی تو غنم
چینی و از آن کستم مستور کویک
که از هر جانی محراب از بوی تو غنم
یاران من زمانه مرست غانده است
اصناف طرف شد عین غانده است
امروز روزی هنر نیت و یک پان
قدر هنر شکسته قوت غانده است
اهل جهان ز بهر جهان شنم غانده
آثار دوستی و محبت غانده است
بویا سبب تا لب زبان جهانیان
عزت جو خاکه شد هر دست غانده است
مانی چگونه شاد توانی نیست جهان
چون در جهان جز غم و محنت غانده است
کرد دل یار ما سوی جغای کشت
شجر جراحی شود تیغ جراحی کشت

مانی دست

قولی دست

کدام اهل عبادت میثا رندم کی فایق
بهر طوری که میگویند میثا رندم
کوی زاهدان بود و عری در بر
کون رند خدایا بی چشم
بر غم خجسته باقی کجوره ای است
سبزه پوشش بام می بریم تا پیش

حضرت محمدوی دست

ای بر سپهر هر کوی ذوق است و شری
وی را ز تو در خلوت هر طری
شمار نم گشته تنم عشقت
کا فاده چون بر سپهر که بر شهیدی
ای کاشش شکستی قفس جان کو
پروازگان زبوی تو سپیدی
کرد ز خجسته رهبری دیده کودی
یکسره ز تو نشید جمل تو ندیری
حاجی بطرف حرم عشق پستی
آخسر زد که ایمان در شرح پستی

اصفی دست

پای عجب سون عین سلسله سواد
هر که دیوانه شد این سلسله را پواد

آه که نیست کن جو من سوخت نجات
خطرا کی عذار تو سر زده و خوار
و که شکست خار ما در جگر من است
زاتش عشق کجوی که جگر است
چست قبولی این همه آفتاب است
بدر چشمه گمان ننگ لهما می نهد
جو نیند دنگ میر ز دلش نهد
را از بند زلفش نهد که او را پسته
پسیر بند باشم که دارم تو پیش
دلیا نیکوست بر من زلفش نهد
ولی نیکویی از تو زین نیست بونش
دل من نخل درش شد جدا آن فخر دانه
که دست روزگار پسنگدل ننگ نهد
سالی سخت با جرت یکن آن قوت
که سازه که گای مرده وصل تو نهد

سالی دست

بدر چشمه گمان ننگ لهما می نهد
جو نیند دنگ میر ز دلش نهد
را از بند زلفش نهد که او را پسته
پسیر بند باشم که دارم تو پیش
دلیا نیکوست بر من زلفش نهد
ولی نیکویی از تو زین نیست بونش
دل من نخل درش شد جدا آن فخر دانه
که دست روزگار پسنگدل ننگ نهد
سالی سخت با جرت یکن آن قوت
که سازه که گای مرده وصل تو نهد

سقا دست

اسپین با سالی انکسرم تا به پیش
سربازار سوا می نشستم تا پیش
تبر سار زده دل آدم سرشته دین

بودن آن شبی که بملوح میزدی
خوشید و مشغول داران باه تو
کردی کی ننگ شب ملوح بر بود
کار دو کون دست شد از کجا تو
ما همیم پشت پناه همه تویی
معموم عاصی که بود در پست تو
ای جان فضا شمع همه جو عالم است
جایی که لطف است و جگر است
قبولی دست

زده پسیده قدم منی برید من
سرم فدای تو ای سرو و پسیده
بجان پسیده از غم برین کی تو
چهار پسیده جان پستم پسیده
ز چشم یار نیست دسوی من غلی
فغان که رام نشد آهوی برید من
خوشم بخاک تو کن حرف راز و زایل
نوشت خانه تقدیر بر جسد من
ز بار غم جو قبولی دو چشمم جگر
کرمست دل برین خنجر پسته من

دب

ای قدره شکسته رخ عجمه تو
خوشید عالی و پستی که تو

خواسته دلا پای کنی خیمه ملود
زان مطلب طلب زان قستان سوان
در کنگ عشق منصب عالی و دون
نجان نمود پسین عالی بران دن
جای علم عالم دیوانگی فروخت
چون عشق ساخت رخت فزانه کن
قفا می دست

تا سینه عشق تو مرا بجز از خویش
هرگز خبر عقل بخویم که در خویش
زان زلف می شرح پویش فی عالم
ای باوس باکوی آن سیر خویش
دی یار که گشت و برش خاک غم
امروز بگویم ازین بگذر از خویش
تا که شد از آن ننگ دمان غم و جوم
چون دهه و آفاق ندیم از خویش
بیا یکن عرض غم خویش قفا می
چون ترک ادب آمد جو من سر خویش

حافظ طوفی دست

ای قلب تو طوفی شیرین زان دن
کردی غان زینت عین سوان دن
بپسین انصاف تو خفا گشته ایم

یک از آن شرمنده کم کن تو خنده
زلف کرده گوش او قسم دل بوبو
هرگز از نخت پسیاه من نیاورد
من کم مردم که در خویش بوم بوز دل
چون کان من پسین بشماره پام بود
عاصی می دست

سباز حال من او در خبر توانی کرد
برای غلط من این قدر توانی کرد
نیم صبح بجانان بام من بران
گر بجان کوبش که در توانی کرد
شبی بکس احوان من توانی شد
باشقان خاکش مخر توانی کرد
نشسته بر سپهر راه تو ام زهر خرا
ازان و چشم سیه کنظر توانی کرد
چون صفت که با یون شی ای شیرش
ازان دیار عجب که سفر توانی کرد
حاجی دست

حاجی دست

ای لب تو طوفی شیرین زان دن
کردی غان زینت عین سوان دن
بپسین انصاف تو خفا گشته ایم

من پیش نای و دل تو زلف او
کام دل من کمالی کجا می کشد
چون پیش تو خندم بر من از کج
آن تن را کب جرابا رقی می کشد
سبزه تور در قیاس عجمه یا گرفت
نسبت بنوا پیش سوی یکی کشد
چو قبولی دلا کوشش کفانی نوی
عاقبت کما چون جفا می کشد
نگوی دست

دینت عمل شکوین تو کسیر
زاندی زنبور تو دست بپسیر
از غیب دانی بدش که گوی نیست
بپسیر ان مو فویاد و فغان جوی
هر چه خبری لذت عشق تو به داند
این با شکی نیست که باشد عجم
ای مرغ دل از کفش عالم بونش
بکشیدم شکن ای کینه قفس را
فکری تو شدی منفس این سوی
زهار کش آه و گند از نپس را

مدام دست

مدام دست

مرکز آن پس شد آن کس خراب گوی
 شوانت نقاب زه را با داشت
 من بمان باش و پستم که درین رخسار
 روزگاری می یونوق مراد داشت
 هر کف نایق او بود در خون برک کمی
 بیس که در دیده نه آن قدر چو پند
 کل امید محمد ای دل شکفت
 داغ نویدی از آن لاله این چو آتش
 نشی دشت جو بر کشته خود خوشی
 آغوشی گشته بخوان شد و نهما دشت

د
 دل با من گم و عشق تو بهمان دارم
 بگم دل ز غم عشق تو تا جان دارم
 آمدی با زلف جان لب آمد مرا
 عذر خواهم که امروز که در کوه دارم
 دوشن بپسندم سنگ که آتش جنت
 پس که در جان دل سوخته چکان دارم
 لاله زار است ز رخسار تو عمو ای غم
 من دیوانچه پروای پستان دارم
 در عوای تو هر که بر دوز پستان

بنامی دشت

ای طایر خفته اسیر و پستان
 چون مرغ بر شکسته تیغ قفس من
 شیب ز عالم ملکوت جایی تو
 جنم اسپیرام بود و پستان
 عناق صفت بقاف قاصت دیگر
 بر خوان سنگان جهان کن کن
 مرو این یاد من عمت کن ای غیر
 که بر او نفس ترا دست پستان
 چون قنبت ز عفتان نشوی جدا
 که در نما به چمکت منفس باش
 منزل پرینیت بنامی ولی جود
 پیش آتش سیر و ناکان عجم کن
 تشده نام رسم بر سر و عشق
 سر کشم چون قلم از خط زمان عشق
 تان در آناه من سوز درون آتش
 پیش تو نشن گشت از تن عشق
 بند براری چون کس بر ز کربان
 بگو گشتی غم دار پس ای دلان

احمد زنده دل دشت

بترنج غم دشت ساقی دوران عشق
 بچو غم فانی بل ماه مد نسکر غیر
 منزل دل زانکه پست فای سلطان عشق
 پستان عام عشق که لاف افکارند
 جا زاده مسند و غیر ملک بقا زنده
 خوش ساعتی که از دل شوریده عاشقان
 لیک عشق در حرم کسب با زنده
 آنها که سوز عشق مار ندو ذوق دار
 در روز شش نغمه چسب تا زنده
 جامی ز دست ساقی باقی بود کشند
 جامه دند و نرسد قالا با زنده
 آنانکه بهر دو کون پس بگو غیر زنده
 ایشانم از محبت دنیا با زنده
 شانان مسلامی نغمت دنیا جوهر و صند
 زردان دم از محبت عشق هزارند
 تا امد امام جوهرست حق مندی
 سوجان قدس تمام جازند
 پایا که بعد جاننت آرزو مند

وفایی دشت

پایا که کس مویس آبا نیابند
 یکش کن بی تسلیم نهادم خود را
 کشتن خوبان کنی آبا نیابند
 جان یکین و از بهر وفادام زین ایل
 کین مرشد ز خوبان پری آبا نیابند
 ناخونده در ششی ز پیر شه بخوان
 پس کنی زمرتت فنا نیابند
 خیس روز برای دل کم کرده چنانی
 دانی که دل رفته بغزا دنیا بند

پایا که کس مویس آبا نیابند
 یکش کن بی تسلیم نهادم خود را
 کشتن خوبان کنی آبا نیابند
 جان یکین و از بهر وفادام زین ایل
 کین مرشد ز خوبان پری آبا نیابند
 ناخونده در ششی ز پیر شه بخوان
 پس کنی زمرتت فنا نیابند
 خیس روز برای دل کم کرده چنانی
 دانی که دل رفته بغزا دنیا بند

اصغی دشت

در کپتان ز نیم تو زمین کرد
 چشم ز کس بر سر سوز پیرین کرد
 چون رخت آینه خون آتش سازد
 هر طرف سوخته آه کشیدن کرد
 پنهاری دل را ز زلف پشیمان کرد
 مرغ در دام خوف و پلیدن کرد
 آتش سوز نهادم شود آندم روشن کرد
 که سبب تیر و آسج و دیدن کرد
 آغوش چند دوی ازین نظر فوخل
 کس تویم که آه بود و دیدن کرد

بیرود خون جگر بی تو چشم تو ما
 جز بجز نایاب جگر نشود غم ما
 ره بر من ندل مقصود بزمیم با
 ز سنمائی که مقصود رسا ندیر ما
 ده که نشت سر و پیش غم چرخین
 که چنین پیش جهان مکن در از سر ما
 ما که ایان تویم از دو جهان مستقی
 حاصل کن جهان مسخیز و بر ما
 شب من شد سپید از غم و جویدم
 نشود طالع اگر ما به بند از سر ما

کدی بود این پیش کن کاشد ما
 مندل صلی که چسب سر کوی بود
 از چسب روسیل این آب شویا
 دل حیدر جویدم مر زلف تو فت
 جان غم دیده که فرار باشد از ما

د
 ای هر چه و نیک از تو شد باز ما
 و بسته بلف و کونت نیک و ما
 ما را بنود از تو نهانین که بذانی
 مسوم تو پیشد زازل تا ابد ما
 آنجا که کوههای تو باشد جغاید
 آرایش حرم و کسب بعد ما
 فزاد که بتقصیر کن رو بتو آیم
 لطف تو امید است که در مد ما
 حیدر سخن از حمد و ثنا تو بگوید
 خود کوی که تو حیدر تو گفتن جویا

د
 ما نیم که کس نیست به بیاری ما
 آه از کند لطف تو غم آری ما
 کسیم ز کوی تو بجزرت که جان ما

از خاک سرگرمی تو آوارگی ما
شدن شوی ما خون جگر خوردن کن
تا با تو گشت شرح جگر خوارگی ما
چون شمشیر بهر نغمه که از شوق کلام
خونبار شود دیده نظاری ما
پسند که چاره میسریم چو
از لطف کن چاره پاری ما
صاحب دلان که عشق تو در سینها
اول نگریه خای پسند
خواهر پسند صحبت جانها هم روی
وقتی که آن دل لب فونی ز ما
تا غنچه زدی خوب تو آینه می شود
تا اهل جهان دید جان تو و مانند
خلفتیم نیم گشته با بسوادین
چندان نگره مبر که جان خون ما
خوبان تو رحمی بخوندارند آینه
رحمی نموده کاشش دل ما مانند
زنی از دست دیده ما روشنی

بهر کجای که و کلام استنشایی
بزه ریایی کن فخر حیدر
که آیین زدی با زبان ماری
بهر شب نغم ز چویش ز دیده تو
صبر از بوم دیده وین و دیده تو
افغان ز تو که نیست بگوشت فانی
بهر چند پیش می شوی تا شنیده تو
خلق بر این نظر و جان سرد در
ای ترک نیم گشته غبار آینه تو
ای دوست پرده پوشی بخون فانی
دوست پسینه ز کربان دیده تو
خبر و زمان فتن برده چون باون
راه را از می روی آخو دیده تو
نظاری است
اگر تو کان فنی بر غم فرزند او خیزد
اگر کشتایی ز نهرو گشت صد فانی خیزد
خیال خال او جادو دار در زمان غم
غبار آلوده آتم از دلش او خیزد
قدم برین منار دیده که ز غم تو مرقی
بنداری که کس از نظر او خیزد

رازه ۹ **شهادت**
راز عشق تو آتش سخن افشاده
غیب آتشی از عشق در من افشاده
بزار داشت زدی تو گشت نمانی
معنی شمشیر بود ای امان افشاده
دون هر که چو شمشیرت کم بونی
پوشش غیب ادبک دامن افشاده
دن دنیا بسیر چون بوم که یازین
بخشم رفت و کلام بدشمن افشاده
نم شهید می آویخته سر از سوار
پای دار بخون غم در تن افشاده
بهر کجای که و کلام استنشایی
بزه ریایی کن فخر حیدر
که آیین زدی با زبان ماری
بهر شب نغم ز چویش ز دیده تو
صبر از بوم دیده وین و دیده تو
افغان ز تو که نیست بگوشت فانی
بهر چند پیش می شوی تا شنیده تو
خلق بر این نظر و جان سرد در
ای ترک نیم گشته غبار آینه تو
ای دوست پرده پوشی بخون فانی
دوست پسینه ز کربان دیده تو
خبر و زمان فتن برده چون باون
راه را از می روی آخو دیده تو
نظاری است
اگر تو کان فنی بر غم فرزند او خیزد
اگر کشتایی ز نهرو گشت صد فانی خیزد
خیال خال او جادو دار در زمان غم
غبار آلوده آتم از دلش او خیزد
قدم برین منار دیده که ز غم تو مرقی
بنداری که کس از نظر او خیزد

حیرتی راز کم و پیش جهان چندان
شاهانیم اگر پیش اگر کم داریم
ای شمشیر شوکم بخورد پستم ما
ما سوختیم نیم حذر کن ز دم ما
که خود و پستم کوی قتل و شمشیر
عینی که می آید و وجود عید ما
خاک قدم ماه و شب نیم از اورد
خاکت سر چسب فریز قدم ما
خوش باشن ما تا ز غم و غصه بچیند
آن قوم که شادند بر در دالم ما
تا در دل حیرتی خسته و نشینیم
صد قطره خون ریخت ز نوک قلم ما
منور است از کرد چشم خواب آلود
منور از تو شکیب عاشقان بود
بید جان منده م آن غمزه با ما آید
که هر گوشه چندان نشنود کرد
چرا دیوانگی نارد مرا که کردی تو
که هر کم کرده آن چنان زهر آلود
بهر کجای که و کلام استنشایی
بزه ریایی کن فخر حیدر
که آیین زدی با زبان ماری
بهر شب نغم ز چویش ز دیده تو
صبر از بوم دیده وین و دیده تو
افغان ز تو که نیست بگوشت فانی
بهر چند پیش می شوی تا شنیده تو
خلق بر این نظر و جان سرد در
ای ترک نیم گشته غبار آینه تو
ای دوست پرده پوشی بخون فانی
دوست پسینه ز کربان دیده تو
خبر و زمان فتن برده چون باون
راه را از می روی آخو دیده تو
نظاری است
اگر تو کان فنی بر غم فرزند او خیزد
اگر کشتایی ز نهرو گشت صد فانی خیزد
خیال خال او جادو دار در زمان غم
غبار آلوده آتم از دلش او خیزد
قدم برین منار دیده که ز غم تو مرقی
بنداری که کس از نظر او خیزد

سرست می محبت تو
داد دل زار ما ندای
داد و داد دل بی عزت تو
ردی تو ندیده جان سپرم
بردم فلک حسرت تو
کفتم جوعال خویش و اکون
شونده ام از مخالفت تو
یاری ز غم تو شوره نم
تا گشت این غلوت تو
اگر که از خلاص من آرد دل کردی
ز پیدا کرد برین کرده باشی منقل کردی
زین جن لایحه که دل بر خون می رسم
در داغ وفا خود پستی و غل کردی
دلت روشن تو از آینه محبت تو
که در حقیق مهمم کنفین کرده دل کردی
رقی چون گسستی از دلش سر نشنم
الهی تا ابد مردم از آن جان کن کردی
اگر خالی ز کردی غم غمای کوی آینه ما
بگردش غم غم فلک بایسته کردی
بهر کجای که و کلام استنشایی
بزه ریایی کن فخر حیدر
که آیین زدی با زبان ماری
بهر شب نغم ز چویش ز دیده تو
صبر از بوم دیده وین و دیده تو
افغان ز تو که نیست بگوشت فانی
بهر چند پیش می شوی تا شنیده تو
خلق بر این نظر و جان سرد در
ای ترک نیم گشته غبار آینه تو
ای دوست پرده پوشی بخون فانی
دوست پسینه ز کربان دیده تو
خبر و زمان فتن برده چون باون
راه را از می روی آخو دیده تو
نظاری است
اگر تو کان فنی بر غم فرزند او خیزد
اگر کشتایی ز نهرو گشت صد فانی خیزد
خیال خال او جادو دار در زمان غم
غبار آلوده آتم از دلش او خیزد
قدم برین منار دیده که ز غم تو مرقی
بنداری که کس از نظر او خیزد

آسم جان دل کم آنرا فود بوم
بهرگز بروی ما ترشی زار بوم
تا کی ز دور آب و ما بجز فود بوم
من خرم شکر شکر لبان با بوم
غلام ز ذوق کام و دنیا ما فود بوم
ای دل به چشم غم کاران
دو گوش باز که گشت در کین
ان جود بر تو روشن آبی میزنی
ای آدمی تو شکندی یک آینه
آن روز یاد کن که پیر پسندم
من یک دران شب تریک آون
از ترک خود بر پس کشماری کوی
با سکر و نگر جو است ماونی
پسین حصارم چند غم تو غم جهان
یاران نکو که بفرستند دین
توانش رخ کجای شوخ لب
که آینه محبت با آب دیده در
بر سحر که آرد غم تو غم

حسام دست

کمال دست

مختم دست

خسرو دست

حیرتی دست

نظاری دست

حیدر دست

حضرت گفت امام الله کبر
رض است اگر پیش نمانی
پیش منباید ماه و یکصد
حدیث قند کفتم بالمش کفتم
علوم از غنیمت ی مکتور
کمال این نکتت کرمه کشیدی
فروستی با جود دستر
نارای است
بماز کس او شاخ بنشیند کبر
هر هست برویم چسکی بخیزد
خط تو با قلم موی وصف حسنا
ز رنگ برودق لاله میکند خور
دم نفس خفاش گرفتار است
کجا روم بگویم جهان کم ندیر
فنون عشق به خوانی رخ میکند دل
چو که دل بخشش میکند تاثیر
گرفت شمر نیازی تمام عالم را
که اویغ زبان شایعیت علم کبر
حامی است
دلیل مرا عیث خیال محمد پید

هر بنده که مست برینا و آخرت
آن بنده هم بخدست آن محبت
دروستی چشم خصمی سخن مانده
آنهم ز نور پر تو آل محمد است
لسانی است
ببین مردمی کن و در چشم ترو
چشم و چراغ اهل دلی از نظر تو
اصحاب را ز بوی تو مجلس سعادت
بند بقا بسند دزد چسبند درود
رفش پیش پیش قدم کرد باوه
مهرش است بهرم سوز و
هر دست دجو کی بیدمان طلب بند
از رنگ دل بریدن زوار درود
چون سایه دود آه ساینست در پیت
از دود آه بچیزی غنیمت بود
حیرتی است
پنه در دل زکوی سلامت توان رفت
از کوی سلامت سلامت توان رفت
امروز طلب کن شرف دولت دار
بر وعده فروری قامت توان رفت
اینها از نظر احوال محمد پید
آنم از نظر احوال محمد پید

آنجاست که از سنگ سلامت توان رفت
باصد حضرت در دیم درین شوقم
آه اگر یار فاقوش کند عهد تو بم
عمدا عدم دیارند بعد حضرت نیاز
مانداریم بجز غصه و غم یار تو بم
سیم انگ از پی آن دارم در خرد
کسان مهم عدم آنست که زود در دوسم
عاشق آنست که چون نکی از تو بیا
هم بجاک سر کوی تو کند جان بسیم
عشق از عقل می ناله و عیبت زرد
روح را صحبت جنم عذیبت الم
خسرو است
ای باد بوی یار باین مستلان
در چشم من خاکه ریش قویا کسان
کرمسچ از آن طرف کنده ای از زمین
خدمت کن سپتام کوی و کاران
جان خواب دارم و دست نامد
این درد را گرفته بزد و داریان
کنسی که ناله تو بسا رو میرسد
بنا از نظر احوال محمد پید
آنم از نظر احوال محمد پید

آنجا که ناله میرسد آنجا پیران
بجون غیر سپیم آن آزادی دل
یار بست تو آزادی دل با ما کسان
خسرو که از نراق خیالی شد ای
از جانش در لربا و بان در لربا پیران
غزالی است
تو از رنگ قره پیستام دستت یاز
نقوان خوبرو پیستام دپسته یاز
تقد عشق خود پیستام پیستام
زخمت آن تقد پیستام پیستام
بگر تا خون شد از غم ندانم پیستام
بید خون سکر پیستام پیستام
نظرداری بمن انگ سوی من پیستی
من از علم نظر پیستام پیستام
نزد اهل در طریق عاشقی طور در کرد
تو اطورد کرد پیستام پیستام
سلطان است
هدری بید بر عقل شمشیر دماغ
کوز قرح بکفر و دوزخ عالم فراغ
ای دم شکن من شمع سحر و فرود
بنا از نظر احوال محمد پید
آنم از نظر احوال محمد پید

این سخن کرم منم ز سر آتش است
ناله ناید بسوز از دل ناید در غم
پی نظری نیست این مدینه نو کس
پی سخن نیست این غفلت مبل باغ
شتر تو سلمان عسرت قوت دل غارت
تا ندی زمینها طبع طولی تراغ
سعدت است
چین گفته شدی بوجال خود کون
عجب کوی غامی باشی مننون
تو خوش گرفت جان خوش ترانان
بیوخت زبون صد هزار اهل دون
کوی چسب شدی شوره در رخ لیلی
کهی بقیق علم کشته در دن مخون
زنده درون ز تو در دم زنده برون غایب
چرا که با قوی می شد مراد و دانی برون
دل شکسته بر جانمانه خوان است
روان شد سوی مقصود زنده سخن
بهر انقی است عفا الله ذل مرغت
کز خود همی کز دوزخ میکند افزون
مکان کسب بجایان تو در میان آمد
بنا از نظر احوال محمد پید
آنم از نظر احوال محمد پید

بعد از ارمید آیدیم آه از تو
که ناسیدارین خاک پستانم غم
رفیق تو هست رویم از تو در غم
جان که تو هست رفیق تو ای جانم
هر چه بود که در دور چسب و غامی
بکام دل رسیدیم و از جهان فریم
کمال است
عنه عسرت تو مرا بوی فانی رسید
دل بچو در دولت شغفای رسید
این همه خون با حق که در دود و دولت
بچسب راتو چون چو جانی رسید
غم عسرتان تو جانم بید و بسوز
بسیار رسید بوی رسید
بر درت ناله و زاری در دوزخ رسید
سک کوی تو بفسر یاد که ای رسید
هر کسی یافت بجان کومت پستی
دست کوتاه من الابد غای رسید
سالمه در مقصود بر رفت و کمال
سالمه کج بر رفت
وی جایی رسید

بنا از نظر احوال محمد پید
آنم از نظر احوال محمد پید

دست بجان خریدن است که بر آید
جان بیدم در خون باشد که بر آید
در کار پنداریان که نظر کار بسیار
کار من چون مودنان که نظر بر آید
در جان هر که کرد از نور عشق آتش
باختن بر شمش آمل نه سرو آید
آتش شاد در من آن تا بی از من
از من خود با نده روزی اگر بر آید
با خاک استمان دارم پیکار
کاری که بر آید زمان نکند بر آید
در صبر کش سلمان کن که عشق جان
کله است هر که خون بی بکوبد آید
ساقی بد و نودم من غمخیزم
خون بخورم بدو تو دم غمخیزم
تو بس که چشم تا می بزم غمخیزم
دیده زیم جز تو بزم غمخیزم
خون بخورم ز دیده و دل در فراق
در بزم عشق نام دم غمخیزم
چون مسجدم غمخیزم از نور

بکیت است غم دیده ام از کس بر آید
ز رخ کن خارا با که خنده لاف بر آید
سرم از حضرت تیغ فاشه تیغی
بیکس تیغ ای بی لطفی که ز رخ کن بر آید
مگر کل انزخ خوبت لطافت بود
که گردن پسته که زنده بر لطف تو بر آید
تی که من بزمی با کینش بی
بهری از من به صبر دل با بر آید
بنای در کس از کوه عالم بنام آن
اگر خواهی که این شای از دد نظر کش
چو پر پستی از دل پر خون حال آید
ز خاک پای تو در بزم خاک بر آید
تم برابر بوی شد از فراق و فراق
خیال بوی میان تو در برابر آید
مرا ز خوردن غمهای عشق میری
که نیست تا ز غم بهشت تو آید
بری خود و مسوز از زمان تو
که بر چشمم بر روز کار از بر آید
بهشت دو رخ این نظر بود سود
که در غم بود با روحی

شده صرف عروا بوفاداری و نشد
نقش عاز خاطر سپهر بر آن و نشد
یادار کشد به خنجر زنگ بر آن و نشد
کردم رقیب را بوی تیغ زبان و نشد
ای سیخ اگر تو خانه نیست ما کنی
از قامت نیازی پیدای آن
دل رفت که ز کوشش بر آن و نشد
باز آمد از کجا و قهر کنان کون
کردم برون خانه دل غیر تکی
غیر از خیال دوست باشد آن دن
با د بوی کویش و سودگی کش
آورده است بر سر این خان خون
دل خمب سازد شسته جانان
در سپردن ز پود و غمخیزان
کجی تنم خویش بولمان کن
شوان صلح کش بولمان کن
زینده نیست بر تن غیر خرقه پست
بر ما پیش غلبه بجای کن کن
مقاظم ملک سخن داده شو

اصغری است

از سر کن نظم تیغ زبان و نشد
خده لعل تا زان زجان ساخته اند
بلک جان را ز لب لعل تا ساخته اند
ناوک چشم تو و خنجر شنیدیم
بهر تو ز غمخیزم هر دو زبان ساخته اند
آه از من نه چنان که بعضی خوانند
عالی راسم بر خود گوان ساخته اند
شوخ چرخان بی چوهره پر جم برین
هر دو در دل چون تنگ نهان ساخته اند
نیشکر که مثل قامت شیرین دارد
قدر غمهای تو شیرین تر از آن ساخته اند
اصغری که هر شاعر ترا در همه جا
عشقنازان همه جا و در زبان ساخته اند

سن است

مکن ایمل بوس کوشه آن چشم و بر بس
زان بونا که در آن کوشه نهان ساخته اند
که مر نام و نشان نیست بلای عیب
عاشقناز اسم بی نام و نشان ساخته اند
دگر عشق تکی پست بر روی نام
فغان نه ناله و فریاد و آری نام
اگر به خاک شدم در دست میم بس
که در طریق و فاختک روی نام
خندنگ غزه او چاک کرد پسین
یا بین کعب زخم کار روی نام
اگر جاز دل من زنت آرد روی کعب
بینه داغ غمت یاد کار روی نام
نمکنم چو چین آه و ناله از غم تو
که من برود و غمش ساز کار روی نام

کمال است

ای میل نزدیک و دور از دیده و کویان
پستی غایت زانی از دل من جان کن
که نمخواهی ز بوسه شادمان بری پس
کافی غلظت آن بکند ای غم خوران کن

دست نیکویی بی دست آن که بر آن
دوش میرفت آه میگردم
دزنی او کجا میگردم
هر دم از خون دیده چینی او
قاصدی رو بود میگردم
شب همه شب سوخته ز غم
سره چشم ماه میگردم
ناوک غره بر دم میگردم
من دپسته آه میگردم
خون دل تا بود ز خوردم
ناله سچ که میگردم
کریه میگردم و جالت خوش
خنده تم که میگردم
اشقام بصبح تا آید
ز انظار اشک که میگردم
عاقبت یا غم نه نورا
طلش سال و ماه میگردم
آه اگر باز
عالی را

خسرو است

دست نیکویی بی دست آن که بر آن
دوش میرفت آه میگردم
دزنی او کجا میگردم
هر دم از خون دیده چینی او
قاصدی رو بود میگردم
شب همه شب سوخته ز غم
سره چشم ماه میگردم
ناوک غره بر دم میگردم
من دپسته آه میگردم
خون دل تا بود ز خوردم
ناله سچ که میگردم
کریه میگردم و جالت خوش
خنده تم که میگردم
اشقام بصبح تا آید
ز انظار اشک که میگردم
عاقبت یا غم نه نورا
طلش سال و ماه میگردم
آه اگر باز
عالی را

المسح من خ پلا پس در مجاز است
ما هر دو نوش خانه بر اندازانم
بوی سر کوی خرابات غناغنا
دوشن با نیچگان هم صبحی دیدیم
این نظر خاصیت شربک بر آید
آنکه در سخن نغوی دور در آتش
دانه خال پسیاه رخ جانان است
کوی جانان فدا پسی تیر نیست
تو پسندار که شیرین تر از افشاید
آنکه پایسته ز پیر خوضت عالم
دینی سبک میوان ای یار نیست
شاد از انام که می گفتش آن چشم
تپسی غرورده سو خیز بر و از نیست

شرم بادست زنده تا کی این کوی
تپسی از دانه پاشیده در فغان
طلب نصیبش سبب از ترغیب
نیستی است
عاشقم بر قامت رخساری
پسین می برد پستی پای تو
هر کجا می شوخ از لاری نظر
روی زده ما وفا کجا می تو
نیست از دیده با جانجی
چون خال چه بر زبانی تو
یکدی وایم و صد اندوهم
یک سری وایم و مگر دای تو
ای نسی پاک می بازی نظر
آفرین بودید و چنای تو
۹ ششم است
دل ز عشق تو دیوانه می تواند بود
تن از فسق تو بیروانی تواند بود
ز بهر صید دل زلف و خال مری تو
کی جو دام و در دانه می تواند بود
ز بس که صورت تو خاک گرفت دیده

دیوانه عشق از غلبه زدن نم امرو
بمخون ز جهان نشسته و کون نم امرو
از خاکره تویش کم غمنا می از فرو
انگس که سرش نشسته بگردن نم امرو
در عشق تو از دیو بر عقل بودم
رموشده از دایه بر سر و نم امرو
در گوشه پست لادن ای شوخ ز بخت
با جان تو دل نمون نم امرو
عشاق ز جور تو نباشند و بوشم
از جود و جفا می تو نمون نم امرو

ز غم تو هر زمانش سر بگردون شود
۹ این سخن است
چو کان زلف بر تن بان کشیده
بر او کوی در غم چو کان کشیده
آورده ز غم سپه سپان چمن
بر فرق آفتاب در شان کشیده
چشم بر از تو دور که در ملک بازی
خطاب بر حال و غم کفان کشیده
آن خطاب ز فام که حضرت نام او
خوش خوش کرد چشم حیوان کشیده
پایاد تو نمیشد ندان بین می
بر نام او چو اخطا پسیان کشیده
آه می است
مرکز تو است از لب لعل تو کام دل
بهره کرد آب خضر را حرام دل
کنی که چیت حال دولت در فراق
خون راه ایست بر سر آتش که دل
شامان خورند با ده کمن با جمیل
ما را شراب خون مگر کشت تو دل
دوام زلف دانه حالت بر خورشید

آن امنای مشک کفالت نام او
نم نیجات است که در چهره کشته
از کردای عاشق بوجان نام رخ
کین حرف تو بر سپر عاشق نوشته
بعد از وفات جرن تن ما کار شود
خاک روی شود که تو روزی کاشته
در راه نمیکند که در پاره ای ترا
زیبان که تو صومعه ز سر کشته
۱۰ ریاضی است
جان را بسوی دوست خیال بخت
این را که می شوی کوس حلفت
سوی سر شک با بخار دست نظر کن
در چشم عاشقان تو دای رحمت
بجوان کن که شعله نعل سنده تو
برینداز شکسته دلان از خیرت
کیفیت دوشن سر غم بخت
می خور که روزگار در جانی بیخفت
از کوی او ریاضی پس کن کار تو
چاره که اسپر کند بخت
۱۱ پسی است
خاک را از آنکه تو کار با ما دل
دانشین خزان کار با ما است آه می
دانشین ز لب با ما نام خاتم دست بیدار
کدوی نوب با ما نام خاتم دست بیدار
خود را از آنکه تو کار با ما دل

که همچون من غم در پیش نام دست بیدار
باشد که شال نقش نعل پستین آینه
به نوبت نام عید کم دست بیدار
بمخوام هم پستی چشمی غم در آید می غم
که شوخ تیر چشم چشم بر غم دست بیدار
۱۲ آه می است
چون هم در شب غم من مگر کش زدم
تا شد هم من مسج می ووش زدم
بود بدواغ نام هم چکان تیغ
که دل سوخته را آب بر آتش زدم
شبه که در زلف بر شان تو می رسم
چه که هما که بران زلف میوش زدم
تا نزد بس بر جدای پیمان نام زدم
دست در دامن آن تک پری نام زدم
فخر بر شرب من خنده زده و خور زدم
که مرای تو قسم می پیش زدم
چون زدن در خواب در خورشید
حلقه بر مسج دی بهر زود کش زدم
آه می در پوس خاک نشسته می شوخ
رقم مهر برین سطر نقش زدم

۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

بوی عمری نسیم دل نشا میکند
 از روزگار خود کسب نماید میکند
 آنکس که یاد او کنی هزار سال
 روزی هزار بار تو یابد میکند
 بخون مکن عمل لسی پسید بود
 در زجر پس هر چه فریاد میکند
 در کشتن خواب کجا ای جان
 روی ترا نسیم گل باد میکند
 پیرو نبیطوطی خط تو آصف
 مرغان صبر اعراب آرد میکند

د

کر ملسی اعلیٰ بن خسته حال داد
 چاری غم تو نخواهد بحال داد
 خندان شدی و پس بر باده شکر
 اورا کمر بخند و لبست انصال داد
 معذور بود جو خوشی خود و وفاد
 دیدی که روزگار چطورش نوال داد
 هیچ قناب نشان من تنگ خویشیت
 کل را عذار نازک او خوشال داد
 کفی پوسل من رسد زنده اصفی

روزی که دم جان فانی کند کس
 معلوم شود یکس می بر کس را
 ای کام طلبم من از تو بخت
 با منصب پروانه چاکرست کس را
 بشتاب شیر نواز غیب محلی
 و ز ناله دل پست کن آینه کس را

کمال دست

ماسبودای تو این جهان چه چیدم
 محنت عشق تو براحت جان کزیدم
 پیش از آنم که بود از دو جهان
 در میان دل و جان هر وقتی بریدم
 تا بغایت دل با دل فریاد می بود
 در بروی همه پیستم جو روت دیدم
 خلق در عشق تو بر بد نصیحت با ما
 هر چه گفتند شنیدیم و نشیدیم
 ز هر پستی ما رفت بر لاف جهان
 تا زمینیا در عشقت قدمی نشیدیم
 عار آید در کار زلفت شایستی را
 دلق سودای تو آنروز که در پیو شدیم
 با چه عود پسای در طلب دست کمال

ندارم با بخت خندان سودای تو کمترین
 که از پیسای بستم پیاد غم شد ترا
 ز خواب ز بخت پیشم و حال زار من
 که بخت پیشم ای پادشاهم ز خواب
 مرا بگذاردید تا که عرض نیاز بود
 که آن نامهربان را در پیسای ز یاد من

د

بنا شد و خالم جرم روز وصال شب
 خیالی گشتم از غم چیدم و خیال شب
 مرا بامد محال زنده و میداد دل جلی و
 که من از زندگی خوش دارم انصال شب
 پوشش از زنده زهی دولت کز ایام
 در کار روی ز بخت طالع فرزند شب
 نذار کجا پایش ز نفس نودی هر قوی شد
 که روشن کرد و این کاش از زبان شمع شب
 خدا را رخ غایب و دست تا روشنم
 گوی تو هم اعلیٰ او مراد به حال شب
 فریادین غزل مردم عاشوق در کجید
 که آمد دور از آن شین غلام جلال شب

د

آورد هم بجاک درت روی ز خویش
 با سبب محال از دل بود و کوشش
 با در خویش من خوش پیش زمان
 می برم و یکسکم اظهار درده خویش
 شد خاک من با دوا زین بکند زبانه
 پشم بخاطر تو بخاری کرد خوش
 از پس گرم و سپرد جهان بر کشت
 با اشک گرم ساختم و آه ز خویش
 ای رده خورد و خواب زبید کس را
 از حال زار عاشق خواب فرود خویش

د

رفت عمر و حسرت و توی در دل محمان
 دل سودای غم عشق تو مال محمان
 دل ایر محنت بودیم بزنجیر خون
 در سرم سودای آن سینه سلاسل محمان
 سوخت صدها آتش خیزت بر او را
 همین با غیر من آن شمع محفل محمان
 شد رقیب آواره از خاک سر کوی محبت
 ما را ب دیده خود پای دی کل محمان
 دیگر از اول کشد بر لطف کوی محبت

د

خون دلم ز دیده جویون منت آنچه بود
 دارم ز خار خار تو خون چه جگر بود
 می می بیند بر سر من سحر آرزوست
 ای چه سرم بوی تو پر ز سر من بود
 عالم پسید زان لب زدن با تو
 آهنا بهم خوشند جو شیر و شکر من

بنای دست

در داکل از عشق تو دیو ایشد آخو
 در شکر برید یوانکی افسان شد آخو
 جان دادم در هوش از حالت
 مرغ دل من در سپر آن ایشد آخو
 صد چاک شد از عشق فرقت دل زارم
 سوره غم می تو بر ایشد آخو
 جان سوخت ز جو تو ده و عده محبت
 آتش آن ای شمع که پرو ایشد آخو
 زاهد که نوشن جز از نوبت کس
 در دور لبست ساکن نیاید شد آخو
 پیوسته نهانی چو ری و کای از غم
 خواهم من سودا زده دیو ایشد آخو
 بویا لبست جوشن نای پیوستم

عربی است

کر خضاید از انشوخ و کور و پیوستم
 هر چه آید ز زبان لطف و گرم می باشد
 شاه پیش ای دل غنیده به مردم کرد
 که غم و شادای ایام هم می باشد
 شاه کرد و در غم عشق تو پیوستم
 شاهمانی بر این طایفه کم می باشد

عربی است

نسب من ز تو چند جور و کین باشد
 جفا و جور کشیدن در همین باشد
 توانا ز پرور چینی من فریاد
 که نازشیره خون با زین باشد
 بگاند بویسن رو آرزوی دیار
 کسی که باسک کوی تو عشقین باشد
 وی که گریه کنم آهستن بریده غم
 چرا که گریه عاشق در پیستین باشد
 ندوی عاقبتم بوجان دل زدی
 کون عشق تا بنم ز دل زین باشد

عربی است

این تو می با خواب محبت
 یا شب آفتاب می پیوستم

دل تویش خیا بلب
نگی بریکای بیستم
بکش از غوغای تو کنایه
کز جبران عذاب می بینم
با که کرم غم تو کز غم تو
در عالم خواب می بینم
جان خیره روشتان کن
عزوه در شب می بینم

۹ فراقی است

هر کرم در عین وصل تو سر نشود
سرم در وقت کز به پیر نشود
نست روزی که زود دل تو نشود
بچش نیست که آیم غلک بر نشود
بیزنی در دل من آتش میسوزم
که ترا سوز دل سوخت باور نشود
عاشق روی تو دل بر کل دهنم
طالب قدر تو مال بجز سوز نشود
صفت حسن تو همچون عسل عشق
سالمه که بنویسند مگر نشود
یافت بوی تو فراقی بچشند

لاله روید ز زینسی که بر اینجا گذرم
بیک خون دلم از دیده پر مگر گذرم
اگر در عالم سرستی در دند می کارم
جای آنست که او از غم عالم گذرم
کن اندوه شیرینی ز غم و غصه هر
روز که ایست که بنغم نفسی کم گذرم

۱۰ فانی است

نیست بخت آنکه با آن در با بندگی
طاقت آنم که یک عت جدا باشدگی
نیست که در کج فراقم سر زده زینم
سیرتی ز ادم که یارب در یکا شدگی
وصل او باشد بلا جبران او بجم بلا
در بلا هست که در هم بلا باشدگی
بیک می بینم بجز یکایان توئی
با دم ناید که با او آشنا باشدگی
کاشکی همچون فانی هر کوی فانی
در وفاداری سگ آن بویا شدگی

۱۱ اهل است

زهر و ماه که گوید بمنزلی که تو پیشی
چراغ و شمع چو اجابت غمگی که تو پیشی
کرمی غوغای تو فراقی بچشند

کست طاقت این در مقابلی که تو پیشی
بود ز شوق تو همچون چرخ سار و غوغایان
بزار قافله دلم با غمگی که تو پیشی
شמיד مع تو چون سپهر جزوی بر تو پیشی
نوشت کشته شدنش قانی تو پیشی
قبل خاطرش اهل کوشی غوغای
خجسته طالع و وفقه متلی که تو پیشی

۱۲ ملای است

بجز سیر طیب که دل آزرده امروز
بگذرد از کز غم او در دلم امروز
چون بک خوان همه من و تو در غم
کوان کل سیراب که بر زده امروز
ای قلب مقصود من و تو کی و آن
کز هر دو جهان و بتوا آورده امروز
امروز زما چون فلک آرد و چغان
من نیز فغان را بفلک برده امروز
بگذارد بلا سبب که بعد از بیم
کز تیر فلک زخم جفا خورد امروز

۱۳ سانی است

چون پای سرو مان از افشاد ز غمت
کرمی غوغای تو فراقی بچشند

جای در جان بمان تو چنان ساخته
که تو بر سر من از رشته جان ساخته
خاک را می که ترا سایه بلان افشاد
سرد دیده صاحب نظران ساخته اند
سوزم پی تو فغانم که اسیران فراق
با چنین آتش جانم چنان ساخته اند
تا یقین بر خشت چشم بد غم ترا
چون پری از نظر غلغ غلغ ساخته اند
اهلی از تیر دمانت کسی لب کشود
ده حق او سخنی مدعیان ساخته اند

۱۴ دل

باز سوزی در دلم از آتش جبران فغان
چون کشیدم آه دل آتش از جبران فغان
روز من شدت سیره پی او در کافران
ای جلی سحر که کارم بر شب جبران
هر دمی آبی که خوردم پی لب میگون
خون دل کردید و با زار دیده کفان
رفت آن خورشید و منی که چشم کلیم
ز آنکه همچون سایه در دلم او نشون فغان
دل سوی آن ز کندان فغان

تو هم پیر من تا نکویست چو نیست
کنونک با تو نام ای کاش دشمنان
خبر بر ند که کی با م بخونست
جای وصل و توبه به سرم افکند
بزیر سایه او طالعسم جان نیست
قیاس حالت ما را زو جد شرح کن
که حال او در که حال ما در کز نیست
مطلبی از دهن فاقش کجایت کن
که این علامت در اک و طبع موز نیست

۱۵ واصلی است

ای چشمه حیات لب جانفرا ای
جان میدهند تشنه لبان از برای تو
در کوش و غمت دو اسیرم مبتلا
من هبلای دل دل من متدلی تو
آیند بدور ز غمت لاف شوشی
آتش هر وقت ز ملک لقا تو
صافست خاطر تو بمان جمانه
این دشمنست بر هر کس از صفای تو
دایم دعای جان تو کرم چو واصلی
تا کار ما شود همه بر دعای تو

در شراب بکس مساقی بهای است
امروز نیم هجره نمودت از شوق
یا نیم شیشه ز شراب شبانه است
خواهی سرت به سر سپید با غوغای
چون واصلی با و برین پستان است
تا بل خلاصی من ز غم چوبید
تا امید زینستن هم که کی کسب مید
چکم نیم چاره ما را ز دم دل نیست از لایک
که ز غم و کسپی که دل غریب جوید
ز بجای خار خون شده دل غمناک
شکفت فنج که دل غمناک مید
ز چوب القاشتن بر قیاب ایام
باید از چوب که دل غمناک جوید
اگر از چوب جوید هر کس دعا غوغای
دل و دست اهل ز لب چوب جوید

۱۶ اهل است

شعرب چرب تر آفت جان ساخته اند
جان مدد شد چه پروانه آن ساخته اند
ماه رخسار تو پروانه شعرب است

آن کی چه و این چه حیوان فد
گشت و بران خانه امی طوفان
دشمنان دور و دورش از باران

سوی کعبه چه نوم بر لب
یارانچاست من رنده آجا کعبه
گاه از کل طلیم بوی تو گاه
گر تو مقصود نباشی من ازینا کعبه
زندگی با لب لعل و خط سبز تو نوشت
چنان تو از غدی خضرد و سیما کعبه
پیش ازین به توراتا شکست
طاقت صبر ندادم و گریا کعبه
سینه چون لاله اگر چاک زده چو کعبه
حکرم سوخته از آتش بود چو کعبه
پیش از نام مرا چون شعله دانی
بهر فرق نامم در دگر گشت چو کعبه

کشتی چشمم از اشک دریا کرده
اندازان دریا چو کعبه خویش زانجا کرده
بستی کشتی چون صدف زینک از من گون

کرده غواص دریا عشق امی پس
تا چنین یک کوه هر سیراب پیدا کرده

ای داده نور شمع رخت مهر با و ما
زلزلت شکست رونق تنگ سپاه
جنود سعادت یه پیمان بستن
انگشت چون اسلالم توش کردی

نور آله از روی تو لامع است
کشت ی پرده از رخ و عاالت را
عیسی جو کعبه و شکست از بوردی

هر دم بر پستان تو آردین با
طوسی بفرودی تو خیزی در کنده
هر چند گشت در پیکر خاقتا با

روم باغ پی بوئی تاشک لاله کونم
پای هر کلی نشینم و از دید تو کونم
دروغ چون مرا می پرشد از دیده تو کونم
که در دور توان خوانم را از زان و کونم
پادروی کندم کون او در من عروا
زاشک دانه دانه بدیدم ثم خونم

یا چشم و دخت عاشق پیل بروی او
بستم زبان توشتن از دغفت با
تا نگذرد بخاطر کس از روی او
عکس رخس بر آینه دیدم شد مثل
گفتم که دگر کسیت مگر و بروی
پر کرد جام عیش پر میز و نوش
غالی با داز می عشرت سوی
چهارده و هجلی به نهد و صیون
کز خاک و لب بیکه شد آبروی

شبست و ماه رخت در کان بگذرست
پری ووشی و بدوش تو زلف کبالت
س تو فرو تو چون ساخت چشم مردم
عجب باشد اگر اشک پیدان کز
سوک است و نریخ پرده بر فلک کانی
دلانی که مستخام ناله بحیثیت
رقیب گرشکند قد عاشقان
شکست قیمت اهل سز پست
چو هوسی بفری اگر درویم چاک
کنون یار با در مقام صغیرت

جای دست

غالب در عشق و فکر و آینه کند
در میان چیدلان عشق چنان میکند
و که بجان دیگری غره شوخ و پستم
لیکند و رعایت خاطر ما میکند
گفتم اگر وفا کنی صرف تو با و چون
گفت برو که با کسی عرفا میکند
دوش سگ در توام گفت در غایتی
باز کنم بروی تو باز چسرا میکند
بهر نفس از زبان تو خوار می فرود
می شود خیالی و غصیر دعا میکند

حال دست

ای از حال روی تو غوغا بر می خیزد
چون جلد و دستت قاشا بر می
امروز چون حال تو پی پرده ظاهرت
در حیرتم که وعده فودا بر می
زاده بطن گفت که روی تان سپین
ای پی تمیز دیده پنا بر می
اسلام و کفر هر دو را با بر آورد
خند من غار و فوزه را چنان بر می
دلن حال در کوه جام با بد شد

تا سخی بغایت ای پسنکول نویسم
سازم قلم ز فولاد آنکه در حق نامن
ویرانه دلم را بگنجهت یاد رویت
بروی خیال زلفت چون در کوه کین
شد پینه عالی ز بنور خانه در و
ازین کس ساخت پسک از سز غره

نظمی دست

گفتم بشی خبر تو با دیدم
بندهان کربیت دیدم که امیر شد
با او گد گشت مرده گشته بد حال خوش
هر که خیال خیال تو چشم تو گد گشت
شد فل قانت شوخ ز راه من
یا بر پنجم سرو نهال حرکت گشت
بسز آردوی تیر تو گد گشت دلم
هر چند تیرت از دل من پشت گشت
بودی کنا بکجا منطامی بر پیشان
دایسته از کنه تو امر و نه گد گشت

جامی دست

کعبه رفتم از انجا بوی کی تو کردم
جمال کعبه قاشا یاد روی تو کردم

طواف سنی که کردم نجات تو یونم
بوقف عرفات پستان خنق
من از عالم غنچه گفتم که یونم
شاد و اهل شاه پی نا و مقاصد
جو جامی از عس فایض من آرد یونم



جو فد هستی چون غم نخاری
خدا بشد پیامر ویش کای بی
ز عشق کو ممکن این نهایی شیرین
زمان بونی شیرین روزگار بی
بجز فراق انان گشت نه منند خلق
پس نه غم عذای گداری
محبت کل شهر با خست مثل را
و گزید هر چستی با چو از هزاری
مهر دولت قدم شمع سرفرازی
کجا در کنه ز پروانه هست باری
بجاک شفق آندم که بپست کن
رسد بخاطرات کن خاکسار بی

سایه دست

گویت که بود قبیل اهل نظر آنجا

خوش وقت کاینک نهادند
جهاناست بگوهرت این کس
سرماست برایشند پاناک در آنجا
ای آنک ترا آمدن از منزل است
از حال پسران بپوشید خفا
باید پسر کوی تان خون جگر خورد
هر پی جگری دایه مجال کز باغی
مع از غنای مسکن کوی گنج
ز نهاد بر سر در هر روز دگر آنجا
۹ **فردون است**
چشت که بگوشت پی غارت است
تو گیت که خازن کرمه کوشه نیست
چفت است که در دیده هر کس نظر آید
روی تو که آینه اربابین است
پو خاک کفایتان روی نهادن
بیا رب از سلطنت روی زمین است
کنم بشکر خنده بود دل غلطی
دشده شد و گفت مرا کایم است
کردی پوس قتل فودون لطف
جان دفای تو که منصور توان است

که در عشق تا نزا دو انود و بنشد
مکو ی تو بر کن ای محبت زاده گلگون
که آن بندب زندان و انود و بنشد
و فاجوی دلا طریق عشق تو بن
که در طریقه ایشان فاجود و بنشد
اگر چه از تو جدایم ز بخت بد جوانی
غم تو کتقی از من جدا نمود و بنشد
۹ **آصفی است**
مرست هرزه خونبار و دید پکن
بسان خمیه که باران چکد زده ام او
ز نطق زده طوق دست بلای پی
من از قیاس شیدم کوش کردی
باده زن شیران من شود ساقی
که شیر کسیر شد آهوی میدا فکن او
سبزی که بگل چسب پر من ز پاک
ز سوز دل سوی فاپس رفت پر ز
که در عرض حال کذب بر خمیر روشن او
حضور دل طلب آصفی ز در کاش
که پاک دل توان و متن ز سوزن او

کردی در اینستان تور فتن غموان
اشک من آن در دست که در غم غموان
پی سخی و کوشش برده غم غموان
کفتی بوی از غم حیدر کجای
چندان کجای است که کفتن غموان
۹ **سوی است**
سود بزم زدن شد متعظیم
بسر دست نهاد از بهر تسلیم
ده در حلقه زلف تو قالی است
پی باشد نقطه حلقه جمیم
چپتا دست چشت که کجای
بت نزا کرده ناز و عشق تو قدیم
نیسیم اشک دارم آید روی
که باشد آت رویی مردم پریم
دهون دیده ملکس نخبه او
بوده جگر همچون ما بی شیم
ایستد بر من آت سر زلف
که میستی آخرن چشم شدیم
چو سپهری ز با جان پی لب و
که ما جا نوابی کردیم تسلیم

همهستی خلق از ما غر و ما غم غم غم
مرا و یوا کوی زان ترک پس تا ز غم غم
فوشم با آه که کم شبیه به تنبوش کج
که خوش میسوزد من آنخی ز غم غم غم
عس کز نالام دیوانه میگفتت
که باز آمد شب و فزاید ازین غم غم
من ز غم سوختم فی از غم غم غم
ملاک جان پروانه غم ز پروانه غم غم
پیش آن غل بر هر خدا از دید خلقی
که پسین مرغ زنگ بار بلا از دید غم غم
بیاری پیش من آخر کدایم غم غم
بنین کز آه او افغان صد کجا غم غم
۹ **ما دق است**
پی چاشنی عشق کی مرد بنشد
نار بود آنک دو در دین شد
پنهان غم عشق تو بصد کس توان
کواشک بگو کون درخ زده بنشد
نسبت بخله خالیه کونست شوان
که پسین تو خالیه پرورد بنشد
از کس ز من است مست غم غم
آیند مان که در کرد بنشد
مادق غمت را از کوی غمت
باری نفس سوختم سر دین شد

غینت ملاقات دوستان غم غم
بدان سبب که مران غم غم غم
فزوه خاطر روی لذت غم غم
کسی که کیل دل او کعبه دار نیست
چسب بکعبه احسان قدم غم غم
اگر بخاطر ازین بنده است غم غم
چسب کسین پیت ذائق و محنت شد
و باغبیر رضای تو مسج کار نیست
۹ **ما دق است**
پی چاشنی عشق کی مرد بنشد
نار بود آنک دو در دین شد
پنهان غم عشق تو بصد کس توان
کواشک بگو کون درخ زده بنشد
نسبت بخله خالیه کونست شوان
که پسین تو خالیه پرورد بنشد
از کس ز من است مست غم غم
آیند مان که در کرد بنشد
مادق غمت را از کوی غمت
باری نفس سوختم سر دین شد

از دست غمت خاک سپردم در غم
هر دایه عجز نهادم قدم در غم
از سر بوسه فصل بزرگم در غم
صادق لغزان وقت مداح آن کرد
از در دل فویش خبر کردم در غم
۹ **جدد است**
رود یکس پستی زدی خواب
نکند جلوه پسوی در انقلاب
از آنکه رخسار دیده ز میرت آن
نماه در نظر آید آفتاب مرا
خاران محی لعل کند به خوش روی
که آن غار شکستی بهر شراب مرا
ایرناز و غاب تو ام تو میدانی
بناز خواجکش خواه از غاب مرا
بجور از غم خویشم مران کون نیست
ز پستان تور فتن هیچ بجز
صاحب در غم خویش و کیم نیست
که پیش آمده اند و چه صاحب مرا
خواب کرد غم عالم خواب

از دست غمت خاک سپردم در غم
هر دایه عجز نهادم قدم در غم
از سر بوسه فصل بزرگم در غم
صادق لغزان وقت مداح آن کرد
از در دل فویش خبر کردم در غم
۹ **جدد است**
رود یکس پستی زدی خواب
نکند جلوه پسوی در انقلاب
از آنکه رخسار دیده ز میرت آن
نماه در نظر آید آفتاب مرا
خاران محی لعل کند به خوش روی
که آن غار شکستی بهر شراب مرا
ایرناز و غاب تو ام تو میدانی
بناز خواجکش خواه از غاب مرا
بجور از غم خویشم مران کون نیست
ز پستان تور فتن هیچ بجز
صاحب در غم خویش و کیم نیست
که پیش آمده اند و چه صاحب مرا
خواب کرد غم عالم خواب

کهن زار
سازد از دل را درون کوه خنجر
تا زین کوه بزمی بجزان
بهر آن قدس چون کوه خنجر
ما کامی
دل در ذوق با نالید گفت
دل پر در من تو با به با برین گفت
زار من از کوه خنجر گفت
ع از در دل تنگ کردین گفت
میش تا مانا بکنند با کما
دل بخاره چون ما بچیدن گفت
زین دیدار و کالی است
دو تنگست و ما دو تنگست

مردن حکایت
در دولت در کرم از آباد بگفت
ز جام نوس در جهان بگفت
در در تو چه نماند از غنای غنای
ایست خیار که در صفت خود بگفت
در صورت و معنی تمام است کما
ای دل بزاره بودی که بگفت
تجربتی شد او روز که کار بگفت
تبع کس و ضربه زاریستان
منع دل مانع از آن دانده است
تغییر از او بگذرانست
امروز که این سخن سخن است

مردن حکایت
در دولت در کرم از آباد بگفت
ز جام نوس در جهان بگفت
در در تو چه نماند از غنای غنای
ایست خیار که در صفت خود بگفت
در صورت و معنی تمام است کما
ای دل بزاره بودی که بگفت
تجربتی شد او روز که کار بگفت
تبع کس و ضربه زاریستان
منع دل مانع از آن دانده است
تغییر از او بگذرانست
امروز که این سخن سخن است

مردن حکایت
در دولت در کرم از آباد بگفت
ز جام نوس در جهان بگفت
در در تو چه نماند از غنای غنای
ایست خیار که در صفت خود بگفت
در صورت و معنی تمام است کما
ای دل بزاره بودی که بگفت
تجربتی شد او روز که کار بگفت
تبع کس و ضربه زاریستان
منع دل مانع از آن دانده است
تغییر از او بگذرانست
امروز که این سخن سخن است

مردن حکایت
در دولت در کرم از آباد بگفت
ز جام نوس در جهان بگفت
در در تو چه نماند از غنای غنای
ایست خیار که در صفت خود بگفت
در صورت و معنی تمام است کما
ای دل بزاره بودی که بگفت
تجربتی شد او روز که کار بگفت
تبع کس و ضربه زاریستان
منع دل مانع از آن دانده است
تغییر از او بگذرانست
امروز که این سخن سخن است

مردن حکایت
در دولت در کرم از آباد بگفت
ز جام نوس در جهان بگفت
در در تو چه نماند از غنای غنای
ایست خیار که در صفت خود بگفت
در صورت و معنی تمام است کما
ای دل بزاره بودی که بگفت
تجربتی شد او روز که کار بگفت
تبع کس و ضربه زاریستان
منع دل مانع از آن دانده است
تغییر از او بگذرانست
امروز که این سخن سخن است

مردن حکایت
در دولت در کرم از آباد بگفت
ز جام نوس در جهان بگفت
در در تو چه نماند از غنای غنای
ایست خیار که در صفت خود بگفت
در صورت و معنی تمام است کما
ای دل بزاره بودی که بگفت
تجربتی شد او روز که کار بگفت
تبع کس و ضربه زاریستان
منع دل مانع از آن دانده است
تغییر از او بگذرانست
امروز که این سخن سخن است

مردن حکایت
در دولت در کرم از آباد بگفت
ز جام نوس در جهان بگفت
در در تو چه نماند از غنای غنای
ایست خیار که در صفت خود بگفت
در صورت و معنی تمام است کما
ای دل بزاره بودی که بگفت
تجربتی شد او روز که کار بگفت
تبع کس و ضربه زاریستان
منع دل مانع از آن دانده است
تغییر از او بگذرانست
امروز که این سخن سخن است

مشاب زلفش از آتش دل
رودار کوی میفت سوی علم قافلیا
مهرم از پود تو ز سید رفت قندگیا
از پیر زلف تو آویخته با سلیبا
شرح ابر زبات نامد کس
مگر پرغان گل کند این سلیبا
دره نوز قانی بد عشق مرو
که کین گاه عادت بود این حلها
گفت کوی تو از صیقلت بیجا
باده در که نامم این شغلها
ما هیچ کوش رسا سوی من نشو
کاتب دست تو هم پیش توام کما
واقف از شرو بات بر آن نشد
که بیجا ز آورده چو جامی حلها
بهریست نم نشا دامنیف
تو اصل کارانیف
شاه بهر دروغ تو نشایف
زاده بسجود پدلی جامی با آن جامی
آب جانیت نعل می کجاست ای کجا
دگر چه به چه جامی بار
تو داد بداری خرمی من اراده نوز
دگر چه به چه جامی بار
بهریست تو ایچست نم کجا
دین نام بشماره تو سیر با زور
شده طایر اقبال من شیدا
آتش آتش من جانب طور را
دین نام بشماره تو سیر با زور
شده طایر اقبال من شیدا
آتش آتش من جانب طور را
تو سبب از در آن چه سیرا
تا سبب از در آن چه سیرا
بهریست تو ایچست نم کجا
دین نام بشماره تو سیر با زور
شده طایر اقبال من شیدا
آتش آتش من جانب طور را
تو سبب از در آن چه سیرا
تا سبب از در آن چه سیرا

جانم از عرض سخن حجت نام
چون دین مهری کم خرد این کالار
سین قانگه لا لار عذرا
فون کن بکجا بی دل غم پرورد
این قالب زنده کار کو بود
القب علی بابک لیل و لیل
آزده جا دارک شود آن تن پاک
از به خواجست کنی بند قبا
ن چون اندم از سر کوی تو کن آنجا
پارای کاشتن بنو با در صبا
فون آنکه زمیست نوبی غیر ازتی
بنان از من بوسه دینم آن کت با
گرمست چو مفرق هم عجب نیست
ن یکد قدا و قدی قلی نا نا
جانم کج بود پیش منم تو سیکن
سلطان که راه که ارا
جانم از عرض سخن حجت نام
چون دین مهری کم خرد این کالار
سین قانگه لا لار عذرا
فون کن بکجا بی دل غم پرورد
این قالب زنده کار کو بود
القب علی بابک لیل و لیل
آزده جا دارک شود آن تن پاک
از به خواجست کنی بند قبا
ن چون اندم از سر کوی تو کن آنجا
پارای کاشتن بنو با در صبا
فون آنکه زمیست نوبی غیر ازتی
بنان از من بوسه دینم آن کت با
گرمست چو مفرق هم عجب نیست
ن یکد قدا و قدی قلی نا نا
جانم کج بود پیش منم تو سیکن
سلطان که راه که ارا
جانم از عرض سخن حجت نام
چون دین مهری کم خرد این کالار
سین قانگه لا لار عذرا
فون کن بکجا بی دل غم پرورد
این قالب زنده کار کو بود
القب علی بابک لیل و لیل
آزده جا دارک شود آن تن پاک
از به خواجست کنی بند قبا
ن چون اندم از سر کوی تو کن آنجا
پارای کاشتن بنو با در صبا
فون آنکه زمیست نوبی غیر ازتی
بنان از من بوسه دینم آن کت با
گرمست چو مفرق هم عجب نیست
ن یکد قدا و قدی قلی نا نا
جانم کج بود پیش منم تو سیکن
سلطان که راه که ارا

کوه شکر اناناک در چینه
غیب خای زمین ارانت اورا
دیده دایست از ان که با کربا با
مرد سینه صاحب نظر است اورا
نظر احوال که از غم آن شوخ و سبیل
نظرف بحال که ارانت اورا
بی گذشت ازین رود که با کربا
و که غایت عو که ارانت اورا
خاک شد و در غم و بیخون و نوز
چرخ جان جانب لیلی نکوت اورا
بند نخ بران درل با می کوفت
زاک دل کلف شیرین پرانت اورا
کلمه آن یاد کرد و نکل شد کام
خوشیدار فرخ در از غیبی
مکان بود و در کون کون کانت
دش پر توین ایام رام ما مست خزان
را که از فرخ تو اینت که هر چند
کوه کوشش کرد با کله ما
کلمه دولت و حکمت بر نرسد
سخت زدم و صدمت نزار و ذوق مباح
من تو می کله آن حال ولایت مباح
بندادی بک جام و دانه نرسد
بعل تو با یاد که ارانت اورا
عاقبت زلف تو بر باد است
سرخ و رخ و لایق است
کوه کوشش کرد با کله ما
کلمه دولت و حکمت بر نرسد
سخت زدم و صدمت نزار و ذوق مباح
من تو می کله آن حال ولایت مباح
بندادی بک جام و دانه نرسد
بعل تو با یاد که ارانت اورا
عاقبت زلف تو بر باد است
سرخ و رخ و لایق است

ما میارید و می تو نرسد
بزم عشقت بجای می جاست
جر زدل و دل ازین لایق طبع
مهلت که باشم از ان پسین جا
سازد غصه چه قاجیت تو غنای
کیزمان نغز زنت بر من جا
چو بیوت زانده من که مدافند
ناله زد و کوه جدا که من جا
اصحیح ز شوق تو بن کال من
اربع من جوا که افغان و من جا
دارم کین کوی که زین سپستان و
اردن بر تو که از تو زیستن جا
زان حال که کیش من جوار تو
اکون فزادیت بوا بکن جا
دانی که کینت ما می ازین سپستان دور
سختگی بلی زرم چون جا
در خط و با نوریست با افت حاجت با
کلمن و کیزان نیک کلام لذت
میشه نوی تو تو نوی می کیزان
سرخ و رخ و لایق است
کوه کوشش کرد با کله ما
کلمه دولت و حکمت بر نرسد
سخت زدم و صدمت نزار و ذوق مباح
من تو می کله آن حال ولایت مباح
بندادی بک جام و دانه نرسد
بعل تو با یاد که ارانت اورا
عاقبت زلف تو بر باد است
سرخ و رخ و لایق است

کوه شکر اناناک در چینه
غیب خای زمین ارانت اورا
دیده دایست از ان که با کربا با
مرد سینه صاحب نظر است اورا
نظر احوال که از غم آن شوخ و سبیل
نظرف بحال که ارانت اورا
بی گذشت ازین رود که با کربا
و که غایت عو که ارانت اورا
خاک شد و در غم و بیخون و نوز
چرخ جان جانب لیلی نکوت اورا
بند نخ بران درل با می کوفت
زاک دل کلف شیرین پرانت اورا
کلمه آن یاد کرد و نکل شد کام
خوشیدار فرخ در از غیبی
مکان بود و در کون کون کانت
دش پر توین ایام رام ما مست خزان
را که از فرخ تو اینت که هر چند
کوه کوشش کرد با کله ما
کلمه دولت و حکمت بر نرسد
سخت زدم و صدمت نزار و ذوق مباح
من تو می کله آن حال ولایت مباح
بندادی بک جام و دانه نرسد
بعل تو با یاد که ارانت اورا
عاقبت زلف تو بر باد است
سرخ و رخ و لایق است

کسل از آن که در میان عیال کجای کشته
که بدایان وی آویزده خانگی نیست
نوق نترک نوکم تر و بی قریش ترا
بیا سرب زین حلقه فتر کای نیست
خوب دیان عهد در بدون دل جال کند
در میان سگدین بو تو چالاک نیست
شد غم خاک و تو از عابدان نهی
خار تر بر کو تو زین کای نیست
در عهد تو کای غایبیم که در دو
سر را نوی عم از دست تو غایب نیست
اول در کجای سینه زنگ زانند
بای دل شد هم خالی از ادای نیست
لاله بی روی تو داغ دانست
داغ تو لاله باغ نظر دانست
درد روز و دور غم طاعت
سید کز دور غم طاعت
بیش کلیم می پسند جای جامه
از رنگ لعل پرین کوی کز نیست
سودا می غمت زده جانم بیاخت
زانده که گاه که مرابا و دانست
در روز زلف کون موهودست
بگوش لالوز جو فایده نیست
طیب ترست تلخ از بلی فایده نیست
بدوران لب بکیون نشاند ز شوهر
هر چه مو نورا که وقف کیده غمت
در روز زلف کون موهودست
بگوش لالوز جو فایده نیست
طیب ترست تلخ از بلی فایده نیست
بدوران لب بکیون نشاند ز شوهر
هر چه مو نورا که وقف کیده غمت

برنج ز جوت این می
بیا بیدیم نمی جو دل نور کس
بی چون زین وصل بودا بر کوی صبر
کسش کسک لایح بادیه بچو کسک ساخت
عمیم کین سنگی دل چون غمت زود
بستاد طوطی از دل این ناله کسک
مجموعیات مر و بی کای زین
سرمی چین جزا بدین بوی و رنگ کسک
نک جفای عشق تو در کیک رنگت
هر چند فعل نشسته ناموس رنگت
باجی گشت رشته شمع ز ناله
غالی بزم در کت آن کج کسک
غایب کوی که زود فاشا کسک
فقد کون در دیار کای کسک
کوی فاقه و قرب کای ناله
خوش آنکه هر چه داشت در کج کسک
برنج ز جوت این می
بیا بیدیم نمی جو دل نور کس
بی چون زین وصل بودا بر کوی صبر
کسش کسک لایح بادیه بچو کسک ساخت
عمیم کین سنگی دل چون غمت زود
بستاد طوطی از دل این ناله کسک
مجموعیات مر و بی کای زین
سرمی چین جزا بدین بوی و رنگ کسک
نک جفای عشق تو در کیک رنگت
هر چند فعل نشسته ناموس رنگت
باجی گشت رشته شمع ز ناله
غالی بزم در کت آن کج کسک
غایب کوی که زود فاشا کسک
فقد کون در دیار کای کسک
کوی فاقه و قرب کای ناله
خوش آنکه هر چه داشت در کج کسک

دولت دیدار دولت
آن در دیوار دولت
شکر میان کجا می در عشق
فان از وی نیز چه صدم و فرف
بر کوی که روزی سو نماز کن
در زمین می عسکر در زمین کن
بود پیش از هنر نه یک لولوی
لازاران بنویس با من ازین کن
فان را می چه بودم چون بهانیم
دی پوت تارارش نماز کن
چشم کبان من و خاک کف پای کجا
کوشی از کوی بار لولو از کن
خدا فری جان می داد و زخم کن
مژگون ز آید در وصل ایاز کن
سوف شمع از شمع زشته تاروش
چون مجلس قصه سو که در کن
قصه بین می بودی در
که او آفتاب شمع می کن کن
مژگون ز آید در وصل ایاز کن
سوف شمع از شمع زشته تاروش
چون مجلس قصه سو که در کن

دولت دیدار دولت
آن در دیوار دولت
شکر میان کجا می در عشق
فان از وی نیز چه صدم و فرف
بر کوی که روزی سو نماز کن
در زمین می عسکر در زمین کن
بود پیش از هنر نه یک لولوی
لازاران بنویس با من ازین کن
فان را می چه بودم چون بهانیم
دی پوت تارارش نماز کن
چشم کبان من و خاک کف پای کجا
کوشی از کوی بار لولو از کن
خدا فری جان می داد و زخم کن
مژگون ز آید در وصل ایاز کن
سوف شمع از شمع زشته تاروش
چون مجلس قصه سو که در کن

دولت دیدار دولت
آن در دیوار دولت
شکر میان کجا می در عشق
فان از وی نیز چه صدم و فرف
بر کوی که روزی سو نماز کن
در زمین می عسکر در زمین کن
بود پیش از هنر نه یک لولوی
لازاران بنویس با من ازین کن
فان را می چه بودم چون بهانیم
دی پوت تارارش نماز کن
چشم کبان من و خاک کف پای کجا
کوشی از کوی بار لولو از کن
خدا فری جان می داد و زخم کن
مژگون ز آید در وصل ایاز کن
سوف شمع از شمع زشته تاروش
چون مجلس قصه سو که در کن

سابقه بکلام از آیه صلوات

مظنه آنم ای بکشید برون
بیاره ادا بدم از منج بون رفت
بای چو بونی لاند از اعل کبریا
دانش از دیده درای می افند
ببار چند اسر و کز آن ما میا
جان رفت ز تن آن تلوا جا
صدقه بر غصه ن ظلم بپسیده
بردم بسیر راه ولی تا میا
از خاک دشت بود مرشم غاری
این لطف جز از آن چه که میا
از لذت بیفت چه خبر دره دلنرا
چون زخم تو جز بر دل که میا
ارزشین دلالت دلین خلقت صفتی
کم دوش کردی قد تو کو تا میا
مرکز بسز خاک شسید آن کد شنی
یک شسید غم تو آه میا

من بعد او غیور می لعل
فنا زمان بود عهد و وفا
عمد بعد از کز ز می هکس که دامیم
نوب بعد نقض ضیق عهد با بعید
عیدونش و بار نوت دیار نو
دارد ز سر جوید بدلم لذت جدید
شد بریز پیشترت ما از دعا شایه
بادت عیث دولت واقبال بریز
بای شکر آن که قدر از شادی
طبع مردم سو می توان فاکش کن
خالقین بجان ستم اندیش کن
چون زده صلاح از سگ اویا میا
مرا که کشی و شوخی و بد تو پیش
تو که رفتی دل من غیب او پیش کن
بکیش خنفا ن پیش جان بیکدی
نقاع ز غم تیغ غنا پیش کن

بیا ای زارتن دل فعل
تا از سراغ وفات بوی خوش
بزم گشت چو آن تا زمین سوار شود
زار خسته زارتن خاک ریزد از شود
چنان چنانکا بچو لاند برون رود با هو
پیش راه و می زدور تا نشانی شود
ای خوش آن سینه کز از کز زین کس شد
خان بیک خوش بازگشت خاطرین
که با دغونه او چون کم نکا رفت
بسی جان لب و دم منی نماند
که بسز خلق می چشم اشکاف تو نماند
زخم شکران تو بر دل ز من روح و شوق
چرا که پات ازین سندان تو نماند
باید روی تو که بکلیت آن که دم
تو که بر دیده من ابرو نوب رفت
بیا در صورت عشق و در پیش کشد
چرا که پات ازین سندان تو نماند
باید روی تو که بکلیت آن که دم
تو که بر دیده من ابرو نوب رفت

دیوه را تا بزین ترس
چند باشد ز زمین با یکی که در خاک
لذت تیغ سخت باد بر آن گشته تلخ
که نه با عهد دست و کفن چاک رود
سرفازان که دن پس لم غمند
که با قصه آن معلقه زنگار رود
بای حفظ خوشن یک کنی لوح غم
کین حرفیت که از موعظا درک رود
آن کیت که شو می همه دیوان آید
مغنون شده که کس پست تا دیواند
ز آن پیش گشتی خوشی تو نماند
مرغان اولی از خود و انا اویند
ز اندم تو چو دیش جاشنی بخت
چونکسک لب جانانه اویند
هر کس ز غمشن زده دم از تو نماند
از و بسکین دهگان ز اویند

فاطره جان بصد امل دل
یاد دل حاصل با خلق را تا با ما
دیده را ز غم و بیان در ای بخت
بایستو فتنه از آن مسج حاصل ما ماند
فندق را بطل شمس و دلها حق تبار
دانش از خود یکی گشت حق از اهل تبار
کامل العقل که داد مثل یک شکل نماید
جام جامی دیگران نغز و نغز بکسیت
کاستد و بی نصیب از آن مفضل ما ماند
ز آن پیش گشتی خوشی تو نماند
مرغان اولی از خود و انا اویند
ز اندم تو چو دیش جاشنی بخت
چونکسک لب جانانه اویند
هر کس ز غمشن زده دم از تو نماند
از و بسکین دهگان ز اویند

کمر این کسین کوی می
ببل لب سیکوی می غم
که با او داغ جوان و کسین کوی
بر غم غم کسین کوی کسین کوی
بگوش جانک شد عاقل ال جدم
مغزش جان که بر آن درود کرد
مخو بهی دیوانه کسین کوی
تو خوشتر سدا رات غم کسین کوی
بگر کوی تو تا محرم میو اید کرد
چند یارب آن سو زمان نوبی
سوار جاکس سوی پیمان دیوی
ز رموی بسیار از پیری دیوان کسین
چو حاصل داغ از آن کسین کوی
ز غم کسین کوی کسین کوی
بقلم زده کسین کوی کسین کوی
چو حاصل داغ از آن کسین کوی

دیده را ز غم و بیان در ای بخت
بایستو فتنه از آن مسج حاصل ما ماند
فندق را بطل شمس و دلها حق تبار
دانش از خود یکی گشت حق از اهل تبار
کامل العقل که داد مثل یک شکل نماید
جام جامی دیگران نغز و نغز بکسیت
کاستد و بی نصیب از آن مفضل ما ماند
ز آن پیش گشتی خوشی تو نماند
مرغان اولی از خود و انا اویند
ز اندم تو چو دیش جاشنی بخت
چونکسک لب جانانه اویند
هر کس ز غمشن زده دم از تو نماند
از و بسکین دهگان ز اویند

کمر این کسین کوی می
ببل لب سیکوی می غم
که با او داغ جوان و کسین کوی
بر غم غم کسین کوی کسین کوی
بگوش جانک شد عاقل ال جدم
مغزش جان که بر آن درود کرد
مخو بهی دیوانه کسین کوی
تو خوشتر سدا رات غم کسین کوی
بگر کوی تو تا محرم میو اید کرد
چند یارب آن سو زمان نوبی
سوار جاکس سوی پیمان دیوی
ز رموی بسیار از پیری دیوان کسین
چو حاصل داغ از آن کسین کوی
ز غم کسین کوی کسین کوی
بقلم زده کسین کوی کسین کوی
چو حاصل داغ از آن کسین کوی

موت باطل از دل بیاورد
سواد خیا شمع از سپهر بودانی شود
ای دل که رفته رفته از غم جانی شود
نهار سپرده ساکن میرا نیکی شود
شوی کفایت آن دین پرورش
در انتظار تا طرف خاکی شود
آنگاه بی بار پیش بکنی نشین
لایما می روی غمزه پستان بکنی شود
دیده که در پانچ بی بار پیش
چان دین سپهر جان بکنی شود
در آن حال بکنی نشین مال او
اورغ دیرکت بودار بکنی شود
جای اگر شایلی بی نپوش
میزان صفت جانغنی اف بکنی شود
و که آن سلطان غلطان بکنی کرد
ز یک گوش سوی دوزخ می گم کرد

بر درود بود روزگارت از کلام بدش
آه از من آفتابری برک گاهی گم کرد
مخالم از پیشه جانی منین آید کرد
که چو از وی بد احسان کنی می گم کرد
ساقی یا یکیده رافع با پیشه
بکنی قوح که دورش کا با پیشه
درده مشرب کب جان دل شود
هونیم غم بر آتش حرمان کا پیشه
سکری دعا جی باه و ملال تو کفایم
منت خایو کار محبت جانی پیشه
مردان سر موع جادیتی ناب کینت
منت طلوع کرب آفتاب پیشه

بند درون غم خسته می تو بکسرد
فرا بکاران لب خندان نشو خورد
سازی عرق بدامن از ان جود بکسرد
زان عقوبات که در دامن نشو خورد
خامه جو چشم انگ نشان خنده مارش
از بس که نام نامم از ان نشو خورد
بندگی پیش شاه رسا ندون ز صفت
ز ان وقت که از انفعال لب کا نشو خورد
شعبا بجز برون جانی بندگی
فونی که روز و وصل تو بمان نشو خورد
سپه گم سپهر و بیکم خرم نشو خورد
گر نیار از زلف برقع پیش روی بکسرد
مجدد ان را در ایام آرزوی تو کسرد
بلد ان را در ایام آرزوی تو کسرد
سواران غم چون گم از کسرد

عجم کنی کین جوی جوی
تاکی که بی دل غم جبران نشو خورد
بند درون غم خسته می تو بکسرد
فرا بکاران لب خندان نشو خورد
سازی عرق بدامن از ان جود بکسرد
زان عقوبات که در دامن نشو خورد
خامه جو چشم انگ نشان خنده مارش
از بس که نام نامم از ان نشو خورد
بندگی پیش شاه رسا ندون ز صفت
ز ان وقت که از انفعال لب کا نشو خورد
شعبا بجز برون جانی بندگی
فونی که روز و وصل تو بمان نشو خورد
سپه گم سپهر و بیکم خرم نشو خورد
گر نیار از زلف برقع پیش روی بکسرد
مجدد ان را در ایام آرزوی تو کسرد
بلد ان را در ایام آرزوی تو کسرد
سواران غم چون گم از کسرد

ب تو بگردی برب آید
چنان از بوی جمع کوی تو کسرد
لب و زوبند از سخن جانی کوی تو کسرد
بیا نوا می در قفس ارگفت کوی تو کسرد
شخم چون دل ز تاب تب بکسرد
ز انم بر فلک کوب بکسرد
خان از سو دل شد تا کیم کرم
که ترسیم جامه از قالب بکسرد
بست آتش آتش لعل کیم کاه
خیال بوس بدم لب بکسرد
بود جو از ان سو زدم کسرد
چراغ از بوی آتش ای باد
چراک تمام از امش ای باد
ما بوش زان سپهر کسرد
ب ای بار بکسرد
ب تو بگردی برب آید
چنان از بوی جمع کوی تو کسرد
لب و زوبند از سخن جانی کوی تو کسرد
بیا نوا می در قفس ارگفت کوی تو کسرد
شخم چون دل ز تاب تب بکسرد
ز انم بر فلک کوب بکسرد
خان از سو دل شد تا کیم کرم
که ترسیم جامه از قالب بکسرد
بست آتش آتش لعل کیم کاه
خیال بوس بدم لب بکسرد
بود جو از ان سو زدم کسرد
چراغ از بوی آتش ای باد
چراک تمام از امش ای باد
ما بوش زان سپهر کسرد
ب ای بار بکسرد

ب تو بگردی برب آید
چنان از بوی جمع کوی تو کسرد
لب و زوبند از سخن جانی کوی تو کسرد
بیا نوا می در قفس ارگفت کوی تو کسرد
شخم چون دل ز تاب تب بکسرد
ز انم بر فلک کوب بکسرد
خان از سو دل شد تا کیم کرم
که ترسیم جامه از قالب بکسرد
بست آتش آتش لعل کیم کاه
خیال بوس بدم لب بکسرد
بود جو از ان سو زدم کسرد
چراغ از بوی آتش ای باد
چراک تمام از امش ای باد
ما بوش زان سپهر کسرد
ب ای بار بکسرد

مهرم بهشتش دید نام
بواجی خلد کرد و الهی کرد
دل خوش بود با چاری خویش
از آن سبب ذوق میل بهی کرد
بواجی عدم زدیم با می
بوسودای جان سگ که کرد
ارمنجی آیم میبسم در او کوش
خان طوبی را دفت قادی کوش
شد پیش حال سارنگ آن مویان
مویان که که اکنون که حال کن
شدنش زاریت رو بود بر چاک
کاش که کبر که تو تقیبه بر کوش
دل از غم موت هم داشت غم نبرد
کنجی بزم از کاشتری که کوش
که تو موی جانک کاران سگ
سکون راق جلال سیم دل جان کن
بوی زوق حلقه از دست
بسیجالی شتم در لاشی این غم نبرد
شاید میل سوی سبب چون نبرد
بوی زوق حلقه از دست
بسیجالی شتم در لاشی این غم نبرد
شاید میل سوی سبب چون نبرد

خجانی شد در دشت جو سر
عیدنت کانی رو بنامیم جیاد
تا بخندون دل نوزم کوساتی جان بوم
تا زاتش می آورم آبی بودی کار خود
تا کسی دهنوی با طبعی و عشق
فتاح را هم طالعی با الهی یاد خود
چون گل در آیم بر من باب کبار کوش
بودم کانت بمن دانگش نیا بود
جایی ندارد موری که غم آساید
مطلبه میگوید نمی مایل انگار خود
که از بهر اوست بوی طوف کلب است
زندگی جایی بود و چاک و بیل دفغان
بان نام نامک چون بسند ما بران
که بودی سایه کلب هم داغم آن
مخفی نشد آن که در آید چه خوشی
راغ غایت بر کوش تر از آن
بسیجالی شتم در لاشی این غم نبرد
شاید میل سوی سبب چون نبرد
بوی زوق حلقه از دست
بسیجالی شتم در لاشی این غم نبرد
شاید میل سوی سبب چون نبرد

شیر دل سوخته ای رسیده
مخ سبزه جانم نغمه می سپرد
کن دو جام یادش گرم سپردن
که با ما سر آمدت آن کرد شد
دارم از دوست خباری که چون گویم
در راه او ز چه رود امی ازین کرد شد
که در خوشبختی طالب پرورد شد
رود باز از رخ قوس چون پیک
مخ پشمین چای برینب کر شد
زده خواهر که قصه جوان گسور
کین همه وصل توین بر رخ زد شد
باید دل غم و درد دانه رخ
گشت در راه ایک کس زد شد
چاکر گویش بل گشتن تویم گویم
ز سازه و جانم از دانه گشت شد
نظر دارم حالت دید
پیش رویش پرده بود خواجه
فست پیش لعل دل دردی نرسید
خند بر سر دای دردی نرسید
بند در یکس که چای کف کف کف
ای سوغات آنش از کج بلا بعل
آه که سو که سو که از این پند
دودیت کرد و یو یکا یکا
چون شکل تو از دور مرا نظر آید
چون شکر روی تو که مرا که پشم
از خون بگر رکنه دیده بینم
زان باز کرد غم خال تو آید
بگذر بپسرم هر کس تا کلمه سپرد
ای تو زان پیش کس ملامت سپرد
نظر دارم حالت دید
پیش رویش پرده بود خواجه
فست پیش لعل دل دردی نرسید
خند بر سر دای دردی نرسید
بند در یکس که چای کف کف کف
ای سوغات آنش از کج بلا بعل
آه که سو که سو که از این پند
دودیت کرد و یو یکا یکا
چون شکل تو از دور مرا نظر آید
چون شکر روی تو که مرا که پشم
از خون بگر رکنه دیده بینم
زان باز کرد غم خال تو آید
بگذر بپسرم هر کس تا کلمه سپرد
ای تو زان پیش کس ملامت سپرد

گشت تا کوه از جان
مور لاش از جان در دناک
دل با خیال آن لب کیون زد شد
ای عاقلان کار کرد یواز شد
فون کج بر نشن خن کربان
بنات باز فدا اهل نش شد
از طرف باغ مال لیلی می رسد
مکین که سلام می با پایت شد
آن بت نمود مکین رخ خود ایند
نبت پرست ششم و او در پرت شد
بگذر لاله فکر دانش ابو کون
چون نیست حاجت بر چش شد
از این سلطنت سپر گشت بلند
اینکه زین پای تو چون خاک است
چای چاک گشت نشسته نفوس کا کارو
ما شتی دست تو از آن گشت
تا سیم بیای بود
تو کم که خایا یادت از حسین
که چم بسو عزیزین سکر آتشین زد
پشت لب که نام می واگین زد
چون در داریات بیز زمین زد
بخت بیداری صدای جگر خود
انتخب بیات کانی یا دود
بخت دار سپر دکان تو بیام
ولین تو ظلم گرفت این سپرد
آه ازین نظر سبک از یک نفوس
آه در نفس ذرات وجود
چای زان سامل و موسم خیال
ما ی عارف غم خفته چه بسوز
تو کم که خایا یادت از حسین
که چم بسو عزیزین سکر آتشین زد
پشت لب که نام می واگین زد
چون در داریات بیز زمین زد
بخت بیداری صدای جگر خود
انتخب بیات کانی یا دود
بخت دار سپر دکان تو بیام
ولین تو ظلم گرفت این سپرد
آه ازین نظر سبک از یک نفوس
آه در نفس ذرات وجود
چای زان سامل و موسم خیال
ما ی عارف غم خفته چه بسوز

این نشانده بر سبب صفت خلقی با کسی
با کوی قسم بویا می بر زمین می بود
تا درین آن تا از کمالی از دست برودن
چون چو چشم آفته بود آن شد
که غم گم میل بوانان چو غم پیدا
فساد که چو پدید آمدن غم می شود
بنا و صیانا از آن بعد پس
مویسته در کشته ز بجز خون
از یک رسوئی خط خالی بود
از دو دم روی هوا خالی گشت
صد بار شد از خلق توام حال در گوی
یک رنگی که فلان حال تو بود گشت
جان سوخت خلق توام تا دریا
یکس که بدین وسطه راه استوار گشت

از دست که در دم چو چشم
خدا بدست که در دل چو چشم
که درین کمالی از دست برودن
چون چو چشم آفته بود آن شد
که غم گم میل بوانان چو غم پیدا
فساد که چو پدید آمدن غم می شود
بنا و صیانا از آن بعد پس
مویسته در کشته ز بجز خون
از یک رسوئی خط خالی بود
از دو دم روی هوا خالی گشت
صد بار شد از خلق توام حال در گوی
یک رنگی که فلان حال تو بود گشت
جان سوخت خلق توام تا دریا
یکس که بدین وسطه راه استوار گشت

بدرین ز فوی تو چو چشم
چون رخ تو چو چشم
مردت که در دم چو چشم
خدا بدست که در دل چو چشم
که درین کمالی از دست برودن
چون چو چشم آفته بود آن شد
که غم گم میل بوانان چو غم پیدا
فساد که چو پدید آمدن غم می شود
بنا و صیانا از آن بعد پس
مویسته در کشته ز بجز خون
از یک رسوئی خط خالی بود
از دو دم روی هوا خالی گشت
صد بار شد از خلق توام حال در گوی
یک رنگی که فلان حال تو بود گشت
جان سوخت خلق توام تا دریا
یکس که بدین وسطه راه استوار گشت

نی خیال تو ما کن گشت
کز از دیده در آن کن گشت
ز غلبت ناز چو کشتا دیده گشت
چنانکه از آن چشم نیم خواب گشت
ز در جسد غدا پست نادر می کن
که در عشق تو جای بی غدا گشت
ز خاکم جو تو بجای کسی بیاید
ز سر شاخ بر که وفا کسی بیاید
چو تشنه شوقم در کشتن با یاد
که در دل از بسط کسی بیاید
بوی تو از با جبهت چو در
ز سر سو که آواز پاسی بیاید
نکو کوشش کم کان کم گشت
چو شبها فلان که اسای بیاید
دوم پیش چون آنکه در حال بودیم
تا ز کوی تو چون سنبله بیاید

بدرین ز فوی تو چو چشم
چون رخ تو چو چشم
مردت که در دم چو چشم
خدا بدست که در دل چو چشم
که درین کمالی از دست برودن
چون چو چشم آفته بود آن شد
که غم گم میل بوانان چو غم پیدا
فساد که چو پدید آمدن غم می شود
بنا و صیانا از آن بعد پس
مویسته در کشته ز بجز خون
از یک رسوئی خط خالی بود
از دو دم روی هوا خالی گشت
صد بار شد از خلق توام حال در گوی
یک رنگی که فلان حال تو بود گشت
جان سوخت خلق توام تا دریا
یکس که بدین وسطه راه استوار گشت

از دست که در دم چو چشم
خدا بدست که در دل چو چشم
که درین کمالی از دست برودن
چون چو چشم آفته بود آن شد
که غم گم میل بوانان چو غم پیدا
فساد که چو پدید آمدن غم می شود
بنا و صیانا از آن بعد پس
مویسته در کشته ز بجز خون
از یک رسوئی خط خالی بود
از دو دم روی هوا خالی گشت
صد بار شد از خلق توام حال در گوی
یک رنگی که فلان حال تو بود گشت
جان سوخت خلق توام تا دریا
یکس که بدین وسطه راه استوار گشت

بدرین ز فوی تو چو چشم
چون رخ تو چو چشم
مردت که در دم چو چشم
خدا بدست که در دل چو چشم
که درین کمالی از دست برودن
چون چو چشم آفته بود آن شد
که غم گم میل بوانان چو غم پیدا
فساد که چو پدید آمدن غم می شود
بنا و صیانا از آن بعد پس
مویسته در کشته ز بجز خون
از یک رسوئی خط خالی بود
از دو دم روی هوا خالی گشت
صد بار شد از خلق توام حال در گوی
یک رنگی که فلان حال تو بود گشت
جان سوخت خلق توام تا دریا
یکس که بدین وسطه راه استوار گشت

شدم خاکست دانستند
زمن چون شاخ گلها گلها را تا که
بفصل قتل با می کنی تیغ
کر ساینی اسدا بقا که
با ده پاکت و فتح پاک و وفای یک
عسکر کرده پاک نمودم فرنگ
برای لغزان سپه نماند که بود
ساعت عصمت از زمین تا آسمان
رفت دگر که تو صدگر گویی تیغ ندید
بردی که کند پای بیدان ملک
گنایند در دامن گلزار غمت
رخ پرانسته بر آن کبک پانچ پاک
روی خاک روم ذممت رقصان
تا سپهر دل و خورشید ازین بوی پاک
مست دل سوختن لب
چو کتا دی کوشید انفعال
مست دل سوختن لب
چو کتا دی کوشید انفعال
مست دل سوختن لب
چو کتا دی کوشید انفعال

دردی با جان نادیده
دل سوختن آتش غم چکان سپهرمانند
هم با کازیز و تو هم با کاردل
دلادت که کردیم بجهارای
از چو رود که روانی ملک ردل
تو ملک زانست به بری قسار ارد
با تو چنین بود دانا اول قسار ردل
با می بود اول و زانست به بری ردل
یعنی درون پرده تویی رازدار ردل
چشم تو عادت و سپهر انفعال
با فو از ان مسردوم معنی انفعال
فوات صورت گشت نقش تو
چو کتا دی کوشید انفعال
مست دل سوختن لب
چو کتا دی کوشید انفعال

صفت لطف کو بچشم
معنی ازین توانیم ز جیب
چون فادیم بوصف زنت از کفر دانا
پس معانی که نمود از عشق غیب حال
بوی می آن رخ کن آناه و لغزان می
یا فتنی وصل گل ایامی نمودید می
آن ماه که در کوشش غیب حال
در کارم سوختن زانست به بری ردل
فاطریک غیر بملکت غمش
فرزت با توان جو بار زنده غمش
گرم گشت با نانی در غمش ان لایم
آورده ام بلف دی که کون مرغ دل
تا بستم خیال فطرد عارض غمش
دیجان و الله بعد از ان غمش
مغنی کان پسین ز کان او در
ما را گفتند مکران است باغ دل

دردی با جان نادیده
دل سوختن آتش غم چکان سپهرمانند
هم با کازیز و تو هم با کاردل
دلادت که کردیم بجهارای
از چو رود که روانی ملک ردل
تو ملک زانست به بری قسار ارد
با تو چنین بود دانا اول قسار ردل
با می بود اول و زانست به بری ردل
یعنی درون پرده تویی رازدار ردل
چشم تو عادت و سپهر انفعال
با فو از ان مسردوم معنی انفعال
فوات صورت گشت نقش تو
چو کتا دی کوشید انفعال
مست دل سوختن لب
چو کتا دی کوشید انفعال

صفت لطف کو بچشم
معنی ازین توانیم ز جیب
چون فادیم بوصف زنت از کفر دانا
پس معانی که نمود از عشق غیب حال
بوی می آن رخ کن آناه و لغزان می
یا فتنی وصل گل ایامی نمودید می
آن ماه که در کوشش غیب حال
در کارم سوختن زانست به بری ردل
فاطریک غیر بملکت غمش
فرزت با توان جو بار زنده غمش
گرم گشت با نانی در غمش ان لایم
آورده ام بلف دی که کون مرغ دل
تا بستم خیال فطرد عارض غمش
دیجان و الله بعد از ان غمش
مغنی کان پسین ز کان او در
ما را گفتند مکران است باغ دل

دردی با جان نادیده
دل سوختن آتش غم چکان سپهرمانند
هم با کازیز و تو هم با کاردل
دلادت که کردیم بجهارای
از چو رود که روانی ملک ردل
تو ملک زانست به بری قسار ارد
با تو چنین بود دانا اول قسار ردل
با می بود اول و زانست به بری ردل
یعنی درون پرده تویی رازدار ردل
چشم تو عادت و سپهر انفعال
با فو از ان مسردوم معنی انفعال
فوات صورت گشت نقش تو
چو کتا دی کوشید انفعال
مست دل سوختن لب
چو کتا دی کوشید انفعال

صفت لطف کو بچشم
معنی ازین توانیم ز جیب
چون فادیم بوصف زنت از کفر دانا
پس معانی که نمود از عشق غیب حال
بوی می آن رخ کن آناه و لغزان می
یا فتنی وصل گل ایامی نمودید می
آن ماه که در کوشش غیب حال
در کارم سوختن زانست به بری ردل
فاطریک غیر بملکت غمش
فرزت با توان جو بار زنده غمش
گرم گشت با نانی در غمش ان لایم
آورده ام بلف دی که کون مرغ دل
تا بستم خیال فطرد عارض غمش
دیجان و الله بعد از ان غمش
مغنی کان پسین ز کان او در
ما را گفتند مکران است باغ دل

دردی با جان نادیده
دل سوختن آتش غم چکان سپهرمانند
هم با کازیز و تو هم با کاردل
دلادت که کردیم بجهارای
از چو رود که روانی ملک ردل
تو ملک زانست به بری قسار ارد
با تو چنین بود دانا اول قسار ردل
با می بود اول و زانست به بری ردل
یعنی درون پرده تویی رازدار ردل
چشم تو عادت و سپهر انفعال
با فو از ان مسردوم معنی انفعال
فوات صورت گشت نقش تو
چو کتا دی کوشید انفعال
مست دل سوختن لب
چو کتا دی کوشید انفعال

صفت لطف کو بچشم
معنی ازین توانیم ز جیب
چون فادیم بوصف زنت از کفر دانا
پس معانی که نمود از عشق غیب حال
بوی می آن رخ کن آناه و لغزان می
یا فتنی وصل گل ایامی نمودید می
آن ماه که در کوشش غیب حال
در کارم سوختن زانست به بری ردل
فاطریک غیر بملکت غمش
فرزت با توان جو بار زنده غمش
گرم گشت با نانی در غمش ان لایم
آورده ام بلف دی که کون مرغ دل
تا بستم خیال فطرد عارض غمش
دیجان و الله بعد از ان غمش
مغنی کان پسین ز کان او در
ما را گفتند مکران است باغ دل

دردی با جان نادیده
دل سوختن آتش غم چکان سپهرمانند
هم با کازیز و تو هم با کاردل
دلادت که کردیم بجهارای
از چو رود که روانی ملک ردل
تو ملک زانست به بری قسار ارد
با تو چنین بود دانا اول قسار ردل
با می بود اول و زانست به بری ردل
یعنی درون پرده تویی رازدار ردل
چشم تو عادت و سپهر انفعال
با فو از ان مسردوم معنی انفعال
فوات صورت گشت نقش تو
چو کتا دی کوشید انفعال
مست دل سوختن لب
چو کتا دی کوشید انفعال

راست بازارت بنداری
خندان دارم صباغ و عم طاهر
دو جابل مانده بر شاخ زفر کون زیاد
چو ز غل سلطان بکدان مقدار کی
فات صد معنی بکنی دهان کار کل
بوزار موسی بستان شاعر عا کمال
بی بود لب روان تاب بندوبار کمال
تافت اوزار سیم شسته سوزان زین
تا صا دوزخ قبا بملکت بر بال کمال
چو کل را نخری و با بکنک و بوی
نیست بجزی که بلبل شین شوی کمال
دقت کما بچیکر از دیر نویسته نظر
پیش از آن بودی که شینی خارا با کمال
نوم سار ایاری ارکلی جا غایبند
نوم ایستند و ندوی پند آری کمال
چو بی کسی در کل بارین صبر و مشوره جوست
از کونکات ای بی نظیر بشوم
تا هم با کوبید و تابا بار بشوم
حکایت تو به آن کردی
خان من که موی کل کل گسار کس پندار
و آن بر قفا آرد آینه پندار
چو با کجا در دوش و با سینه پندار
چو بر هم است از رخ زار کون

بازار ت بنداری
دارم صباغ و عم طاهر
خندان دارم صباغ و عم طاهر
دو جابل مانده بر شاخ زفر کون زیاد
چو ز غل سلطان بکدان مقدار کی
فات صد معنی بکنی دهان کار کل
بوزار موسی بستان شاعر عا کمال
بی بود لب روان تاب بندوبار کمال
تافت اوزار سیم شسته سوزان زین
تا صا دوزخ قبا بملکت بر بال کمال
چو کل را نخری و با بکنک و بوی
نیست بجزی که بلبل شین شوی کمال
دقت کما بچیکر از دیر نویسته نظر
پیش از آن بودی که شینی خارا با کمال
نوم سار ایاری ارکلی جا غایبند
نوم ایستند و ندوی پند آری کمال
چو بی کسی در کل بارین صبر و مشوره جوست
از کونکات ای بی نظیر بشوم
تا هم با کوبید و تابا بار بشوم
حکایت تو به آن کردی
خان من که موی کل کل گسار کس پندار
و آن بر قفا آرد آینه پندار
چو با کجا در دوش و با سینه پندار
چو بر هم است از رخ زار کون

ماتی کل لبزن ازین
تا روز نهنگ و دنام بر ایم
نتیج و موشی ز سر مطرب ما کو
تا سوز و قفالی زنی و یک بار ایم
زاد و نایم که از قیمت لعنت
مسکو را که با یواز سبک بار ایم
چون صلح کنان به سپیداران کجی
ما بر سپیدکان تو صحرک و آرم
ما آینه طلعت یاریم ثاید
کر معنی شیده دان رنگ باریم
جای سویی جای کنش این خا سازق
باش کتابی کلک و آرم
زوقت تو که بچیم چنان اوا شاهام
ز قفلات چمن چون شود چنان ایم
زنان وصل تو چون زود می شود کد
ز کج سر زدن ابو فغان شاه کد
بازار ت بنداری
دارم صباغ و عم طاهر
خندان دارم صباغ و عم طاهر
دو جابل مانده بر شاخ زفر کون زیاد
چو ز غل سلطان بکدان مقدار کی
فات صد معنی بکنی دهان کار کل
بوزار موسی بستان شاعر عا کمال
بی بود لب روان تاب بندوبار کمال
تافت اوزار سیم شسته سوزان زین
تا صا دوزخ قبا بملکت بر بال کمال
چو کل را نخری و با بکنک و بوی
نیست بجزی که بلبل شین شوی کمال
دقت کما بچیکر از دیر نویسته نظر
پیش از آن بودی که شینی خارا با کمال
نوم سار ایاری ارکلی جا غایبند
نوم ایستند و ندوی پند آری کمال
چو بی کسی در کل بارین صبر و مشوره جوست
از کونکات ای بی نظیر بشوم
تا هم با کوبید و تابا بار بشوم
حکایت تو به آن کردی
خان من که موی کل کل گسار کس پندار
و آن بر قفا آرد آینه پندار
چو با کجا در دوش و با سینه پندار
چو بر هم است از رخ زار کون

دوش بودیم با خود
زنده است ز لذت دوستیم
دردت صلا زدم دل را
گفت جایی نبوش تا نوشتیم
چون تو کم کردی آن کلمات برهانم
بس خدمت نهاده چون ملک کنانم
ز روی نداشت ز بیم و کرنا می ترسید
بگره کوی تو غم زان افغان کنانم
بگویشم از من روزی نینداید
بجای نام جهان تو جسم تا آنجا نینم
کز نوشتی که تو زان کلین غم عالی
کرویشی بجایان در دیو من شایانم
گفت ای دیده از غم من کز غم تو
راکن تا زنا تا بیل این گسبانم
دنا پس قدر مغفرت نام و ملک کنانم
را غم زنت که عشق تو رسوا می جانم
دردت صلا زدم دل را
گفت جایی نبوش تا نوشتیم
چون تو کم کردی آن کلمات برهانم
بس خدمت نهاده چون ملک کنانم
ز روی نداشت ز بیم و کرنا می ترسید
بگره کوی تو غم زان افغان کنانم
بگویشم از من روزی نینداید
بجای نام جهان تو جسم تا آنجا نینم
کز نوشتی که تو زان کلین غم عالی
کرویشی بجایان در دیو من شایانم
گفت ای دیده از غم من کز غم تو
راکن تا زنا تا بیل این گسبانم
دنا پس قدر مغفرت نام و ملک کنانم
را غم زنت که عشق تو رسوا می جانم

برود و قوتش
نقش خط دلگشت معنی با یلدا
خارا با باغ با چون الف قامت
تا موی پر فزونی بودی کاف و نون
که حرکت با کون مع لیدت زان
با حرکت فونت رفت زانجا کیم
کوکن از بستون مانع صفت یک
من نشم ای پیکر که ملایستون
مامل با صلا نیت مداردست
چای و سکون در چشمی و صد قوت فون
دصدف دور ماند که در کارگاهان
سرش لعلت زفت از دل جایی بودن
عاشقان با قوت جان الفل که زنگدن
کرتن زایای دل زلف مشکین بکنن
سوغت ما بزم فنا جالبش بدین تو
تسخیر کام را بستانم ز خود زیندگی کن
وعدله وصل روی
نقد با گلستان من کلمات بود
از ما جنیدیک دیار جایی برت
رغمی بحال دولت با حاجت کن
ز غل کر ب تو زینت ان دیون
نیت کرد که سو بر سپاس دیون
که بزودی تو شکل بوجبان دیون
فقرات دل عیالات در دوان داشت
چو چهره که شده با کاروان دیدن
ز بسک سپید باغی کیم ز غمت
قوان ز جاک که با نام سپید چون دیدن
بخت و جویی نشکر شد ای دل
که جز خیال حالت ازان میان دیدن
غم زنت چون خاک نشیب و پدید
کرات طاقت آن است و آفاق دیدن
دردت صلا زدم دل را
گفت جایی نبوش تا نوشتیم
چون تو کم کردی آن کلمات برهانم
بس خدمت نهاده چون ملک کنانم
ز روی نداشت ز بیم و کرنا می ترسید
بگره کوی تو غم زان افغان کنانم
بگویشم از من روزی نینداید
بجای نام جهان تو جسم تا آنجا نینم
کز نوشتی که تو زان کلین غم عالی
کرویشی بجایان در دیو من شایانم
گفت ای دیده از غم من کز غم تو
راکن تا زنا تا بیل این گسبانم
دنا پس قدر مغفرت نام و ملک کنانم
را غم زنت که عشق تو رسوا می جانم

زرد دل بند زرد فون
کلاه چسب از روی سویی کوهستان
ثبت وادیم مملو ما سید و هم بهر
بیا کجا کعبه جان محنت کرده امان
بناهاردهم در سایه یار و نوباری
بیشم امنت یکا بسوی نیایان
قدیم که عیاشی بی نیایان
بفتح نیایان کشته سوگند ای
بازم ازین باریت کفکن توان
بدر از غم باریت کفکن توان
دلش کجا کند کم پیوه کفکن
صید و زک سواریت کفکن توان
که تو با برون نشن کجایت جگر
که درون نشن کجایت کفکن توان
صیدت پیری ندانم کجایت
آنگاه نشن کجایت کفکن توان
زرد دل بند زرد فون
کلاه چسب از روی سویی کوهستان
ثبت وادیم مملو ما سید و هم بهر
بیا کجا کعبه جان محنت کرده امان
بناهاردهم در سایه یار و نوباری
بیشم امنت یکا بسوی نیایان
قدیم که عیاشی بی نیایان
بفتح نیایان کشته سوگند ای
بازم ازین باریت کفکن توان
بدر از غم باریت کفکن توان
دلش کجا کند کم پیوه کفکن
صید و زک سواریت کفکن توان
که تو با برون نشن کجایت جگر
که درون نشن کجایت کفکن توان
صیدت پیری ندانم کجایت
آنگاه نشن کجایت کفکن توان

خاسته و در گل کعبه است
روز کجا کتیب بلخ نوبی است
دی میندی سواره و من ماییم
هر جا ز غل اصبت نوبی با منم
ازم ز شوق آن لب کجایان
کز جام غم خوردم جودین
رویده تو سپیل نکلین کجایی
بدر باغ زلف مغز بجان
بستی نقاب و صوت جرم تو کجایت
بناجای روی و غل سوزم تو کجایت
جایی که در شب از نون لعل تو
بجوشش و در عهد و پیمان تو کجایت
میا جادگان در اند سوار سپید تو
آیز ز تو نعلی بر بنقار سپید تو
سکلم چون دل شد ذوق غم ندونم
بغض ز دیده دل با رویه درم چون
فانتم و در گل کعبه است
روز کجا کتیب بلخ نوبی است
دی میندی سواره و من ماییم
هر جا ز غل اصبت نوبی با منم
ازم ز شوق آن لب کجایان
کز جام غم خوردم جودین
رویده تو سپیل نکلین کجایی
بدر باغ زلف مغز بجان
بستی نقاب و صوت جرم تو کجایت
بناجای روی و غل سوزم تو کجایت
جایی که در شب از نون لعل تو
بجوشش و در عهد و پیمان تو کجایت
میا جادگان در اند سوار سپید تو
آیز ز تو نعلی بر بنقار سپید تو
سکلم چون دل شد ذوق غم ندونم
بغض ز دیده دل با رویه درم چون

با کمال درود و آرزوی آن
اینکه کرد کوی تو صد جان پاک
دینی بگفت چمن گل دیلطف آن
از شوق او بود شوق زلف پاک
کاش که در کوی تو صد جان پاک
دینی بگفت چمن گل دیلطف آن
از شوق او بود شوق زلف پاک
کاش که در کوی تو صد جان پاک
دینی بگفت چمن گل دیلطف آن
از شوق او بود شوق زلف پاک

با کمال درود و آرزوی آن
اینکه کرد کوی تو صد جان پاک
دینی بگفت چمن گل دیلطف آن
از شوق او بود شوق زلف پاک
کاش که در کوی تو صد جان پاک
دینی بگفت چمن گل دیلطف آن
از شوق او بود شوق زلف پاک
کاش که در کوی تو صد جان پاک
دینی بگفت چمن گل دیلطف آن
از شوق او بود شوق زلف پاک

برون فدا اول از پاره کجی بسود
نمانتا چو برون آرد از سپیده
غفلان چشم بند داغ جگر دانا
ضیاء نغمه آتش نارده فیدر
دینج و در که با می جگر سال شرق
نیاقا دیوار کشت وصلی خورده
ای ترا چون من بود بر اندر یوان
پیشاه عاقبت شمع فلک پروانه پروانه
مخت یعقوب از دول من
قتل یوسف بد و در وقت بافت
نقحان و دلند بر پیش بومیم
مرف راهت کرد ایم دولت
کر نجابت دست بدم پیش با ما کم
بوی کین رات بیدت بردان
خان دمان گشت ویران کز کز قبال
بیر کو می یاد داریم سخت خانه

گردن عاشقان ملک خوشان
مزم چه حاجت که جو می با نمان
کراتش ضم تو بوار دینا
تو اعم غمان گرفت ای مسکون
بشد برین بهادرم تا دینا
و ای کسای که سبب این بر پویان
یک دل و کار دینا یک کندوی
بر خاک فخره چه جویش
تا با کسرت خیل خجالت میان جان
ضم رو نهاد سوی من از کرا
جایی چه اعتبار بران تبتان تو
چون تو صد کرات بران تبتان
بوفت آن ماه و ما در دل از پویان
غم جسدان او با جان تنگ مانده
رمان نماند ای عاریه ای سلیقه
اسوایدل چو رو بوی از سلیقه

بویس دارم کسایم چشم و رخ بر
از زبنت بی زبان عین ملک مین
مکوش چون ناله چو مورخان جانی
کزن کشتن گل و شمشاد فضا جوی
ز بی روی زهر روی خورده
یکسو روی تو خوروی خورده
نموده روی خویش ازین قریان
دل از غرق قیامان بلوده
مزدوخ روی تو خاکم کبیر
ذلفت که تو تاری کنود
فانم سپید عشق کین از تو
کرم تو گفت هم تو کشتن
کسما ز هم ایجان عالم
خلوت خانه وحدت نموده
و ز رفتن مودات امکان
نویز آینه همی زدوده
کجودید استوداره سپوده
چو آید آن سر محبتش روی
نخوت فانه وحدت نموده
کرم تو گفت هم تو کشتن
کسما ز هم ایجان عالم
خلوت خانه وحدت نموده
و ز رفتن مودات امکان
نویز آینه همی زدوده
کجودید استوداره سپوده
چو آید آن سر محبتش روی

کلام المومنین علی بن
مخضت امیر المومنین علی بن
ابن طالب علیه السلام
الحی عبد العاصی آساکا
مقربا لذنوب و قد دعا کا
فان تعف غفرت لذات
وان تطرد منی برحم سو اکا
والی ذوالخطا با غف عنی
وطنی یکب یاری جیبی
فحقن یا ایلی حسن
کلام المومنین علی بن
مخضت امیر المومنین علی بن
ابن طالب علیه السلام
الحی عبد العاصی آساکا
مقربا لذنوب و قد دعا کا
فان تعف غفرت لذات
وان تطرد منی برحم سو اکا
والی ذوالخطا با غف عنی
وطنی یکب یاری جیبی
فحقن یا ایلی حسن

بایست که در عین عیان منم
این یومی با نوبی منم
یا بیک یار که در عین عیان منم
این یومی با نوبی منم
یا بیک یار که در عین عیان منم
این یومی با نوبی منم

بایست که در عین عیان منم
این یومی با نوبی منم
یا بیک یار که در عین عیان منم
این یومی با نوبی منم
یا بیک یار که در عین عیان منم
این یومی با نوبی منم

بایست که در عین عیان منم
این یومی با نوبی منم
یا بیک یار که در عین عیان منم
این یومی با نوبی منم
یا بیک یار که در عین عیان منم
این یومی با نوبی منم

بموم دل با سوسلمان و در کس
بسی بری که نشوق جوای ای
و ایچم ترا زوان و در کس
عالم ازین جان نوزت عیانت
ای تو تو ای آرزوی جان و در کس
بمن کباب جو سوخته دارم
ز بهر خاک دران و در کس
سنان از هفتک و عصمت
سوی خنده جهان و در کس
در این درویشی
تخلی سلیحت ازین کس
روست قتل زردیم
میزاراک نوز زردیم
نوی فویش بر
سختی آن همه زرات آب میدهند

روز جمعه بیست و نهم
بوسه ز لعلت رادی بخندین افشار
آزنان من بودم و جان که رب در چشم
نام چو زلف ملام بود و هم از تو لب
یک یک اسباب روت در چشم
بسی بر روی دیانت شوق کلارم گرفت
غبار آرد که شمع باریب در چشم
غروب بای چشم باد و کلای نام در چشم
کرم در دماغ ای عرب در چشم
روز شنبه بیست و دهم
کس نمیداند که علاج هر کس
شده فیاض لعل زردی نام در چشم
مردم ازین شش و من که لب در چشم
ای لب نوز و در کان از لب نوز زرد
غز سحر کبر و چشم افروز سحر کبر تو

بسی بری که نشوق جوای ای
عالم ازین جان نوزت عیانت
ای تو تو ای آرزوی جان و در کس
بمن کباب جو سوخته دارم
ز بهر خاک دران و در کس
سنان از هفتک و عصمت
سوی خنده جهان و در کس
در این درویشی
تخلی سلیحت ازین کس
روست قتل زردیم
میزاراک نوز زردیم
نوی فویش بر
سختی آن همه زرات آب میدهند

بسی بری که نشوق جوای ای
عالم ازین جان نوزت عیانت
ای تو تو ای آرزوی جان و در کس
بمن کباب جو سوخته دارم
ز بهر خاک دران و در کس
سنان از هفتک و عصمت
سوی خنده جهان و در کس
در این درویشی
تخلی سلیحت ازین کس
روست قتل زردیم
میزاراک نوز زردیم
نوی فویش بر
سختی آن همه زرات آب میدهند

کرد که در پیش تو کس نمی آید
من سستی خالقی از کل دورانیست
ز این عالم بون من از کل عالم
بهرم معنی هر دو در این تو ایتم
دل مان دور زلف سید کار بستیم
ایمان باد در روزگار بستیم
بهر فروردین که در جهان گشته
در پیش بسیرت بستیم
لاله سیرت نام و کس
تمت برین دو دیدار و نیک بستیم
در کلبه مقصودت ما
بوی ساوان عدم با بستیم
بوی که در محبت را گشت
بسی دیدار از تو در این بستیم
کس در بد تو نشسته ام
بسته و خانه بسته ام
تا تو رفتمم بچشم باز
از تو رفتمم در خانه ام

ای پیش خالق اوست و من تو نام
بر سر زار زنت و خط می علم
بگش که از روی آن رخ از رخ عالم
نام می آید بود روزی از نام
ما زان ساعت که بسوی با تو گریه
ز آن خود رو تو حال و زنی بودم
چو دانی بودی گشت و من خال
که غلغله است بر این خط و نشانی
کون با محبت رخ کرد و خیال
کس بودی نهانی این کلمات که نام
بون دل صد باریم که بجان
لفظ را بر خود در لب ما میم
بجز دل از رخ روزی ما میم
تا قیامت که ای مسج جایی میم
رقم غایتی صفت کن موی می
تا بویان همدی لاف ز دل هم من
منی در پیش تو بودم در دلی از
این مس در بوم غمهای و زنت بری

بگش که در پیش تو کس نمی آید
من سستی خالقی از کل دورانیست
ز این عالم بون من از کل عالم
بهرم معنی هر دو در این تو ایتم
دل مان دور زلف سید کار بستیم
ایمان باد در روزگار بستیم
بهر فروردین که در جهان گشته
در پیش بسیرت بستیم
لاله سیرت نام و کس
تمت برین دو دیدار و نیک بستیم
در کلبه مقصودت ما
بوی ساوان عدم با بستیم
بوی که در محبت را گشت
بسی دیدار از تو در این بستیم
کس در بد تو نشسته ام
بسته و خانه بسته ام
تا تو رفتمم بچشم باز
از تو رفتمم در خانه ام

بگش که در پیش تو کس نمی آید
من سستی خالقی از کل دورانیست
ز این عالم بون من از کل عالم
بهرم معنی هر دو در این تو ایتم
دل مان دور زلف سید کار بستیم
ایمان باد در روزگار بستیم
بهر فروردین که در جهان گشته
در پیش بسیرت بستیم
لاله سیرت نام و کس
تمت برین دو دیدار و نیک بستیم
در کلبه مقصودت ما
بوی ساوان عدم با بستیم
بوی که در محبت را گشت
بسی دیدار از تو در این بستیم
کس در بد تو نشسته ام
بسته و خانه بسته ام
تا تو رفتمم بچشم باز
از تو رفتمم در خانه ام

بست که شکر ز کوشش
کویای جان رهوش
نوا می بان بند که در اذن جان
کهار شهادت در امون
تخت یار بودی مار
یک بود تو را بودی مار
شع بی زمانه ز رازدی
دشکر پان کار بودی
سید اندر چو در
سین اعلوی که چو در
تا غم تو درم جان بود
دی اندر سوز افغان بود
دو در دین زین جین
دو کار کسان بود

همه تو سر زان بود
چو که با تو این جان
چو که در عشق از جنت
عجز و له سر در
بنا اسپر در دم و تو غم نمیزد
دین آب دیده شویش قلم نمیزد
بوزمانه بر دین هر دو دالی
کین در محبت است نام نمیزد
غم بر لبی شتی گشت
تا طوسوی زید تو ایم نمیزد
از سجد ابدی نوم غفل
از کوشش باک جگ در ایم نمیزد
آن با این که دل دست یار
بمخندد و ک در ایم نمیزد
کار در اجه که گشت میکنیم
در ز کلام روز که ایم نمیزد
است در زنی نسبت عالم در
نورمان طریم نمیزد

بسی تو آن گشت دل در کوشش
کین خانه که کینه تقابل نماید
بیم تقدای سح که زمین یوز
وزنه راه بگردد بسلی نماید
در اندر صلاح و خادیم الخد
این رسم که در دم عاقل نماید
که طریق در کس که سرود
این رسم البیوه کل نماید
از کوشش میگوید بوم
کاجا نماز آینه بر کل نماید
بمکین تقابل اگر اوست نماید
مدجایی بین بر تو چکل نماید
از تو در غیر یون ایم نماید
جان پار ساز جاد در ایم نماید
دست تو چون ایم خال نمیزد
الافخ سر برید بیدن ایم نماید

چون کس از غم ناک اوجان نمیزد
چون کس از غم ناک اوجان نمیزد
زمن به پای و غل سفیدان نماید
فغم غم ز ابطای یخوری
نق غلام بر زمین ایم نماید
چو در روی علی ایم نماید
در کمان طراوشی خورشید
خانه دین آرد جادوی اوست
دقت جادوی طوی هر سر سارین
لا جوم بی دینی از اوست
بموشن بوش حضرت مدکن
کاسه دوران بود کس را نبوت برسد
در دوران این کوشش تو نشین
برو جایی برسد از روی تو برسد
لا قدر عو که و اما نقد کوی
لا قدر ارض کوی بود برسد

چون کس از غم ناک اوجان نمیزد
چون کس از غم ناک اوجان نمیزد
زمن به پای و غل سفیدان نماید
فغم غم ز ابطای یخوری
نق غلام بر زمین ایم نماید
چو در روی علی ایم نماید
در کمان طراوشی خورشید
خانه دین آرد جادوی اوست
دقت جادوی طوی هر سر سارین
لا جوم بی دینی از اوست
بموشن بوش حضرت مدکن
کاسه دوران بود کس را نبوت برسد
در دوران این کوشش تو نشین
برو جایی برسد از روی تو برسد
لا قدر عو که و اما نقد کوی
لا قدر ارض کوی بود برسد

چون کس از غم ناک اوجان نمیزد
چون کس از غم ناک اوجان نمیزد
زمن به پای و غل سفیدان نماید
فغم غم ز ابطای یخوری
نق غلام بر زمین ایم نماید
چو در روی علی ایم نماید
در کمان طراوشی خورشید
خانه دین آرد جادوی اوست
دقت جادوی طوی هر سر سارین
لا جوم بی دینی از اوست
بموشن بوش حضرت مدکن
کاسه دوران بود کس را نبوت برسد
در دوران این کوشش تو نشین
برو جایی برسد از روی تو برسد
لا قدر عو که و اما نقد کوی
لا قدر ارض کوی بود برسد

چهار وقت که در خلقت با او بود
بویستان آن روز چه بود
بی لذت یک آن آبدار بود
کاره موته دوزخ تو بسیار
از یک عاشق گشته روزگار تو نیست
بزرگ و جانی بی غیرت
دست پستی و اینها با تیرا تو
سوی آنی که شوق برت
سخن نرسیدم که با کجا ز تو
نار از نری نمی باشد
بجز رفتن جایی نمی باشد
و تو کف نهادن جایی باشد
که پیسته دل از دل جایی باشد
بچای جایی باشد
چون عشق تو سر ز تو نیست
از دل خنک آه چو یک چشم
بخت که ز برون گار گرفت
از دل خنک آه چو یک چشم

از یک عاشق که در خلقت با او بود
از این که در غم زدی کم نشد با او
بر جان اصل دل چو با او بود
اینان بلای عشق مگر کم نشد با او
از یک عاشق که در خلقت با او بود
از این که در غم زدی کم نشد با او
بر جان اصل دل چو با او بود
اینان بلای عشق مگر کم نشد با او

روز یک روز عشق عالم و آدم شهید از
از یک عاشق که در خلقت با او بود
از این که در غم زدی کم نشد با او
بر جان اصل دل چو با او بود
اینان بلای عشق مگر کم نشد با او

روز یک روز عشق عالم و آدم شهید از
از یک عاشق که در خلقت با او بود
از این که در غم زدی کم نشد با او
بر جان اصل دل چو با او بود
اینان بلای عشق مگر کم نشد با او

روز یک روز عشق عالم و آدم شهید از
از یک عاشق که در خلقت با او بود
از این که در غم زدی کم نشد با او
بر جان اصل دل چو با او بود
اینان بلای عشق مگر کم نشد با او

روز یک روز عشق عالم و آدم شهید از
از یک عاشق که در خلقت با او بود
از این که در غم زدی کم نشد با او
بر جان اصل دل چو با او بود
اینان بلای عشق مگر کم نشد با او

روز یک روز عشق عالم و آدم شهید از
از یک عاشق که در خلقت با او بود
از این که در غم زدی کم نشد با او
بر جان اصل دل چو با او بود
اینان بلای عشق مگر کم نشد با او

روز یک روز عشق عالم و آدم شهید از
از یک عاشق که در خلقت با او بود
از این که در غم زدی کم نشد با او
بر جان اصل دل چو با او بود
اینان بلای عشق مگر کم نشد با او

روز یک روز عشق عالم و آدم شهید از
از یک عاشق که در خلقت با او بود
از این که در غم زدی کم نشد با او
بر جان اصل دل چو با او بود
اینان بلای عشق مگر کم نشد با او

چون که در کوی تو کوی دیگر
لکه روی تو قلبی ایک منقلبی
که چو با قدرت تو از کویات
بر سپاه من از راهای میم بشی
ش زاق زنون خوردن زین چیز
ببین صفت که تو رفت باه طبعی
کز است معصال و سپید زرق
تا زهی خونی و زان تعجبی
بسیخ شکر کویا پاکایت رفتی
جوی از بی نفس کست غمی
خالی قنار تو عصای بری با
بسیست که گشای ز سپیکر قناری
تو آفتاب بندگی و چون ز قمر
بجو اشقات کجینی و قفسیری ما
چون که در کوی تو کوی دیگر
لکه روی تو قلبی ایک منقلبی
که چو با قدرت تو از کویات
بر سپاه من از راهای میم بشی
ش زاق زنون خوردن زین چیز
ببین صفت که تو رفت باه طبعی
کز است معصال و سپید زرق
تا زهی خونی و زان تعجبی
بسیخ شکر کویا پاکایت رفتی
جوی از بی نفس کست غمی
خالی قنار تو عصای بری با
بسیست که گشای ز سپیکر قناری
تو آفتاب بندگی و چون ز قمر
بجو اشقات کجینی و قفسیری ما

تا پای مردی نمی خیزد
بین کسراخ از سایه چون گلگون از
بهر برکت ابوبیک که در کتب
ترا باران بسپود و چون جابل افش
کله با پیاسراف سخن پر است
رنگ آن در جوی سبل ج و تاب از
بهر ماه زلف تو آتش سپاه
ایست آن شکی که هست از هزاره
ناروی تو خراصت کشیدیم
کرا که روی واکینی و امیست
اگر کسی که در بن جبرین زلفت
رویت خوش نام و وارثت کلاه
ان شاء دلوار که ما نمود روی
زلفت لا الوه و وقت لا الیه
دار بود که در صبر ازین قضی
و می فدا قصد قلبی و نیت
زین کسراخ از سایه چون گلگون از
بهر برکت ابوبیک که در کتب
ترا باران بسپود و چون جابل افش
کله با پیاسراف سخن پر است
رنگ آن در جوی سبل ج و تاب از
بهر ماه زلف تو آتش سپاه
ایست آن شکی که هست از هزاره
ناروی تو خراصت کشیدیم
کرا که روی واکینی و امیست
اگر کسی که در بن جبرین زلفت
رویت خوش نام و وارثت کلاه
ان شاء دلوار که ما نمود روی
زلفت لا الوه و وقت لا الیه
دار بود که در صبر ازین قضی
و می فدا قصد قلبی و نیت

سوادی را بفرستد که در
کیوی یک دو میان می خرم آورد
سری مقدم فرستند و دم و دوت
سلب بلا فوت ربام و دم آورد
در راه تو فرستی نیست جانسینه
بگذریم که آب بود بگذریم آورد
دل از شفقت لغو از دم تغزل
ما بی پرستی این تم از شمع آورد
خاکان از زمین می نماید
چشم برست وین می نماید
بوی جانک و تو زمین می خندد
سیدی قالی بوز زمین می نماید
جوایز و جامه میسید سوسین
که خاست که غفل و زمین می نماید
ن لعن الی که است سوسین
لابق میخون چنین می نماید

هر که بچشم کسین را نوبی عم
بیرم از نعم که مبارک تو آن کمان
با وجود قدر غاش که را نه ما
دل بگویند که از همت که نماند
مکان پرستش که است جانک جا
نت بو کالی از ابا دیک که است
چو از عشق در کاش دی نماند
چو بی دین راه که است با دازل
رقم خلق بلوح دل آگاه است
کوز از کشتن که در شمع کشتن
بر کشتن چشم خورشید فاکت
چون سپیدی که نغیر از چشم کشته
یکم چشم شمش از غم او نماند
عظا اگر که در دست را می نماند
کوز غمایی بلایست که قار جدا
موش نماند که کشته آگاه است

علی سر کسین را چون
صدر توانی که صورت کسین
سوی تو در بان طغانت رسید
کل نیز و روی تو بستان بویید
من عانتی از آنک خود انوتم آورد
کمان بی سربا سوی تو بار دیده
بوند بقدر آزاران سبب سبایی
دزم بفر تو آزاران گل بر دیده
از حس روی را که کسین
بوی نماند از کسین و تابانست راه
رای از توان رفت درین سبایی
این تو می

تزیین کردن زلفها بوسف
علیه السلام لا و کرده تضحکی ری
سپتن مزایان را آنچه
دست بر بود بوسع امکان خوش
چو دولت گیر شد دام زلفها
فلک زد پیک بر نام زلفین
نظس از آرزو میها جهان است
بخدمت کاری بوسف میان است
ز زکش جا مهای خود دو پسا
بقدش دوجت همچون جنت زینا
مذنب تا جهان زمین کر ما
مرصع مریک از خشان که ما
چو روز پسال هر یک پسید و شدت
مرتب کرد و فارغ بان نشست
هر روزی که مسج نوزیدی
بدوشش قلعت از نوشیدی
جواز ز تاج کودی خضر و شرق
تاج دیکوشش آریستی فو
چو سرا فرضتی سرو
بآیین دکو پستی

رخ آن آفتاب هر
شد طالع دور و ز از نیک کوی
دوباران تازه سر و کشتن ناز
بیک افروشد هر کوز سر افراز
نبست ان لب شکار یک کبر کند
میان خود کسند چون فی قند
جو تاج نه بفرقش بر نهادی
هناران بوسه اش برفوق ایدی
که چون من خاک پای تاج او باد
با وج سپردی مخرج او باد
چو پیر من کشیدی از قن او
شدی همراز با پسرا من او
تم گفت از تو کیت ربا دا
وزان تن جو شو بر خود دارا دا
قبا بر قد آ
جو که دیدی
که دارم
که همچون ا

بیا چای ز بود خود پر سبز
ز سپاده وجود خود پر سبز
گوت خیزی و نگی مست از دست
ورست بوی و رنگی پست از دست
مصفا شو ز مهر و کینه خویش
مستقل کن رخ آینه خویش
بود نور جمال شاه غیب
بتا بد چون کیم اللبت بر خیب
شود چشم دلت روشن از نور
ناید سر جان بر تو پیستور
تنگ کردن یوسف علیه السلام بشا فاکا
کلمه آنکه هر چه بخت برده است
کششانی نگردد بود و مهیا
ما خلق زینجا بسباب ششانی
خوش آن دل که دولت یار کرد
بگرد خاطر و لیدار کرد
برون آید تمام از خواست خویش
دهد در خواست او کاش خویش
چو خواهد جان روانی بر لب آرد
دخاک پای و جان سپارد

چو بود دل کشید دل دازم خون
دهد دم ز راه دیده پروان
چو گوید خیز از سر پای پزد
بخدمت کاری او سپر فزاد
اگر از دستا بر سپر جو خام
و گو خوا از ز چمد سر جو نام
کلمه آنکه است پروریه را
شعبان لایق بود پیغمبریه را
زیوسف با هزاران کار مانی
همیزد سر تمنا ی ششانی
زینجا آن تمنا را جو دیافت
بمقتضی تمناش عنان تافت
خستین خواست است و این کین
که کردند از برایش کینداختن
پس همچون خور از زور بافتن
چو کیسوی معصوم تا رفتن
زینجا نیز می پخت آرزوی
که گنجانده و خورده بوی
چو خوان پی سبب توبه آید
بوسه که کاشمشان سبب دست

دگر میگفت خود را چون بسندم
کیم موبار خود بروی بندم
مرص ساخت هر زبیب و زیور
چو زگان خودش از ده و گوهر
بچینش گرفتاری لعل و کوه
زینمقداریش افتاد چون سنگ
وزان پس داد فرمان بشبانی
دهد که محمد ای چندانان
بدراب زندان برده چمد
چو کردون برده پیش ما نند
چو آتوی خنق سپیل برده
ز کوه که هرگز آهسی برده
زنده به دنیا یکسر کوان
براه از پس کوانی نوم رفتار
هر وادی که رفتی چو از آن
تو کوی موح میزد پس چون
بودی موح با از سر فزاد
گفته صفت زنجیر بازاری
بیان آن در یوسف ششانی
چو در برج حمل خورشید بان

بایشان هر یک گفت از راه کینت
پای نغنی شک اسپر از قین کینت
خستین گفت کاشی بسای کینت
بچشم مردم عالم عزیزان
هین غیرت ره خواری پیویید
بجز این دین داری پیویید
ازین عالم برون ما را خداست
که ره کم کرد که فراز است
گل ما از خم رحمت سرشتت
زوانایی در آن گل دار کینتت
که تا زبان دانه و خیزد زبانی
وزین بیستان سرا بیدگی
کشد سوی بلند ی سر زستی
دو بر میوه یزدان پرستی
پر پستش جز خدای دار پستت
که غیر او پر پستش را سز نیست
پا تا بعد ازین او را پرستیم
کیمی او هر که هستیم پرستیم
سجده باید او در سپر نهادن
که او را سپر برای محمد دادن

چرا دانامند پیش کسی سر
که با او برود پیشش برابر
بدست خود بدست بسنگن شود
ز مهر او دل غمگین فرخشد
بود معلوم که پیشنی پرخیزد
ز محمودیش جز منکی پرخیزد
چو یوسف از دل شب تا سحرگاه
بوغطان من فلا ز ساخت گاه
مطلب دشانی او گشت دند
سر طاعت بیای او نهد دند
یکایک لاشما دت که تعیین
دمان جلدش ازان شمد شیرین
خوش آن شمدی که از وی هرگز
بدست آرد بهر تنی کیند پست
نگردد کور دیوی بی سعادت
بجز آنکشت از خم شهادت
دهد از چشم زخمش آن فرزند
که آنکشت شهادت چشم او کند
زینجا جنت وقت با مرادان
یوسف را ز خم طبع شادان

نورانی دید کرد اگر د یوسف
پی تقسیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و یکپسته ز نام
رینسب یا فتنه سر رشته کار
زبان کویا بتوصیف خداوند
میان عقد خدمت یافت چونند
یوسف گفت کاشی از فرق تاپا
دل آنوی و دل آرام و دل آسای
برخ سپسای دیکو داری امروز
بمال از جایی دیکو داری امروز
به کردی شب که از وی صفت آید
دی دیکو ز خوبی بر تو کینود
به خوردی دوش کن زینجا
ز خوبان جهان بالا بیت داد
حانا صحبت آن نازنیشان
سمن خیارگان بسین سر بیان
ترا چنین و جمال دیکو آورد
بجالت را کمال دیکو آورد
بی میوه ز میوه رنگ کبرد
ز خوبان خورد و خوبی پذیرد

نشاند خویش با پیمان کیش
خورد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رغایش نشیند
دلب چند وی از دید چنبد
جویوسف را فراز تخت بنام
نار جان دل در پایش افکند
کیزان را به پیش او پیکر
بخند سر و بلا شان دگر
دل و جان پیش یار خویش بگذارد
بن راه دیار خویش بگذارد
شان عاشق که بر فرمان عشق
دخوش بردش بجان عشق
جو خواهد خاطر معشوق دوری
کنند و تخت بجان مسوری
جو بود وصل دلبر را می دلبر
بود مسیحا و بجز از وصل خوشتر
تشریح مونس و دلخا رسیدن
دوستان کردن کیزان جمال خویش بر وی
علیه السلام تا کدام ایشان میل
کنند و رعیت

شب آنکه کز سواد شکر کلبه
فلک شد نوغ و پس جلوه کیز
ز پروین کوش را عقد کربست
زهر صقل گرفت آینه دست
کیزان جلوه که در جلال
عهد دستان ناه و عشوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند
نمون دلبری بر وی دیدند
یکی شد از لب شیرین شکوفه
که کام خود کن از من شکوفه
ز تنگ شکر من بند گنجی
بان طوطی از من شو شکر گامی
یکی از غره سویس که دانات
کامی از وصف تو قاصر عبارت
مقامت یکم چشم جهان بین
پا بنشین چشم مردم آیین
یکی نمود سرو پوینا پوشش
کاین سرو اشبت با دام خویش
کجا دهد عشرت شاد چسبی
اگر زین سرو تا آزار خیز

یکی در زلف شکنین خلق افکند
که چشم سپرد و با خلق ما نند
بر وی من در هی از نعل گنجی
مکن چون علقام بیرون در جایی
یکی بر پشت دست نازنین
ببالا زد ساعد اسپین را
که دفع چشم بدرازان غایب
بگردن دست من دت حایل
یکی گود میا و نا مو کمر بست
ز نو آرایش عوی و کمر بست
کمر کن دست یعنی در میانم
که بلب آمد از دست تو بجام
پیمان هر کی چون لاله رویان
زیوسف وصل را بی بود جوان
دیلی یوسف بخونی تازه باغی
وزان شست کجا و او را فزانی
بلی بودند کیز مکر دستان
بصورت بت بپیرت بت پستان
دل یوسف جز این یعنی نموت
که کرد در میان در مندی است

دسته کلی از چمن فضایل
سخن چیدن در رشته اقام
سبب نظم کتاب
بر آن چمیدان

سخن دیباچه دیوان عشق است
سخن نو با و در پستان عشق است
خود را که رو بار چون سخن نیست
جهان را با که کار چون سخن نیست
بجام هر چه از نو و کس زان
چگونگی که سخن کو کز پس سخن زان
سخن از کاف و وزن دم بر قلم زد
قلم بر مصحفی هستی رقص زد
بوشد قاف قلم زان کاف موجود
کجا در از جمله اش فار وجود
جهان باشان که در بالا و پستند
ز جوششهای آن فواره پستند
جوزان بوشش کذب نکره دانی
کلی باشد ز کلمه ساز معانی
ز نیا و نفیس و پیش بر امان
برون آرد ز کلامش خزان

کنند ره بر در نوازه کوشش
فدا از مقدم او هوش به هوش
کنند خاطر با استقبالش آهنگ
در آرد دل بر چون فغان تنگ
که لب لالت با خنده آرد
که از دیده غم اندوه با آرد
از خنند لب اندوه مستان
از نو گریان شود دلای خندان
جو پستان الهی پس از روی
عاز الله که دامن چسبم از روی
برین نخل گیری ساخت پریم
بپر افشانی اکنون نخل کیرم
دم از دل برون راز من نوا
بچند نام بگویم نام جیبان را
کنند دولت شیرین خرد
بشیرینی نام خیر و نو
سر آمد نوبت لبلی و میسون
کمی دیگر سر آمد سازی اکنون
جو طوطی طبع را پندم شکوفا
ز چمن یوسف و عشق زلفی

خدا از این قصه چون حسرت خواند
بایسن و جازان غوام سخن راند
جو باشد شاه آن و جی منزل
بناشد کلب را امکان رحل
نگردد خاطر از ناداست هر چند
و کو خود کو بی آزار است مانند
سخن را ز بود چون راستی نیست
جال به بچندنا کاستی نیست
از ان صبح به نخستین پیروز است
که لاف روشنی از وی دروغ است
جو صبح راستی از صدق دم زد
ز خور بر آسمان برین علم زد
بصنعت کوبیا را می در پیش
بکیر دزان چراغ دل خود پیش
چو از دیبا که سرد ددشت زبا
ز دیبا زشت زیبا بی نیا بد
دیبا و سیا سوی نشستی شتاب
رخ کز کنگ را کنگو زبا بد
ش از کنگو زنگی زنگی

حقیقت را بهر دوری ظهور یست
 از آن دو جهان افتاده نوزیست
 اگر عالم یک دستور ما نذی
 بسا انوار کان دستور ما نذی
 کواز کردون نکود نوز خودم
 نگردد رونق بازار انجمن
 زیستان از جن بازار بندد
 ز تا شیر بهاران کلی بخشد
 جو آدم درخت این محراب است
 بجایش نیش در محراب نیش
 جو وی هم رفت کرد آقا را پیش
 درین تکس خانه کرد تقدیس
 جو شد تقدیس ایس پاسبان
 جوخ افتادین با پاسبان
 بطوفان فنا چون غرق شد فوج
 شدین در بغض ابد عشق
 جو خوان دعوتش چندند از آفاق
 موفقی شد بدان آفاق اسحاق
 ازین نامون شد او را مردم کوب
 ز دارا که به ایس تک یعقوب

کند روی تو آینه دار سیه
 بر بخش آنچه در کفینه دار سیه
 بگفت اینک در احسان کدام
 زشش دانگ جانش چاردم
 ازان خوبی که باشد دلمرازا
 و بخش او را یکی بر دیگرانرا
 پی نخبستان درج ارکشاید
 خط حسنش عملت نماید
 پس آوردش بسوی سینه خویش
 جفا بخش دل نیکو خویش
 ز مهر خویشش کردش خردار
 چو پیشانی زشش بو پس بدو
 چو کی از ذوق فرزندش گفت
 جو بیس برگی رویش ما گفت
جمال یوسف علی پسر امام از بهارستان
غیب باغستان شهادت آوردن
و آب زیده یعقوب و بوی دل
زین پروردن و ناکه کردن
 درین نوبت کبی صورت پرستی
 زنده بر کس نوبت کوس پرستی

همه بخا بران از پیش و از پس
 زلفش چو پیمان مقدس
 همه ارواح قدسی بی کم و کاست
 طهارت کشید از چوب و درخت
 درین محرابی خورشید قندیل
 کند مطلق تسبیح و تلمیل
 ازان جا به جمال آدم غیب ماند
 بعنوان تعجب زیروب ماند
 کجا رسید این نهال از کشتن کیت
 تا شاخه چشم رویش گیت
 بروان پر تو دکت چنان یافت
 جمال و جا به جنین از کجا یافت
 خطاب آمد که نوردیده تست
 فرح بخش دل نغزیده تست
 ز باغستان یعقوبی نهایت
 ز صحرای فیلی الله غزالت
 ز کیوان گذرد ایوان جانش
 زمین صرا شد تحکامش
 ز پس خوبی که رویش نیت
 چو آینه ز خوبان جهان نیت

کود بی با شکوه پادشاهی
 تاج و شوکت شاهی پاسبان
 پستاد و صف بصف دیگر خلق
 بند پرورش و دستور لایق
 جو آدم سوئی آن مع نظر کرد
 ز هر مع تماشای دیگر کرد
 بخشش یوسف آمد چون کی
 زه خورشید اوج عزت و جاه
 جو شمع انجمن زان جمع محبت از
 میان جمع شمع آمد سرفراز
 جمال نیکوان در پیش او کم
 جان کز پر تو خورشید اوج
 ردای دلبری آنگذرد و روش
 ندای خاکپایش صدر دی پیش
 کمال حسنش از اندیش پروان
 ز صوفی فلکوت پیش پروان
 بدوشش نعت لطف ایلی
 بزقش تاج فسر پادشاهی
 چنین مطلع صبح سعادت
 شب غیب از رخساره نیش

تا بد نام سان بر روی من پرست
 شاد بزمه و شش بر حرف انگشت
 بدورا و اگر کند خطایست
 نیارد بر پسر من ما جرایست
 بقدر روح داصلح گوشد
 و کواصلح خواند بیوشد
دستان شمع جلال یوسف
دشستان غیب افروختن
و روانه وار دل امرا
بش بر من دروغ او سوختن
 که پسخان در یای مسایست
 ورق خوانان و چی آسمانست
 جو تاج جهان کردند آغاز
 چنین دادند از آدم خیز باز
 که چون چشم جهان پیش کشدند
 به او اولاد او را جلوه دادند
 صوف اپنای کجا بس و پیش
 پستاده هر صغی در پای خویش
 صوف اولیای قائم دیگر جا
 نهاده در مقام پی روی پای

جو کلو ز بونک تیر ماسیله
 ز چند دیده زان جز تیر ماسیله
 ز عشوقان جو یوسف کس نبوده
 جانش از همه خوبان نشودده
 ز خوبان هر کوا ناسیله نماندند
 ز اول یوسف نایش خوانند
 بود از عاشقان کس چون زینجا
 عشق از همه بود اندون زینجا
 زلفی تا به پری عشق و زریه
 بشامی و امیری عشق و زریه
 پس از پری و عجب و ناوانی
 جو باننش تازه شد عهد جوانی
 بجز راه و فاد عشق نپسورد
 همان زاد و میران بود و بان مرد
 هرگز نام پسخن نام زهر یک
 چنانکه کو هر افش نام زهر یک
 بر شقی کزایش فرج پسر دم
 ز کت تا ز کفنی فرج پسر دم
 طبع دارم که کوا که شکو سیله
 کجا شد زین نیت نام هر سیله

کتابخانه دارانیه

زبان و کج پستیمین در غسل بود
عیار پستیم پیش آن در غسل بود
بی تقوی آن پاکیزه چون در
دل پاکه آن عالم از دعای پر
پری رویان بجان کوه پندش
رک جان پخته تقوی در بندش
ز تاج پسروران و تاج پستیم
دو ساعد استینش کرده پستیم
کنش راحت در معرفت ایشان
نهاد مرغی بر هر دل ریش
بدست آورد و گشتان کلان
دل از هر خشن بسته خیالی
نموده بر پسر بدر بلائی
بنج گشت راه چینه بوده
از ورجه آنرا خجسته کرده
میانش نوی بلک از نوی غمی
زبان یکی بود از نوی سینغی
نیارستی که از نوی بی پستن
کزان مو بودیش پستیم پستن
شکم چون غمزه تا قسم کشیده

بزی دایمانت او بریده
بدان نری که کوا فتر دیشش
برون رفتی خیر پادانگشت
سزیش کوئی اما پستیم پیاده
جو کوی کوز کس ز بر او شده
زدست افشارین من خمش شو
بی این پستیم دست افتریشو
ز زینانف تا بالایی زانو
نکویم هیچ کس گشته یا تو
نماده در حرم آن حرکانه
حصار عصمتش اندیشه را زاره
سخن بلازم ز ساق او که چو پست
بیا می چسب پستیم سونیت
بیا میرد برو کله پسته نور
دلی از چشم بزی نوز پستیم
سغای او نمود آینه دارو
در آواز او پستیم پیشش بزانو
از آن آینه عزرا نوی او شد
که فیض نوزیاب اندری او شد
بوی هر کس که همرا نوشند

رخ دولت در آن آینه پند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیت
جواد در لطف کس صاحب قیمت
جان بودی جو رفتی جیب جابک
قدم در پاشنه تا پنجه نازک
که کور چشم عاشق کور دیشن عای
شدی پروانه زانگشت گفت پای
بلازم از زور زیور چه گویم
که خواب بود قاصد هر چه گویم
بزیور خود که در معش آن پری که
که زیور را جانش زیوری کود
پراز کوه سر تا رک افیر گشته
که در هر یک خراج کوری داشت
ذو لعلش که بود آینه کوش
همی بود اردل و جان لطف آن پیش
اگر کبستیش که هر کس درون
شدی کج جو امس در جیب دامن
مرصع موی بندش که قفا بود
هزاران عقد و کوه هر را بهن بود
نکو لطفی که رفتی زاده را پست

کیا پستی بیستانش بزوت
نیارم پیش ازین از زور خرداد
کشد غمخال اندر پایش افاد
کوی در عشوه پسند نشینی
بزیا و سیر رومی و چینی
کوی در جلوه ایوان خسرای
از زکشت طمصری و شای
هر روز کجا نوبی کا فکند پرو
نموده بر تنش جز غفلت نو
بیک بر جیش دو باره پسته نوده
جو هر روز از بر چه عوفه
زیا پوس بران دامن کشیدگی
سکود دولت بدین دامن رسیدی
نمادی دست جز پراهنش را
که در آغوش خود دیدی تنش را
همی سروان مواد ایشان کوی
پری رویان پستیم کوی
ز خدادان هزاران مورزاده
بخدمت زور و شب پستیم پست
نهر کز بودش ابدی پسته

کیا پستی بیستانش بزوت
نیارم پیش ازین از زور خرداد
کشد غمخال اندر پایش افاد
کوی در عشوه پسند نشینی
بزیا و سیر رومی و چینی
کوی در جلوه ایوان خسرای
از زکشت طمصری و شای
هر روز کجا نوبی کا فکند پرو
نموده بر تنش جز غفلت نو
بیک بر جیش دو باره پسته نوده
جو هر روز از بر چه عوفه
زیا پوس بران دامن کشیدگی
سکود دولت بدین دامن رسیدی
نمادی دست جز پراهنش را
که در آغوش خود دیدی تنش را
همی سروان مواد ایشان کوی
پری رویان پستیم کوی
ز خدادان هزاران مورزاده
بخدمت زور و شب پستیم پست
نهر کز بودش ابدی پسته

نیکبازی یا خاری شکسته
نموده عاشق و معشوق کس را
نداده دره بخاطر این مویس را
بشب چون ز کس سیراب خفتی
سحر چون غنچه خندان شکفتی
ز سمن لبان از خور و پستان
بصحن خانه بار غنچه غزالان
دل فارغ ز لعل چرخ دوار
نموده غیر لغبت بازیش کار
کش از انام بر کورن چه آید
وزین شبهای آستین جزیب
بر پستان خرم و دل دو بوی
ز هر غم خاطرش آزاد بوی
غواب در زین ایام پستیم پست
شبی خوش مجموع زندگانی
نشاط افند احوایم جوانی
ز جیش مرغ و مای آرمیده
سوادش بای در دامن کشیده
درین پستان سرای پستاره
مانند از هر چشم پستاره
دیده در شب موش عیس را
زبان بسته جرس بخان بر پیش
سکان را طوق گشته معلقه دم
در آن علقه قویا در شان کم
ز شنبه مرغ شب خنجر کشیده
زبانک صبح نای خود بریده
ز کشت کردار کج شهراری
جو عیون دیده شکل کونکری
به پداری نامه دیگوشن
خواص کونکوشن کوه در توب
پستاده از دمل کوبی دمل کوب
مجم خواب پستیم پسته بر جوی
نموده نمودن از کجا تک یا جی
فرا ز غفلت شب مردگان علی
زین آن لبهای شکر ناب
شده بر زکشت شیرین شکر خواب
مرشش سوده بایلین جعبه پست
تنش داد پستیم خرم کل
ز بایلین پستیم شکر شکسته
بکل تا در جوشش غمش پسته

برخوابش خم صورت پن غنوده
وی چشم دگر از دل کشوده
داده ماکش از در جواسینه
به میکوم جوانی بلک باسینه
سایون سپکری از علم نوز
بیاع غلغله کرده عمارت
روده بر سپر حسن جمالش
کوفتیک بیک غنچه دلانش
کشیده قاتمی چون تازش
باز مادی غلامش سرو آزاد
خرد با بسته دست پایی پر
نوزان لعه نوز از چپش
مخوششید دار و بو زمینش
مقوس ابروش عواب پاکان
مغز سا بیان بر خوابان کان
دخش مای ز اوج بوج فریبش
ز ابود کرده آنخانه در و پس
کلی ز کیش از سپر مانا از
ازنگان بر جگر مانا وک انداز

دولت از تقیم در شکر ریز
دانش از تکم شکر آمیز
بجنده از دنیا نوری ریخت
نکس از پسته پر شوری ریخت
ذوق چون سپی از غنچه طوق
ز سبب او کجی آسپه معلق
کلی خال رخس از شک داغی
کوفت آشیان زاغی بیانی
ز پیش ساعد و با ذو تو انکو
ز بی پیمین میان چون بوی غر
زینجا چون برویش دیدم
زیک دیدارش افشا و پرا افشا
جایی دیدار خدیش دور
مذیده از بوی شنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل
ایرش شد یکدم فی بصدال
کوفت از قامتش در دل خنای
نشاند از دستش در دل نهایی
ز رویش آتش سپینه افروخت
وزان آتش شمع صبر کین سوخت

وزان غمزه نشان کیوی دلبند
بهر ورشته جان کرد پوند
ز طاق ابرویش بانا شد جفت
ز خواب آورد چشمش غرق خون
دل تنگ از لبش تنگ شکوخت
ز دندانش تره عقد کرباخت
ز زمین ساعدش شست از خورد
میانش را که در بند کی بست
برویش دید شکیں خال کوش
نشست از بوی پسند آسپه
ز زمین غنچه آسپه جان دید
بدان سبب آسان کی توان چند
بنا میرد چه ز پامور سینه بود
که صورت کاست اندر صحنی است
زینجا از زینجا سینه رسید
ازان صورت بمعنی از دیده
ازان صورت اگر آنگاه بودی
کی از لب لکان راه بودی
ولی چون بود در صورت کوفت
نشد در اول از زمین خبر دار

مده بند پند اریم مانه
بصورت مای کوفت اریم مانه
ز صورت کوز و موی غایب
کجا یکدل سوی صورت کراید
یقین داندم که در کوزه غیبت
ازان در کردن آرد توش
چو سار ز غم فراق درای غلامش
نیاید یادم ز دیده سفاکش
در بیان تمام دیدن زینجا نوبت
اول تیغ آفتاب جمال و صف
علی ایلام و کشته عشق شدن
وی در انصاف تیغ در مهب
مهر چون زان شب پرواز نوبت
خوبس سجده او از نوبت
غنا دل لمن و گلش بر کشیدند
کلاف غنچه از گل بر کشیدند
عمن از آب ششم روی پوشیدند
بنفشه جعد غنچه روی پوشیدند
زینجا چنان در خواب نوشین
دلش رادوی در محراب

کیزان روی در پایش نهاد
پوستاران بدستش بوز نهاد
نقاب از لاله سیراب کشد
خار آلود چشم از خواب بکشاد
کویسان مطلع خوشید و کرد
ز مطلع پس زده هر سو که کرد
ندید از کوهی دوشش نشانی
چو غنچه شد فرو در خود زمانه
بران شد کوزم آن سرو چاک
کویسان چو گل برق زنده چاک
ولی شرم از کن کوفت دستش
بدان مسبوری پای پیشش
نهان میدشت زانش در تنگ
چو کان لعس و لعس از دل رنگ
فرد و بخورد چون غنچه بدل خون
غمید او از خون یک نم بر خون
لب او با کیزان در حکایت
دل او دان حکایت در حکایت
دانش بار فیقان در شکوفه
دش چون نیشگر در

نظر و صورت ایثار میدشت
ولی چو پسته دل بایار میدشت
غان دل بدستش خود کجا بود
که هر جا بود بان دلسر بود
دلی که عشق در کام نهنکت
ز غمت و جوی عشقش پاکت
برون از یاد خود کای می نزارد
دوش با کس آرا می نزارد
اکو کوید پسمن بایار کوید
و کو جوید مراد از یاد جوید
بزاران بار جانش بولام
که تا آن روز غمت ما شب آمد
شب آمد کار ساز عشقمان
شب آمد سر راز در عشقمان
ازان بود و نشان شب اختیار
که آن یک پرده در دین پرده دار
چو شب شد روی در دیوار کرد
بزاری پشت خود چون حکم نمود
ز تارنگ پست او تار چون حکم
بدل پرده زنی خود ساخت

زنا نشد با نگاه برداشت
بزیولب فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بند
مما از دیده هم از لب که برفتند
که ای پاکیزه کو هر از چه کینه
که از تو دارم این کوهر فشانینه
دل پر بودی و نام خود نکستی
نشانی از مقام خود نکستی
بیدام که نامت از که پرسم
با کایم معاست از که پرسم
اگر شای ترا آخر جهان است
و گر مای ترا من ندل که نام است
با و همیکس چون من کوشد
که نی دلدارم اندر کف نه دلدار
خیالت دیدم و بر بود خوابم
کش دار دیده و دل خوش نامم
کنون دارم من خواب مازده
خیلی داشت در تاب مازده
چراست که زنی آبی براتش
بمانشی خوابش گرم برش

کلی بودم ز کله زار جوانی
تو تازه جواب زندگانی
نه بر سر هرگز مبادی و وزیده
نه در پا هرگز مخابر می خنده
یک عشوه مرا بباد و آبی
هزارم خار بپوشد نه آبی
تقی ناز که از کبرک صد بار
جان خواب آیدم بر بستر خار
هم شب تا صبح که کارش این بود
شکایت با خیال یا بش این بود
جوش بگشت و دفع این کارها
بشت از که چشم خفت ترا
لبش تو بود از خون خوردن
کله یی خشک را مالید بولب
به بالین رفیق از کبرک تو داد
به بستر جان ز سپر و سیمبر داد
شب و روزش بین آیین گشتی
سرموی ازین آیین نکستی
آه بشدن کیزان از حال او
و در میان کله کله

کان عشق هر جا افکند تیر
سپرداری نباشد کار تیر
جو سازد در دون آن تیر خانه
ز پیرون باشد آنرا صد بهانه
اگر پریشک کو در پرده صد تویی
کنده غازی از صد پرده اش بویی
خوش است از خردان این که گفتن
که شک و عشق را نشان گفتن
زینجا عشق را پوشیده بیدشت
ببندم تو غم پوشیده بیکاشت
ولی سر میزدانم درم زبانی
همی کور از دون نشو و نما می
کلی از که چشمش آب میرخت
ز جایی آب خون تاب میرخت
بهر قطره که از ترکان گشت دیدی
نهان را ز او پیرون فتادیدی
کلی از در زو شب خواب چو خورد
کل سرخش نموده لاله از در
ندانستی که هرگز میسج باغی
زوید لاله غالی زودانی

کیزان این نشانیها چو دیدند
خطا شفتگی بروی کشیدند
یکی گفت کی شلش ندیده است
مانا که کی چشمش سپیده است
و یار دشن نشد که از اسب چیت
فتا جنان آن حال غیب کیست
کلی افتاد این معنی بندش
که از دیو پوری آمد کز بندش
یکی گفت ما با چه سازیم
ز خوش بست برد این ملازمی
یکی گفت این همه آثار عشق است
دلش پر شک بزیر بار عشق است
ولی کس را به پداری ندید است
ز خوابش کوی این آفت دید است
همی کورند با هم قیاس و قالی
ولی پس دشن ظاهر نمی شد
سخن بر سر چیز آخر نمی شد
ازان جمله فو کور دیه داشت
که از افسونگری سر مایه داشت

بواه عاشقی که راز نموده
کلی عاشق کبی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق
موافق بسیار ناموافق
شبها آمد زمین بپسید پیش
بیاد آورد خدمتای خویش
گفت ای غنچستان شایبی
بخاری از تو کله و میان تباخی
دلت حرم بت پر خنده با داد
ز رفت بخت ما فر خنده با داد
تو در باغ حال آن تازه پرویدی
که کرد و طوی رعیت نذرویدی
من از بحد و فغان جویدم
که پروردت زمانه برکت دم
رخت ز آغاز من بودم که دیدم
بتیغ مهر نرفت من بر دیدم
سرو تن ششم از رنگ دلکلیت
کلاب شش کوه کوه خطابت
قلا از پروده دل کرد دست ساز
ز خانش رشته سجد و ران

غذا از شیر دادم شکرت را
به پروردم تن جان پروردت را
شب آمد خواب دکا رو کوردم
سحر شد زیب رجب رو کوردم
اگر رفتم طرازه خوش بودی
ببخشم خفته را خوش بودی
بجوشد شاخ کلت پیرو خورمان
منورت دست تکبیرم ز دلان
بهر کایت خدمت کار بودم
بخدمت کایت در کار بودم
بهر جارت سرو دل ربایت
شاده بچشم زینو پایت
کنونم اندران کارم که بودم
بدان خدمت پرستانم که بودم
ز من راز دلت بهمان بوداری
ز خود چکانه ام بهمان بخاری
که بودم این کادرت که انداخت
چنین آشفته و درم چراسی
چنین با دروغم چه چراسی

کل مرخصت چرا ز دست زین بن
دم کو مست چرا سر مست زین بن
تو خوششیدی جو ما مست گشتن
ز دال ما ششکانت خابن مست
یقین دانم که ز ما می تو راه
بگور و دشمن مرا تا کیست آن ماه
اگر بر آستان باشد فرشته
ز نور قد بسیار باشد سرشته
بسیج و دعا تو ام بخوانش
که آرام بر زمین از آستانش
و گو باشد بری که گوید و پیش
عزایم خوانم که مست پیش
تخییرش عزیزم تا بخوانم
کم در شیشه و پشت نشانم
و گو باشد زینس آو می نداد
بزدوی سارم از روی خاطر شاد
که باشد خود که پیوست خواب
ز بند بل خداوندت خواب
زینجا چون بیدارم ساریانی
منون پردازی و لب خوابانی

نذیر از دست گفتن مسیح پازده
گرفت از گویه مرا در پستاره
که کج مقصدم پس ناپدیدست
در آن هر کج ناپیدا کجیدست
حکوم با تو از مرغی نشانه
که با عفا بود هم آشیانه
ز عفا مست نایم پیش مردم
ز مرغ من بود آن نام هم کم
چو شیرینت عیش تلخ کج می
که میدلم ز کام خویش نایم
زدودی که جی باشد تلخ پیش
کند باری زبان شیرین ز نامش
زبان کشد آنکه پیش دایم
ز حرازی بلندش ساخت پایم
بجواب خویشش پیدایش داد
به پهبوشی خود همیشگیش داد
چو دایم حرف از طومار و خواند
ز چاره سازیش حیران خواند
بلی این حرف نقش هر خیالی است
که نادانسته را جستن نمی است

خستین گفت که مینا که روی پست
همیشه که روی او آن مگر روی پست
بردم صورت زینجا نماند
که تا بروی در سودا کشید
زینجا گفت دیو بی را چه یارا
که نماید چنین شکلی دلار
تخی که ز شور و شر باشد سرشته
سما ذلله که زواید فرشته
دگر گفت که این خوابت ناز پست
چو با بید بهر نالاست جان که پست
گفت این خواب کونار است دی
برین ناپستی یکی فزودی
شماره ذامل دل این نکته راست
کج کج باج بر آید راست با راست
دگر گفتا چو پستی دانش اندیش
ردگان این خیال از خاطر خویش
گفتا که راکو بودی بدست
کجا این بار که در ادی شکم
مرا تو پر که از دست رفتت
غمان اختیار از دست رفتت

مراغشی نشسته در دل تنگ
که پس حکم دست آن نقش از تنگ
اگر بادی دزد یا آستین
زنگ آن نقش حکم کی ز آید
چو دیدیش اندر عشق محکم
فردوست از نصیحت گویش دم
شتابان رفت حالش با پر کون
پدر زان قصه شکل بر آفت
دی چون بود ما جز دست تدبیر
حوالت کرد که ریش را بقدر
خواب دیدن زینجا یوسف
علیه السلام لانونبت دوم
و پسید عشق جنبیدن دوا
در وسطه چون کشیدن
خوش آن دل که ز درد منزل گذشت
ز کار عاقلش غافل گشت عشق
و در خشنده برتی بر فرزند
که صبر و موش خاطر من بود
نازده روی اندوه سلامت
شود که می برو که سلامت

چنان حالش سلامت گیش کرد
که عشقش از سلامت پیش کرد
زینجا محمود بیگاست ساسی
پس سالی که شد بدش بلا سینه
بلال آسایش پشت خمیده
نشسته در شفق از خون دیده
همی گفت آبی فلک با من بر کردی
پس ندی آفت بم را بزر دی
نگذدی چون کام ز پست قامت
نشام کردی از تیر سلامت
بدست سرکشی دادی غم
کز و جز سرکشی چیزی ندا غم
هنادی در دم از مهر تاملی
بخشیدی بیکند با من به خوابی
ببیداری نگردد و حمنشیم
نیایم که در خوابش به پنجم
نشان بخت پیدارست از خواب
که روزی پس آن ماه جهاناب
نگرد چشم من و خفتن آرام
ز بخت خویش خوابش را هر

بود بخت شود از خواب پیدار
نماید بازم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پای از شب
رسیده جان از اندوه و لب
که ناگاه این خیالش خواب بر بود
بود آن خواب بل پهبوشی بود
موزنش تن نیا سود به پست
در آمد از روی جانش از زده
جان صورت که اول زده برده
در آمد با رخ روشن ترا ز ماه
نظر چون بورخ ز پایش انداخت
ز جا بر حمت و سر پایش انداخت
از و پوسیدگی بی پروا کل اندام
که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بان صانع که از نور آفریدست
ز مهر آلاشی دور آفریده است
تو باخیل خوابان سپردی داد
بلطف از آنگ حیوان برتری داد
قدرت را کجین بستان جان
لبت را ما به قوت روان راست

بی شد مردم از حال بی گاشی
 برین بود حالش تا بلیسی
غالب دیدن زلفی یوسف
علیه السلام از نوبت پیغم
و نام وقت موی داپسین
و بعضی و موش با ز آمدن
 پای عشق پرافسون و نیزک
 که باشد کار تو که مصله که بنک
 کبی فسر زانرا دیوانه سازی
 کبی دیوانه را فسر زان سازی
 جو بر زلف پری رویان نه بند
 بزنجیر جنون افتد خردمند
 و کو بر زلف بند بر کشایی
 چراغ عقل باید روشنایی
 زلفی کبھی پیغمبر و پیغمبر
 بغم عمر از او با محنت هم آغوش
 ز جام درد در دواش می کرد
 ز شوق عشق نی آرا می کرد
 کشید از منته موی سست بر
 فشا از آتش دل خاک بر سر

پیغمبر روی او چند آنکه خواص
 بدو روشن شود چشم پیام
 چه سیکوم نکا رنا ز پرورد
 گگر بر پشت پندش کرد
 بروی جان نشیند کوه در دم
 بساط شادمانی در نوزدم
 پسندم کی فتنه بر خاطرش بار
 پسین ساق او از بند آزار
 مرا صد تیغ خورشید بر دل تنگ
 که در دمان او خاری زنده چنگ
 ازین آب نهایی عاشقانه
 کجا افتد نگار بر نشانه
 فشا از زخم آن دیندش پاک
 جو مید زخم نگار فشا در خاک
 به پوششی زمانه کشت و پاز
 دکو آمد بحال خویش با ز
 با فنون دل دیوانه خویش
 ز سقا ز کرد ایند خویش
 کبی که گوید که در شده بی شد
 کبی می مرد و کبی زنده بی شد

رایای دل اندر عشق بند بست
 مان بندم درین عالم پسند بست
 سپید پستی پر خج عرفت سای
 بدان بندم جواس از کوران پای
 را خود قوت پای مانده است
 بهیچ آتشیدن پای مانده است
 بدین بند کوران پایست
 بدین تیغ خفا دل خستم چست
 نوز رفت پای پیرو در کلی
 در جنبش برو کشتند مشکلی
 در حکمت با جان پند درین باب
 که زنجیری نهند در پایش از آب
 پای دلبری زنجیر باید
 که در یک خطه موش از من باید
 نباشد در نظر جان در کش
 که پیغمبر روی لاله رنگش
 ز من چون برق رخشان بگذر ز نو
 بر آرد از دل بر آتش دود
 اگر یاری دهد بخت بندم
 بدین زنجیر ز پایش بندم

اگر زان حلقه بودی مسج تقصیر
 برون جستی ز حلقه راست چون تیر
 دگر کوفتش آن حلقه دمان
 سویی یا ران شدی سر و خزان
 و کو بندش نکودی فیخ کردار
 جو گل می کردی پیروزه در دین زار
 پد زان واقعه چون گشت آگاه
 دو با جو شد ز دانا این آگاه
 و پیستاران هر سویش گشتند
 بود در چو مال حلقه پیشتند
 بتدیرش بهر راهی دویدند
 به از زنجیر من پری ندیدند
 بغرودند چنان ماری از زرد
 که باشد مردار از لعل و کوهر
 بهمین ساقش آن مار که بر سنج
 در آن حلقه زن چون مار بر گنج
 زلفی بود کج خونی آری
 بود هر کج زان چار مار سی
 جو زین مار زید و پیش خفت
 ز دیده مهری با برید و کفشت

ترا از من اگر بر سپینه داغست
 نه پنداری کزان داغ فروغست
 ملام دل بلام تست در بند
 ز داغ عشق تو پیستم نشان بند
 زلفی چون بدید آن مهر با پی
 ز لعل او شنید این نکته دانی
 گرفت از نو بری دیوانه را
 فشا آتش بجان پروا نگار
 محبت از خیال خواب بر خا بست
 جگر پر سوز و جان بر تاب بست
 بدل از او و او انچه تر شد
 کبر دون دو دوش از اندوه تو شد
 کبی صد گشت سودایی که پوش
 ز حد بگدشت غوغایی که پوش
 ز نام عقل بیرون فتنش آرد
 ز بند پیستد و قید صفت بست
 می زد جو غنچه جیب جان پاک
 جلاله خون دل میرخت بر پاک
 کبی از مهر رویش روی می کند
 کبی بر یاد زلفش موی می کند

ز روی دلغوزت شمع افروخت
 که چون پروانه مرغ جانم سوخت
 ز مشکین کیسوان دادت کندی
 که بر من زوهر نوشت بندی
 تم را ساخت چون موی ازینست
 دم را تنگ چون نیم دمانت
 که بر جان من بیدل بخشای
 با صلح لعل شکر بارکشای
 کبوی این جمال و پیستانی
 که بودی از کد این خانه دانی
 در خشان کوهری کانت کدهت
 کواچی شای ایوانت کدهت
 کفش از نژاد عالم آهن
 ز جنس آب و خاک عالم من
 کبی دعوی که پیستم بر تو عاشق
 اگر پیستی درین کفش صادق
 حق مهر و وفا می من نکند
 بی جنستی رضای من نکند
 گمن دندان سپیده شکرت را
 مسد ز لایس دیده کوهرت را

بهر وقت آمدی از شهر یاری
 با مید و جاش خورشیدکاری
 دین فرصت که از قید جنون رست
 تحت دلبری مشایخ زینت
 رسولان از شه هر مرز و پروم
 چو شاه ملک پشام و کشور روم
 فزون از وطن از ده در پسند
 بدرگاه جلالتش آرمیدند
 کی منور ملک و مال درشت
 کی مهر پیمانانی در انکشت
 که هر یک نخل کشور پستانیت
 ز شاهی خورشیدکاری را نشانت
 بهر جا در نهند آن غیرت خور
 بزینش تخت ازین تاج بوسه
 هر کشور که کرد و جلوه گامش
 بود و دیهیم شاهی تا گوشش
 او گیرد جوهر درشت آرام
 دعای او کند از صبح تا شام
 و کرد بسوی روم آینه گم
 غلام او شود و از روم تا زنگ

حدیث مصیران کوردی پسر انجام
 که تا بردی غم زین مصران نام
 جو این شمش کوفتی بزبان عالی
 داشت دوی پان سایه از پای
 ز آوردید پس خورشید ذی
 نوای ناله بر کردون پانذی
 بروز و شب حمایین بود کاش
 سخن از یار را ندی و دیارش
 باین گفتار خوش شستی سخن گوش
 و کون بودی از گفتار خاموش
آدم رسولان پادشاهان
از اطراف بغیر مصر خورشیدکاری
زینجا و متنگ دل کشن زینجا
دو کشتن رسولان از نامیدی
 زینجا که به عشق آشفته مالش
 جهان بر بود از نصبت جانش
 بهر جا قصه حسرت رسیدی
 شدی همشون او هر کس شنیدی
 سران ملک را سودای او بود
 بیز خمی و آن غوغای او بود

بودن پسیم را در بند گلزار
 بدست بود بند از پسیم بود از
 پدر را چون رسیدن این مرز و دوش
 با استقبال او رفت از سرش پوش
 بر پیم عاشق اول ترک خود کرد
 وزان بس رسوایی آن سر کرد
 دان بخت دان مار در دوسر ما
 را ز از بند زران پسیم را
 پر پستاران پایش سر نهادند
 بزیر پایش تخت در نهادند
 نشاندهنش فراز پسندناز
 بزین تاج کردندش سرافراز
 پری رویان زهر جامع کشند
 همه پروانه آن شمع کشند
 بهزدان که در غلوت نشستی
 جو طوطی لعل او مشک شستی
 سر هج حکایت باز تو دیکه
 ز هر شهر پی پسخن آغاز کردی
 ز روم بزم کشتی گمته انگیز
 شدی در ذکر مصر اندر

گفتا که دین کارت تمام است
 عزیز مصرم و مصرم مقام هست
 زینجا چون زبانه این نشانیت
 تو کوی مرده صدساله جانیت
 مهربانها همان شاه مصرم
 عزیز دایه عذوبه مصرم
 رسیدش بازاران گفتا چون بوش
 بن زور دیکان صبر و دل بوش
 از آن خوابی که دید از بخت بیدار
 اگر چه خفت بچون غامت میبار
 بجز بنگان که در دل بوشش آورد
 و کرباره بعقل و موشش آورد
 کیز آن زهر سو دا و آواز
 کرای با من دین از ده و پزار
 پدر از مرز ده دولت پاسبند
 دلس را ز آتش غمت را بید
 که آمد عقل و دانش سوی من باز
 روان شد آب رفته جوی بزار
 بیا بود از بند نرسید
 که بنوا از جنون من بعد بیم

با داکس بخون آغشته چون من
 میان خلق رسوا گشته چون من
 ترا پستاران بدو د کردند
 به شام غم فوسود کردند
 زدی آتش بجان چون من خرابی
 نسوزد کس پر پیمان کس بی
 بان مقصود جان و دل خطایش
 بر پیمان تا بود بر بود خویش
 جو خمش است کشت از ما غوغا
 بچوب آمد جان غار تو خواب
 بشکل خوبتر از هر چه گویم
 ندانم بعد ازین دیکه چه گویم
 بزاری دست در دامنش آویخت
 پایش از مرز خون جگر ریخت
 که ای «مخت غمت رسیده
 قوام از دل و خواهم ز دیده
 پایکی که چنمین پاک آفریدت
 ز خوابان دعایم بر کز بخت
 که اندوه مرا که تاسی ده
 دنام و شهر خویش که ای ده

سجده پشت سپرد و نازم کرد
 زمین را رنگ گلزارم کرد
 ز نفس ریخت اشک از غوغای
 جو سو پسن کرد سا ز خوش بانی
 شد از غلغله دل خود غم جو از
 بیار خویش کرد این قصه آغاز
 که ای تاج تو بوش و قوام
 پریشان کرده تو روزگارم
 عجب دادی و غوغای نکریدی
 دم بردی و دلسداری نکریدی
 ندانم نام تو تا سازش ورد
 نیبم جای تو تا کوشش کرد
 بگام خویشی بود مشکوفند
 کون در بندم از تو چون بیفتند
 جو خمش پس خودم از غمت خون
 فت دم چو گل از پرده سپردن
 نمیکویم که چنمیت عزیزیم
 کیز آن ترا که کنیزیم
 چه باشد که کنیزی با نوازی
 ز بند غمش آزاد ساز می

بین دستور هر قاصد پاهمی
همی گفت از لب فرخنده نامی
زینهار ازین مصیبتی خبر شد
زاندریش زبیر و زبیر شد
که با ایشان ز مصر آبا کیست
که عشق مصریام پشت بنگت
بسوی مصریام میکشد دل
ز مصر ارقاصدی بنود حاصل
نسیم کردید از مصر خیزد
که در چشم غبار مصر بیزد
بود در چشم من خوشتر ز صد بار
که آرد نافه از مشک تانار
درین اندیش بود کوشش پوزند
پدر و ارشدن پیش خویش نشناخت
بگفت ای نوز چشم و شاد دین
ز بند غم خط آزاد دین دل
ز دور ملک کیتی شهر آران
تحت شهر یاریه تا جاران
پدل داغ نمک می تو دارند
سینه تم سو دای تو کارند

بسوی مابا مید قوی
سپیدست اینک از هر عار سویی
بگویم دستا نی هر رسولت
هر چشم تا که می افتد بولت
هر کشور که افتد دولت میس
تا سازم بزودی شاه آن خیل
بدر میگفت و او غاموش می بود
بسوی آشنای کوشش می بود
خوش آن کوشش سخن کردن با می
بامید حدیث آشنایی
ز شامان قصه پای پی آورد
ولی از مصریان دم برینا و
زینجا دید که مصر و دیارش
نیامسج قاصد خویش گامش
زدیدار پدر نوسید بر غایت
ز غم لوزان جوش خند بخت
بونک دیده مرواریدی معنت
زدل خوانه می بارید میگفت
مرا ای کاشکی ماهی زادی
و کو میزد کس شیرم غیاد

مذام در چه طالع زاده ام من
برین طالع کجا افتاد ام من
اگر بر خیزد از دیا کجا پی
که ریزد بر لب هر شد آسپه
جوره بسوی من لب تشنه آرد
بجای آب جز آتش بنارد
مذام ای فلک با من چه داری
جو خویشم غرق خون دامن چه داری
کوم مذبی بسوی دوست پرواز
رویی با ریحین دورم بیندار
کوز من مرک خوابی مزدم اینک
ز سیداد تو جان سپردم اینک
اگر خواستی مرا روح زانده
نهادی بروم صد رنج خون کوه
بزیرو که کای چند باشد
بلوغ غم کای چند باشد
دل از غم تو صد پای ریشیت
اگر چینی کنی بر جایی خویش است
اگر من شاکر غم کین ترا چه
اگر من تلخ اکر غم بدین ترا چه

کم من از وجود من چه خیزد
وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرم بر باد کوشو
دو صد خرم من این بر تو بگو
هزاران تازه گل بر باد دادی
ز داغ مرک بر آتش نهادی
کجا کرد تو خاطر پریشان
که من باشم کجا دیگر ازیشان
بصد افغان و ده دانه و تاشب
دهون فنجی و لاله خون باللب
سرنگ از دیده نمناک میرخت
دست غصه بر سر خاک میرخت
بدر چون دید شوق بقرایش
ز سودای غم زین صرارایش
رسولانرا بگفت ای شایسته
اجازت داد بر لب غلذ خوابی
که مپست از نهرین فزانه فرزند
ز نام با غم زین مصر هر بند
بود روشن بر آتش پریشان
که باشد دست دست پیش دران

زبان دهر را به زین مثل نیست
که گویند دست پیشین را بدل نیست
رسولان زان تمنا هکد شدند
ز پیشش با دو کف باز کشند
فرستادن پدر زینجا قاصد می
بسوی مصر و عرض کردن
زینجا بروی و قبول کردن
وی را آن را و این رسم
زینجا دست برد از جگر داغ
ز نو میدی فرودش داغ بود داغ
بود هر روز را دره سپیدی
بجز روز سپیای بی نام سپیدی
پدر چون بر مصرش خسته جانید
علاج خسته یانش اندران دید
که دانایسته بوا مصر پر بودید
علاجش از غم مصر جوید
بر داروی پایم چند با او
زینجا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان کجی داناکزین کرد
بدانجا هزارش آفرین کرد

۱۲۹
برادار تختنا صد که ز چرخش
بر فتن را می زد سوی عزیزش
پایش داد گامی دور زمانه
ترا بوسید خاک استپستانه
هر روز از نوار شهابی کودون
عزیز بی با عزیز بی بدت افزون
مراه بر ج عصمت آفتابست
که در لاله جگر افکنده تابست
ز اوج ماه بر ترپایه او
مذیده دیده خوار پای او
ز کوه هر صدف صافی بدن تر
ز اخر در شرف پر تو فکن تر
کشد پوشیده مراد نظاره
که تو صد بندش جسم پستانه
جز آینه کسی کم دید رویش
بجزش ز کبی کشود نویش
نهای غیر زلفش را میسپرد
که گامی افکنند و پای او سپرد
بصحن خانه چون کودد حرامان
نیار دپای بوسش غیر دانا

ندیده سبب او مثل درشت
نمود بر لبش نیشگر انگشت
جمال او زکل دامن کشیده
که پیراهن بیدنا بی دیده
ز نوکس حسن او پوشید خیار
که نوکس شوخ چشم نشت قوچ خوار
بنوید در فرودغ هوسریا
که تابا او نکد دمای عسره
گذر بر چشمه جویش نیفتد
که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون برد پند لکه کوده
ولی صد شور از پرون پوزه
هدشان هوا خوان اویند
خراب لطف بی پایان اویند
سرافرازان ز صد روم تا شام
همه از شوق او خون دل شام
ولی او در نیارد سر بر کس
هوای مصر در سپرد داد و پس
نکود خاطر او رام با روم
شمار دایب و خاک روم را شوم

براه مصر چشم او پسیل است
براه مصر اشکش رو دین است
غلام معوی مصرش این شوخ است
موا ایز طبعش آن طرف است
مانا خاک او زانجا سر شد
بر است رزق او آنجا نوش شد
اگر افتد قبول دای مایه
فرستیش بان گلش مایه
اگر نبود بصد رفاه خوچه
بود خدمتگاری راقا ز روچه
عزیز مصر چون این قدر بشود
کلاه فسد بروج فلک بود
تواضع کرد و گفت من که بستم
بپینه تو این اندیش پاشم
ولی چون شراب در هشت از خاک
سزد که بگذر نام سر ز افلاک
من آن خاکم که ابرو نبهاریه
کنند از لطف بر من قله باریه
اگر بر روی از قن صد زبانم
جو سبزه مشکو لطفش کی توام

برین لطفی که شده است اظهار
کند واجب که گو بخت شود یار
کم از فرق یا وز دید پنجدین
شوم شویش روان بالواس والین
ولی باشاه مصر آن کان فونگ
چنانم ز که فون خدمت تنگ
که گو یک ساعت از وی دور کوم
به تیغ سلطتش رنجور کوم
چین خدمت مرا معذ و میریاد
کان نخوت از من دور میدار
و کو که یبرای حق کذا ریب
روان سپادم دو صد زین کاریب
هزاران از کسبیزان و غلامان
صنوبر قامت ان طوی خندان
غلامانی ز پس نیکو پرستی
مصفا تر ز غلامان بهشتی
ز شیرینی دانتان در شکونه
ز لعل و زهره بر نوک برت
قیاسه که گوشت شکسته
بزرین خانهای زین نشسته

کنز اسبیه همه در جسد و شور
چو حوران از قصور آب دکل دور
معبوطا بر کل کشت ده
مقوس طاقتا بود منب ده
زهر که هر بخود بوسته ز پوز
نشسته جسد که در مودج زور
زار باب کیا ست هر چه باید
زار کان ریاست هر چه شاید
فوسم تا بعد اعزازش آند
برین خلوت سرای نانش آند
چو دانا قاصد این اندیش آند
بمجدد سر نهاد و خاک بو سپید
که ای صمد از تو دیده صد عزیزی
ز تو گشت کوم در تازه چسبزی
شمارا سر خیل و خشم زیت
پیش از آن کفنی مسج کزیت
غلامان و کسبیزانی که دارند
گنجد در شماره کوشمارند
بزرش خلعت فونجه بختان
بودان فسنون تراز بک درختان

ز دستش بزل کو هر بائی بان
بودان فسنون تراز بک پان بان
مراد او قبول خاطر تست
خوش انگیس کو قبول خاطر تست
چو آن میوه خورای غانت افقاد
بزودی پیش تو خواهم و پستاد
بسم قول از جانب مصر و زیدون
و غسل زینجا بجا نب مهر کشیدن
جواز مصر آمد آن مرد خرد مند
که از زبان زینجا بکشد بند
تیرای خوش آورد از غزیش
تیری از خویش و پر کرد از غزیش
کل بخشش شگفتن کرد آغاز
مایی دولتش آمد پرواز
ز خوا بی بند با بر کارش افقاد
خیالیه آمد و آن بند کشاد
بی هر جانش علی یا ملا لیست
کبستی در خوابی یا خیالیت
خوش انگیس که خیال خواب بند
سبکسار از خیل کرد اب بند

زینجا را پدر چون شادمان یافت
بترتیب جهار او عنان یافت
مهیاساخت بهران عروسی
هزاران لعبت روی و روسی
هناد عقد کو هر بر با کوش
کشیده تو پس شگن کوش بوش
چو برک کل بوقت صبح تازه
زننگ و همه پاک و عار غازه
مغول بست بر لاله ز عسبر
ز کوش او بزه کرده لولوی تو
هزاران در غلام فتنه انگیز
بعشوه جان پستان ز غزه خویند
کلاه عمل بو پسج که نهاد
که از کا کل مشکین کشته
ز اطراف که بر تار کا کل
چنان که ز لولا شاخ پسین
ببر کرده قبا بی قصب رنگ
چو خنجر نازک و چون نیشگر رنگ
کرمای مرغ بسته بر بوی
بجو آویخت صد دل زهر سویی

فزای سینه نوید وصل داده
 بجان از وی نوید وصل داده
 رباب از تا رخسار ما مانده
 بر آورده کاخ نغمه زده
 بر افکنده دف این آواز از دست
 کز در دست زه کویان بود پست
 بدین آیین رخ اندرده نهادند
 بره وادش ط و عیش دادند
 جوهر چون یکدوب منزل پیشیند
 بان خورشید مهر میان رسیدند
 زمینی یافتند از تیرگی دور
 زده در وی هزاران قبه نور
 تو کویسے ابر حجاج پیکارده
 پان ژالبارید به پستاره
 کشیده «میان پارکاسی»
 زخوبان صف زده کوشش پاسبان
 عزیز مصر چون آن بار که دید
 چو سحر از بر تو خورشید خندان
 فزود آمد ز رخسار منورانه
 بسوی بارک شد خوش پروانه

عزیز مصر چون این مرده پیشیند
 جهان را بر مراد خویش تن دید
 نادیدی کودتا از کشور مصر
 برون آیند یکسر لشکر مصر
 ز اسپاب قتل مرتب دارند
 همه در عرض عرض اندازند
 برون آمد سپاه پای تا فوق
 شده در زین روز و کفر غرق
 غلامان و کینیزان صد هزاران
 همه کله مسرکان و معذاران
 غلامانے بطوق و تاج زرین
 چو پسته نخل زر از خانه زرین
 کینز اسینے همه بهر مغت کرده
 بهودج جریس از بغت پرده
 شکوب مطربان کتیه پرداز
 بر پسم تهنیت خوش کرده آواز
 غنسی چنگ عشرت ساز کرده
 نوا ای خدی آغ ز کرده
 بالمش داد کوشن محمود تاب
 طرب را ساخته از آن سبب

برین دستور منزل می بریدند
 بسوی مصر عمل می کشیدند
 زینجا با طایفه از بخت خشنود
 کرده مصر می خواهند زود
 شب غم را بهر خواب سپیدن
 غم بجزان بهر خواب سپیدن
 از آن غافل که آن شب بیست
 از آن تا مسج جنین سالار است
 بروز در روشن و شبهای تاریک
 می رانند تا مشمسج نزدیک
 نوپستانه از آنجا قاصدی پیش
 که رانده پیش نشان عمل خویش
 بسوی مصر جوید پیشتر راه
 عزیز مصر را که ندانگاه
 که آمد بر سر اینک دولت تیز
 که استقبال خواهی کرد بر خیز
**خبر یافتن عزیز مصر از مقدم
 زینجا و بعزمیت استقبال
 بر خاستن و لشکر بیان
 بمقتل تمام آرزوست**

زینجا را در آن جمله نشاندند
 بعد از نش بسوی مصر رانندند
 پیشت با دیوان عاریس
 روان شد چون گل از باد بهاریس
 هزاران سپه و شمش و صیوبر
 سمن روی و سمن بوی و سمن بر
 روان کشند کوی نو بهاری
 رخ آورد از دیاری دیاری
 بهر منزل که شد جای آن مسج را
 بخت داد بستان ارم را
 غلامان مست جولان در تک و تاز
 کینزان جلو که در عودج ناز
 نکلند بهر کین از زلف و ای
 شکار خویشن کرده غلامی
 ز کسو و بسیدی و عشو پازی
 در دیکو سوینا در خوشبازی
 کشیده هر غلام از غمزه تری
 کنده زینت «جان اسیری
 هزاران عاشق و مشوق در کار
 بهر جامه مستاع و صد خریدار

ز انواع نفایس صد شتر بار
 خراج کشوری بر هر شتر بار
 دو صد نفرش ز پدایی کرامی
 چه مصری و چه درومی و بهیامی
 دو صد هج از کرامی از دست
 زیادت و در عمل بدختن
 دو صد طبیبه پراز مشک تازی
 زبا و عنبر و عود و قاریس
 بهر جا ساربان منزل نشین شد
 همه روی زمین محسرای چین شد
 مرتب ساخت از بهر زینجا
 کی و گلش عاری قلب آسپا
 مقطع خانه از مندل و عود
 موصل لوحسای دی نراندود
 مرصه سقف او چون چتر کشید
 در شان قبه چون کتی ز نور کشید
 دون او برون او همه پر
 ز سمار زر و آویزه و دُر
 فزودشته پراز زینت دیبا
 بونک و لپ زینت و نقش زینا

هزار اسب نکوشکی خوش اندام
 بجا بود بهتد وقت زین نام
 ز کوی پیش چو کان کوم دوتو
 زانت روی سبزه نرم روتو
 اکوب به فکندی تا زینا
 برون جستی زمینان زمانه
 جو خوشی کور در حصار کاو
 جواب مرغ در میاشناور
 شکر بر سبک خار کردی ابریم
 کوه بر خیزران افکنده از دم
 بریده کوه را آسپان جوامون
 ز ندرمان غنان کم رفته بیرون
 هزار اشتر همه صاحب شگوان
 سر اسب پست و کوه کومان
 چو ز یاد قناعت کوشن کم خوار
 جو اصحاب تحمل بار بردار
 بریده صد پایبان بر تو کالی
 چریه خاره را چون پستل و گل
 ز شوق زده روی خواب خوردن
 با همک عدی صحرا بوندان

مقان حرم پیش دویدند
باقبال زمین بپیش رسیدند
یکایک را سپاس و مرجا گفت
جو کل در وی شان خندید و گفت
تخص کو از ایشان حال آنه
ز آسب هوا و محنت راه
برم پیشکش چیزی که بپوش
که پیش چشم خوشتری نمودش
چنان ازین وساقان شکوختند
چرا ز زمین کلانان کزینند
همه آسباب زمین در ز کوفت
زدم تا گوش در کوه کوفت
چرا از زمین و ابریشینه
چرا زنا در کربانی خشنیدند
ز شکرهای مصری تنگ در تنگ
ز شکرهای نوشین رنگ در رنگ
ببینند وی محسدا را بیارست
تلفظ نمود و عذر ما خوبست
بفرود آمدن ره ما از کرد
و دان پس رو بمنزله نمود

دیدن زلفی عزیز را از
شکاف خیمه و فسر یاد برداشتن
که این زانکس است که خوب
دیدم و سالها از بهر او محنت کشیدم

زلفها را جو دایه مضطرب دید
بتد پرشس بگردنم کردید
شکافی زرد بعد افون و تیزنگ
دران خیمه جو چشم خیمکی تنگ
زلفها کرد از ان خیمه نکاسی
بر آورد از دل غم دیده آسیبی
که او بلا غیب کاویم افتد
بسر ناهره دیواریم افتد
زانت این که من در خواب دیدم
بجست و جوش این محنت کشیدم
زانت که این عقل و موش زرد
عنان دل به موشیم پیوست
در غایت بخت پیستم سختی آورد
طلوع اخترم بد بختی آورد
نشدم نخل خرد ما خار برداد
فشارم تخم نه در آزار برداد
برای کج بودم رنج بسیار
فشارم مرا با از دانا کار
شدم بر بوی گل چندان گلشن
پسنان خار ز چشمم برداشتم
زلفها را جو دایه مضطرب دید
بتد پرشس بگردنم کردید
شکافی زرد بعد افون و تیزنگ
دران خیمه جو چشم خیمکی تنگ
زلفها کرد از ان خیمه نکاسی
بر آورد از دل غم دیده آسیبی
که او بلا غیب کاویم افتد
بسر ناهره دیواریم افتد
زانت این که من در خواب دیدم
بجست و جوش این محنت کشیدم
زانت که این عقل و موش زرد
عنان دل به موشیم پیوست
در غایت بخت پیستم سختی آورد
طلوع اخترم بد بختی آورد
نشدم نخل خرد ما خار برداد
فشارم تخم نه در آزار برداد
برای کج بودم رنج بسیار
فشارم مرا با از دانا کار
شدم بر بوی گل چندان گلشن
پسنان خار ز چشمم برداشتم

نم آن تشنه در یک پایبان
برای آب هر سوی مشتایان
زبان از تشنگی بولب فاده
لب از تماله موج خون کشد
تاید نگهان از دور آب
فشان خیزان بوی آن شتابم
بجای آب یام «مناسیک»
ز آب خود در شان شوده غایکی
نم آن راحله کم کرده در کوه
ز سیدادی بزیگوه اندوه
شده پاشخ شاخ از زخم شکم
ان پای سیر دینی رای در کلم
زنا که چشم خون افشته من
چنانی پسند از کم گشته من
کنیم کام سویی او دیرری
بود از بخت من درنده شیرری
نم آن کجری کشتی شکسته
بر من بر سیر لویی شکسته
ر باید هر زمان از جای موحش
بود که در حنیض در کوه

زنا که ذور قی آید پدیدار
شوم خردم کز و آسان شودار
چون نزدیک من آید بیدرنگی
شود هر هلاک من نهنکی
چون در جموعم بید بی نیست
میان بیدلان بجا میلی نیست
ندول اکنون بدست من نه دلبر
از نام سپنگدل دست بر پر
خدا را ای فلک بر من بخشای
بروی من در ای از مهر کشای
اگر نخی بگف دامان یارم
گفتا رکی دیکر ندارم
بر سوا می در پسر اهنم را
بمقصود دل خود بیستام عهد
که دارم پاپس کج خود بعد عهد
سوز از غم من بی دست یارار
در کج من دست از دانا را
از پنهان تا بدیری زادی است
ز نوک هر مره خوابا روی است

همی نالمید از جان بودل پاک
همی نالمید رواز در دونا خاک
در آمد من بخشایش به پرواز
بروش غیب دادش ناکه اوز
که ای عیاره روا ز خاک بردار
کزین مشکل ترا آسان شود کار
عسز مصر مقصود دولت نیست
ولی مقصود او بجا صلت نیست
از خواهی جمال دوست دیدن
وز خواهی بمقصودت رسیدن
مبا داز صحبت او هیچ صحت
کز و ما ند سلامت قفل سیمت
کلیدش را بود دندان از نوم
بود کار کسید موم معلوم
به حاجت گوهرت را کشتن پاپس
ز دم آمن نیاید کار پاپس
جواز خارتوش دادند سوزن
به سان کرد و بخار خیمه افکن
چو باشد آسپس از دست غایبی
ناید آسپسین بخشش

زینجا چون زغیب این فرود بشود
بشکوه سرخورد بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان گشت
چو غنچه خوردن خونمایان گشت
ز خون خوردن دمی پیغمبر
ز غم میسوزت اما دم نمیزد
بره یی بود چشم اشکاش
کیا این عهده بکشاید کارش
عده آمدن زینجا امرای عزیز
صبر و پروان آمدن مصریان
با طعنتهای ز از بهر نشان
دو بر عاری زینجا افشان
مخاکان که زد سپهر کج گوی
نهرین کوس کوس رحلت شنب
کواکب نیز محسوس گشتند
بهرای شب عمل بستند
شد ز نشان آن ز نشان کوس
بزرگ بر طوطی دم طار و پس
عزیز آمد بفرش شهریار
نشد از خمیر راه عاری

پهرا از پس و پیش و چپ و راست
بآیینی که بی بائیت آراست
ز چست در بفرق نیک بجان
بپان سایه در زیودختان
مرصع تخت پای می هر خستی
شده پسند برای نیک بختی
دخت و سایه و پسند روانه
نشسته نیک بخت اندر میان
طرب سازان نوا ماساز کردند
شربانان به یی آتش زد کردند
شد از بانگ به یی و غفل طن
فلک مارا طبق بردشت را صحن
ز پس رفتار کز اسب و شتر بود
ده دشت از جمال و بد پر بود
کمی کننده بهر سوی تنگا پوس
جلال از زخم ناخن بزار و پوس
کمی طالع شده فرزند بد
بملال از نوی شده تا چتره
نیست آهوان زین نشین
سبیل و باد پایان از عوان زن

کیزان زینجا خردم و خوش
که رست از دیو بجران آن بریوش
عزیز و اصل آن ممشادمانه
که شد زینپان بجای با نوی خانه
زینجا تلخ عسدر اندر عاری
بپانده بونفک فیما دورا رسی
که ایی کردون مرزینپان دار
جنین پصیر پوسان به دار
لذام در حق تو من چه کردم
که انگلندی جنین در رخ خودم
خشت از من بخواسی دل بودی
به پداری هزاران غم فرودی
که از دیو اسکیکه بندم نهادی
که از فرزانیکه بندم کشیدی
چو شد از تو شکست خود در پستم
خطا کردم که از تو چاره جستم
چو داپستم که وقت چاره پاری
زخان و مان مرا و ار پار پی
مرا پس بود داغ پی ضعیبی
فسزون کردی بدان داغ غری

بویاشد جانگد از پی چاره سار
عازدا عده باشد جانگد ازت
منده ره دگر دام فسریم
میکن سنگ در جام شکیم
دیو وعده کزین پس کام پاری
وزان آرام جان آرام یایی
برین وعده بنایت شادمانی
ولی که بخشم این باشد چه دام
زینجا با فلک این گفت و گو دشت
که آن بود بهشت را آمد قو دشت
بر آمد بانگ ره بانان بخیل
که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سواره یا پیاده
خوشان بولب نیل ایستاده
عزیز نصر راه حق کز اسیه
کعب بهر نشان آن عاری
طعنتی ز از زده دم پر
طعنتی دگر از کوه سروده
کس در بزبان بود صاحب نازان
چو بوظرف چمن بوغی

ز کفنا پس کز و کوه هر نشان شد
عاری در ز و کوه هر نشان شد
بجی آمد ز کوه سر ریز مردم
دان ره مرکب ناز بر زمین هم
چو خستی هم آسای آتش افکن
ز نعل و نعل بودی سنگ آهن
هر صفها کشیده میل میل
نثارشان کد شد از لب نیل
پیش اندر شد از دمای شای
چو بر کوه صدف هر گوش مایی
شد از بدل دم ریزان بسیار
نهنگش نیز چون مایی دم وار
بدین آرایش شامانه رفتند
بدولت سوی دولت خانه رفتند
سرای بلک در ز بی بهشتی
ز فوشش ما چشتی هر خشتی
دهران دولت سر خشتی نهاده
بزینا سینه زهر خشتی زیاده
دان پرده بکار ایستاد کار
بیا کوه هر نشان آن عاری

بیا یی تخت از همدش سا ماند
که و ارشش تخت از نشاند
ولی جانس از داغ دل بوخته
از ان از بود در آتش نشسته
مرصع تاج بوفوش نهادند
بیان تخت و تابش بلوه دادند
ولیکن بود از ان تاج کوانک
بزی کو به بر از بار دل
فشانندش بر کوه کوه
ولی بود آن بر و بلوان اذوه
ز کوه مرا که بودی خود از ان رنگ
بچشش دنیا جسمه اشک
کیا کش دل بزبان طن طخت
زیک طختت اکو مایل تخت است
دان میدان کوا باشد براج
که صد پسر میرود آتجا با راج
چو چشم از اشک تو سیدی بود
کیا باشد دان کنجایش در
کوزد ز ایندن زین و عمارت
یوسف علی السلام فی اللالی

بیاورم و رو باغ دلم شو
 بولست مرم داغ دلم شو
 بونیدیدی کشید از عشق کرم
 سروش غیب کرد امید و دم
 بدان امیدم اکنون زنده مانده
 ز دیده اشک نوبیدی افت نه
 بنوری که حالت بر دلم تافت
 یقین دادم که آخر خواست یافت
 ز شوق کرد چه بنابرست چشم
 بسوی شش حسرت چارست چشم
 خوشا وقتی که از برای آسینه
 بهرج دیده چون ایی آسینه
 چو دیدارت نیم نیست گورم
 بساط پستی خوزد زوردم
 کنم سر رشته پندار خودم
 شوم از پنجه دلب در کا خودم
 مرا دیکو بجای من نه پستی
 جو جان آبی بجای من نشینی
 نفم کیو خیال ما و من لا
 تو ایام جو یایم خویشتر

تو بی از بهر دو عالم آرزوم
 تا چون یافتم از خود چه جویم
 سحر کردی بدین کفارش شب را
 نیستی زین سخن تا روز لب را
 جو با و صبح چستن کردی آغاز
 بر آئین دگر دای پی سخن باز
 چه گفتی گفتی ای باد سحر خیز
 شمیم رنگ در حیب سخن ریز
 قاشه که سر و سوسن آید
 زینل جمد تو بروی گل سایه
 بشخ از بک جنبانی جلجل
 شود در قفان درخت پای گل
 بمشوقان پری پیف عاشق
 بدین جنبش دخی آرام عاشق
 ز دلدارش نوازش نایاری
 کنی غم دیده کان را تک پاری
 کس از من در جهان غم دیده نیست
 ز داغ جگر ماتم دیده تزیت
 دلم چار شد دلدار ی کن
 غم بسیار شد غمخواری کن

بیاورم و رو باغ دلم شو
 بولست مرم داغ دلم شو
 بونیدیدی کشید از عشق کرم
 سروش غیب کرد امید و دم
 بدان امیدم اکنون زنده مانده
 ز دیده اشک نوبیدی افت نه
 بنوری که حالت بر دلم تافت
 یقین دادم که آخر خواست یافت
 ز شوق کرد چه بنابرست چشم
 بسوی شش حسرت چارست چشم
 خوشا وقتی که از برای آسینه
 بهرج دیده چون ایی آسینه
 چو دیدارت نیم نیست گورم
 بساط پستی خوزد زوردم
 کنم سر رشته پندار خودم
 شوم از پنجه دلب در کا خودم
 مرا دیکو بجای من نه پستی
 جو جان آبی بجای من نشینی
 نفم کیو خیال ما و من لا
 تو ایام جو یایم خویشتر

ز وقت صبح تا شب کاش این بود
 میان دوستان کوه اش این بود
 چو شب بر چهره شکیب بود پستی
 بود در پرده اش پنهان شستی
 خیال دوست را در دستند ما ز
 نشانی تا حسد خلوت راز
 بزانی ادب بنشت پیشش
 بعضی او رب نیدی غم خویشش
 ز ناد چنگ غنت ساز کویس
 سرود پنجه دی آغز کویس
 بد و کفستی که ای مقصود جانم
 بصر از خویشت دادی نشتم
 عزیز تر کفستی خویش را نام
 عزیز روزیت یاد اسرار نام
 بزوقت تاج عزت از تو زینت
 بود آثار دولت از کثرت
 بصر امر و ز بهر دو غم پریم
 ز اقبال و مالت پی نصیبیم
 ذاتم تا سکه سوزم بین داغ
 چراغ محنت افزودم بین داغ

پسید فانی از عنبر مرشته
 ز شبنوب پاک دامن خوشه
 مقیمان حرم در پاک رسی
 ایسان حسرم دگر رسانی
 ز خاقان مصری عنشینان
 بر عنایا و خونی نا زینان
 همه م قامت همزاد با او
 ز ذوق عنشینی شاد با او
 ز لعلها همه در معفه یار
 کیچکان باشد آنگاه یار یار
 بساط خواری انگذره بود
 درون پر خون دلب پر خنده بود
 بظاهرا همه گفت و شنود
 ولی دل بجای دیکو در کوه نشود
 لبش در خلق با کفست از بود
 ولی جان و دلش بیا ز بود
 از ان با دیکو ان در شادی غم
 نبودش بکسی چون ندانم
 بصورت بود با مردم نشسته
 بعضی از عمر خاطر کشته

جود با لبسری آرام کسید
 ز وصل دیکو یی کام کسید
 کجا پرواز بود سوی خوشید
 جو باشد سوی شمش روی امید
 نهد صد پسته در کان پیش بلبل
 نخواهد خاطرش جز نکمت کل
 ز مهر آتش جو در نیلو فرافتد
 تا شای همش کی در خور افتد
 جو خواجه نشد بانی بلب آب
 نیفتد سود مندش شکر آب
 ز لعلها در ان فرخنده منزل
 همه اسباب حسرت بود حاصل
 غلامی بود پیش او عزیزش
 بود از نعل و زر کم هیچ پیشش
 پرستاران کل بوی و کل انام
 پرستاریش را نصیب آرام
 کینزانی دل آشوب و دل آساید
 پی خدمتگویی نشسته از پای
 غلامانی قصب پوشش و کربند
 ز سر تا پای شیرین چون پیفتد

جود با لبسری آرام کسید
 ز وصل دیکو یی کام کسید
 کجا پرواز بود سوی خوشید
 جو باشد سوی شمش روی امید
 نهد صد پسته در کان پیش بلبل
 نخواهد خاطرش جز نکمت کل
 ز مهر آتش جو در نیلو فرافتد
 تا شای همش کی در خور افتد
 جو خواجه نشد بانی بلب آب
 نیفتد سود مندش شکر آب
 ز لعلها در ان فرخنده منزل
 همه اسباب حسرت بود حاصل
 غلامی بود پیش او عزیزش
 بود از نعل و زر کم هیچ پیشش
 پرستاران کل بوی و کل انام
 پرستاریش را نصیب آرام
 کینزانی دل آشوب و دل آساید
 پی خدمتگویی نشسته از پای
 غلامانی قصب پوشش و کربند
 ز سر تا پای شیرین چون پیفتد

و کوهی بر ای که روایتی
در وپ لارکشته دیستان
بیش من بین آن پستان
برین کشور پستان آن کاروان
بود که در پستان زاباز پستم
کلی از کلن امید چسبم
ز وقت صبح تا خورشید تابان
بجولانگاه روز آمدشتان
دل پر در چشم زلفشان داشت
بیا محمد این پستان داشت
چو شد خورشید شمع بکس فو
زینجام چو خورشید بکس فو
پستانان پیش صف کشیدند
رفیقان با جلالتش آرمیدند
بان مایه دلان صاف پسینه
بجا آورده راه و رسم دینه
بهر روز و شبی این بود حالش
بین آیین گذشته ای و حالش
از آن کسوخ بلال زار کفستی
ز نواح دل سخنها زار کفستی

کمی چون پس سردی تخیل
شدی با دیده گریان بوی
نهادی در میب با او غم خویش
ز دی بر نیل دلق نام خویش
بسی بر زین پستان کاروان
بره میدیشت چشم انتظار
کیا مانش از که امین ده آید
چو نور طالع شود چون آید
بیا جایی که کمت بر کاریم
ز کنگان ماه کنگان بایاریم
زینجا با دل امید و ارسیت
نظر پشاه راه انتظار پست
ز حد بگذشت در انتظارش
دو انجشی کنیم از وصل یارش
آغاز پستان یوسف علیه
سلام بخوبی سر بر افراختن
و چید بودن اخوان و از
کنگان دور انداختن
و سپید خانه پستان دکن زاد
هرین نامه چسبن داد سخن داد

که چون یوسف به خوبی سر بر افراخت
دل یعقوب را مشغول تو زداشت
بسان مردش دید به بنیست
ز نسر زندان دیگر دیده است
گرفتی با وی پستان لظنه پیش
که بروی مشکشان مردم شدی پیش
خستی بود در سخن سرایش
بسی ز و خوش بهجت فزایش
چو سگان صوامع سبز پوشی
ز جنبش تیز و جیدی خویشی
پستاده در مقام استقامت
فکنده بر زمین طس کرات
پاتسج بر کوش زبانی
بنا نیز در غیب تسبیح خوانی
که نشسته شاخ این فیروزه گش
ملایک گشته کجنگان شمس
بهر نسر زنگش دادی خند او
از آن خرم درخت سدره ثقیف
عازم تازه شتی بر عهدی
که با قدش بر او سر کشیدی

چو در راه ولایت پانها دیه
بدیش زان عصای سبز داد
بجز یوسف که از تانید بخشش
عصایق نیامد زان در بخشش
نمال مرغ جان بود او نشاید
که با او شاخ جوینی هم بر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت
که ای با زوی سمعت با نظر جفت
دعا کن تا کفیل کارو کشتم
برویانده عصاب از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری
کنند هر جا که افتم دست پیری
ده در جیلوه که جنگ و بازی
سرای هر برادر سپر فزای
پدر روی تصدع با خدا کرد
برای خاطر یوسف دعا کرد
رسنید از سدره پیک ملک سرمد
عصای سبز در دست از بر جود
نزد خیمت ایام دیده
نرخ تازه دوران کشید

قوی قوت کردان قیمت بکنک
بیاورده برنگ دروغ و رنگ
پام آورد کین فضل الهی است
پستون بارگاه پادشاهی است
چو شد یوسف از آن محله نوبت
ز حضرت عاصدا زانست بنگت
برایشان آن عصار دست پستی
کوان تو آمد از صد جوب پستی
بجوید پسند هر یک زان خلیه
شاند از چید در دل نهایی
ز اول طبع راز و رازیک داد
ولی بر اخوش شرمندی داد
خواب دیدن یوسف در پندام
که آفتاب ما بتا بایشان
عجد میگردند و شنیدن آن
و زیاد شدن چیدایشان
خوش آن گزینند صوت با بر
ز سر چشم بندان چشم بسته
دشمن پدید از چشمش سنگ خواب
نزدیک پس چنین پدیدار خواب

پوشیده ز نایا پند دیده
ولی پوشیده آینه دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب
که پیش او جو خوش بود محبوب
بجواب خوش نهاد و سربالین
بچند لعل و نشین کرده شیرین
ز شیرین خنده لعل شوخند
بیل یعقوب را شورید در گفتند
چو یوسف بکس سیراب کشد
چو بخت خویش چشم از خواب کشد
بر گفت ای شکر شرمند تو
چه موجب دشت شوخند تو
بکشا خواب دیدم مهر و را
ز رخشنده کوکب یا زده را
کیک سپردا و تقسیم برادند
بعبده پیش رویم سر نهادند
پدر گفت کف پس کن این سخن پس
کمو این خواب را ز نهادن پس
بها و این خواب را اخوان پند
ببیداری صبر آردت رساند

ز تو دل هزاران غصه دارند
هین قصه کیت فارغ گذارند
نیارند از حیدرین خواب دانا
که پس روشن شود و غیر این خواب
پدر گفت این وصیت لیک تقدیر
بیادی بکشد زنجیر تدبیر
بیک تن گفت یوسف این پناه
نهاد آنرا با طوان در میان
شنیدستی که هر سر کرده بگذاشت
بلاک وقت درد هر زبان گشت
حکیمی گفت کان سر جز در لب نیت
کزان سر بکند زانندان ادب نیت
بیا سر کرده لب افتد بر پرون
رون مسد دلا و در اکند خون
چه خوش گفت آن نکور دنگو کار
که سر خوی سلامت سر نکند ار
تو خوشی رخ از بند قفس دست
دکو توان بستانای اویت
خواه آن قصه یوسف شنیدند
ز غصه پرهن بر خود دیدند

که یارب چست خاطر پدر را
گشتا مد ز نفع خود ضرر را
نمیدانم که ظیفی چه آید
که ظیفی جز ظیفی را نشاید
بهریک چند برافند و بی
دو زبان کومس خود فروغی
خورد آن پر پکین زو فزوی
شود از محبت او ناشکی
کند قطع نظر بومذی ما
بود مسد پدر فرزند یاما
پدر کردش ازینان سر بندش
نیفتد این قدر حمت بندش
موسس دارد که از ما تیرگی پاک
بجده پیش او افتیم بر خاک
نه شام که در با پدر هم
بناید جا خوی این قدر هم
پدر را ما خسریداریم بی او
پدر را ما هواداریم بی او
اگر روزت در محاشبا غم
و کوشب خایش را با پای غم

بر اعدا قوت باروش از دست
بر اجاب آبرویش است از دست
بجز حیلست که یار زوی چه دیدست
جنین کس بر سر برون کز پیوست
بیاتا که رخنه اچاره پانیم
بهرامش توان آواره پانیم
جو با ما بر سر غم خواره یکانیم
دوای او بجز آواره یکانیم
باید چاره پانیزی را گرفت
زلفت اختیار چاره از دست
چو خار بود مد از شور و خستی
باید کند ناگشته در خستی
بقصد چاره پانیزی عهد شد
بغم شورت یکا شنیدند
شورت کردن اخوان یوسف
علیه السلام که چه حیل ما زنده
که ایشان را از پیش یعقوب
علیه السلام دور اندازند
چو آید شکلی پیش خود مست
کزان شکل فستد که راویند

کن با عقل دیگر عقل خود یار
که تا در حسل آن کرد مدد کار
زیک شمشیر نگیرد در غایت
فسد و در شمشیر دیگر میان
ولی پست این سخن را راست پنهان
بصد در اوستی باه نشینان
نهج که روح سر یغان جگ ایش
که کرد از دین که روح در پیش
جو مجلس ساختند او ان یوسف
برای شورت در شان یوسف
یکی گفت او ز حضرت خون بچند
بجو ز پیش باید حیل انکشت
ز دشمن بر خون چون باقی نیست
که از دستش بجز زوی توانست
جو کرد کشته پنهان ماند این روز
ز کشته توبیای هرگز آواز
یکی گفت این بوی دینت رای
که اندیشم قتل پیکنا می
اگر تیغ جفا را غم آخر
ز در کشتن پیمان آخر

غرض زین بقصه بیرون بردن است
یکشن یا زدن یا مردن است
مان بر کافکنش از پدر و
بهای وادی محسوم و بهج
پایابین در و جز دام و دین
بجز در باه و کورگ از نیک و بدین
باشد آب او جواشک و نمید
باشد نان او جز قوس خورشید
زده وی پانیز جز شب نار
زده وی پانیز جز شتر خار
جو یک چند اندر و آرام گیرد
برک خویش تن پشنگ بمیرد
نکشته تیغ نارکنین بخونش
رمیم از تیغ نرنک فوش
و کورگ کفیف قتل دیگر است این
چه جای قتل از انم بر تو است این
بیکدم زین خنجر جان سپردن
باست از کورگ پنهان است زدن
سواب آنت که نذر دور و نزدیک
طلب داریم چاه تنگ و تاریک

ز صدر عزت و جاه فکنش
بصد خوار ی در ان چاه فکنش
بود که با کشند کاه و این
برای سیده ان منزل زمانه
بچاه اندر کسی طوی گذارد
بجای آب از ان چاشش بارد
بغرض نیش کیر ویا طلایه
کند بودن وری شتر کایه
بود چوندا و ز چغ بریده
بوی از ما کوزی ناپسیده
جو گفت قصه چاه بر اسیب
شدن آنان همه بر سر اسب
ز غور چاه و مکر خود آگاه
همه بی ریمان رفتند چاه
گرفت با پدر در دل نقایع
بر ان تزویج کرد مذاق نقایع
وزان پس رو بکار خود نهادند
بغرض او عده این کار دادند
محرورن اخوان یوسف علی
السلام پیش یعقوب علی

**دوستن ایشان و همراه
خوب بجانب صحرا بردن**

چون مردان که از خود بیگانه شدند
کج بی خودی بنفشگانند
ز قید طبع و کید نقیص پاکند
براه دور و کوی عشق خاکند
ز ایشان برون مردم خارسی
ناز مردم بزیان هیچ کارسی
بتاسازی عالم سازگارند
بهدباری که آید بر و بارند
چند در زان یوسف با دادان
بفسکو دین محرم طبع شان
زبان پر مهر و میند کینه اندیش
چو کوکان بنان صورت پیش
پدیدار پدر احمد بستند
بزانوی ادب پیش نشیند
زرق و متعلق باز کردند
زهر جایی سخن آغاز کردند
پان کردند مهر نو و کس را
ببندد تا اچا پیشین را

که از غنا ز غلالت غایت ما را
هوای وقتن صحراست ما را
اگر باشد با زت قصد داریم
کفر در روز محمد اذایم
براه یوسف آن نورد و دیده
ز کم پای یوسف کم رسیده
چرا باشد که با عمار سازید
بهرامیش ما را سرفزارید
کج خانه مانده روز تا شب
فارسه غذا برقع و یغیب
کوی با دوره محسوس داریم
کوی بود که و پیش کردیم
کوی از کو پسندان شیر و شیم
کوی شیرین و خندان غیر نوشیم
ز خوش سبزه بازی کا پاییم
بهر لاله بازی کا پاییم
راییم از سپرد لاله کلامش
کنیم از فرق یوسف بلوه کاش
بیگانه کلام آهوی سزاغم
ز یک سو کوک با زهره داریم

بو و طبعش برینش مگر دور
وزانده وطن آزاد کرد
ز صد کوه هزارا جو بیازی
نخندد طبع کودک جز بیازی
چو یعقوب این سخن شنید از آن
کریب در راه پیچید ازین
بگفت برون ای کی پیوستم
کران کرده درون اندویشم
از ان تویم که ز غافل شنید
ز غفلت صورت عاشق شنید
دین دیرین دشت غمت ایگز
کنن کو کی بود ندان کس دیر
بدان نازک بدن دزدان پند
تنش را بگفت جام زلالت
چو آن افسون گوان این دشنید
فضون دیکس از نو بر میدند
که آخر زمانه پان سست راییم
که هرده تن کبری کس نیایم
ز کوک از شیر مردم خوار باشد
بجگ ما چو روی خوار باشد

چو نه نایث کرد یعقوب این سخن
ز غداران کج تن کردید غاموش
بصحرای برون یوسف رضاداد
بلایا در دیار خود مسلاداد
**بودن برادران یوسف علی السلام
از پیشین برودن راه نیت خود
با غفلت کردن ایشان را
بی مسج غایت در جا گفتند**
غفلان زین پیسخ دولای که هر روز
بجای ای گفتند مایه و فسرور
غندالی «درباض جان چینه
نند چینه کوک» نده
چو یوسف را بان کوکان پذیرند
فلک گفت که کوکان برودند
پشیمانی پرورتا میسودند
ز یک کس بر مهرش می پرورند
کوی او پسرد ووشش کو فقی
کوی او اندر آغوشش کو فقی
چو پادشاه من محسوسانند
برو دست جفا کاری کشدند

کوی هر کوه پا قاشد
بجنده بر سپرد پاناد
بنام مسگر آواز کرد
زایای مخالف ساز کرد
چو شد نو میدارین کوی بر
ز خون دیده بوکل لاله بخت
کوی خون و که خاک بی خفت
ز اندوه دل صد خاک بی گفت
کجای ای پدر آخس کایه
ز حال من چنین غافل چرایه
بیابن کز کز زان کان را
ز راه عقل دور افتادگان
که با کام دولت در دل چه دارند
حق الطاف تو چون یکس دارند
کجی کز روض جانست دیده
برو باران احسانت چکیده
چنان از شنشکی نی آبت نه
کینی رنگ اندوه و تاب مانده
نهال تا ز پرورد بهشتی
که در پستان سرای عرشتی

ز دوش رحمت باز نشن گفتند
میان خار و خارش گفتند
برهنه پا قدم بر خار میسوزد
جو کل از خار و خس ساز میسوزد
گفته گفتش و ره بر خار میسوزد
گفت پسین ز خار پاره میسوزد
چو مازی پس از آن ره بخت پنه
طبا کج کردیش و چاده رنج
بشیخ قطع باد آن دست کوتاه
که پر خنجه زنده با خنجه ماه
چو رفتی پیش کوی زخم پیشی
تقاییش چون رخ بدخواه پیشی
ببستن از قفا اولست دستت
که پسند آن قفازوی شکستی
چو با ایشان شدی پهلوی پهلوی
ببیدی مالش کوشش زهر سو
کوی کان کوشش را ملد بانگش
چو انگشتش با دست
بزاری هر کوه دامن کشیدی
ببزاری کوی پانش دیدی

چنان از باد جورا فاش در خاک
که وجود بندگی خاکی و خاک
همی گزوی نسبت نور بودی
ز غفلت نای دوران دور بودی
پسیدش از فلک زانسان بای
که جوید علم نور از مسلای
بدینسان بود عالی تا سه فونک
از وصل و از ان پسکنین دلان چنگ
از زوی ویش ان محنت رویی
از کوکمی ویش ان سر دوسینه
ز ناکه بر لب چای پیسیدند
در فنن بر لب چاه آرسیدند
جی چون کور ظلمت تنگ و تیره
ز تار یکیش چشم عقل خیره
لب او چون دمان از دایینه
پی قوت از برون مردم دایینه
در دوش جون درون مردم دایینه
برای مردم آزار پی پاز مار
عمده نقطه اندوه دورش
برون از طاقت اندوه خورش

عیشش پر که درت مرکز دور
هوایش پر غفونت چشمش شور
نفس زن که در دیکم نشستی
نفس را بر نفس زن راه پستی
چو ایشان دفع آن کله سده را
پسندیدند آن پی بسده چرا
دگر بار از جفا شان داد بر دشت
بنوعی ناله و فسر یاد بر دشت
که گران سنگ را معلوم کشتی
ز نورش نم توانم کشتی
ولی آن سوز تیر آهنگ تر شد
دلی چون سنگ ایشان سنگ تر شد
چگونه کز جفا ایشان چه کردند
دل ندید که کویم آنچه کردند
بدان ساعد که گزوی پیسیدی
حریر خلد از ان آزار دیدی
پس بسند از نوی بزمیش
بروشد هر سر موی دو صدیش
بیانش را که بودی بوی ماند
بر همین ریمان دادند چو مند

سید نازیدن پیرا من او
چو گل از غنچه عریان شد تن او
بقدر خود برید ناز سلامت
لبس تاب دمان قیامت
فزود او بختند آنکه پچامش
درب انداختند از غم رمش
ز غمی بود خورشید جهانباب
فکندش جرج چون خورشید زدا
برون از آب چه بود پسنگی
نشین ساخت آنانی در نیکی
چه دولت یافت سگ آفرانیک
که کان کو بری شد آن کوان سنگ
ز لعلش یکد از شکر آیین
شد آن شوارب همچو بند شیرین
شد از نور رخس آن پناه روشن
بوش روی زمین از راه روشن
شیم گیسوان عطرسایش
غفونت را برون بردار تویش
ز سر طلعت او هرگز نند
سوی سوراخ دیکد شد خزنده

بتغوی نازش پیرا منی بود
که جوش را ز آتش ماری بود
فوستادش با بر اسم رموان
از ناز و شد برو آتش کپتین
پسید از سدره جبریل امین بود
ز باروی وی آن تو نیز بکشود
برون آورد از آنجا پسر من
بدان پوشید آن پاکیزه تن را
وزان پس گفت که یی هموزنگ
قیامت میرساند از یاد پاک
که روزی این نیامت بنده کاوا
گروه نا و صواب اندیشه کاوا
ز قول ریشتر پشت پیرم
فکند پیش «پشت پیرم»
بایشان این جفا را شارسه
وزایشان حال خود پوشیده باز
تو دایینه بو بویش ان یکاند
سر موی تو ایست ان ندانند
ز جبریل امین یوسف جوشید
ز رخ محنت اخوان بر آسود

نمود آن تخت پسکنین تختگی
نشسته همچو سکان تخت شای
سه روز آن ماه در چه بود تا شب
چو ماه خنجر اندر چاه خنجر
بتسکین دادن جان خویش
ندیم خاص شد روح الانیش
پسیدن کارون سپهر چاه یوسف
علیه السلام و پیرون بر آوردن
و یکبارد یکو عالم را از آفتاب
جلالیتان روشن کردن
بنا میرد چپ فرخ کا دایینه
کز ایشان آب جویان کا دایینه
جو دوی یکبارد ناکه ز چایینه
شود طالع ز بهرج چو مایینه
چو چارم روز ازین فیروزه فوکا
بر آمد یوسف و شب رفته در چاه
زین کا روایاتی رحمت بسته
بعزم مصر با بخت بخت بسته
نه در افاده دور آنجا فادند
پی آسود کی محس کت دند
نمود آن تخت پسکنین تختگی
نشسته همچو سکان تخت شای
سه روز آن ماه در چه بود تا شب
چو ماه خنجر اندر چاه خنجر
بتسکین دادن جان خویش
ندیم خاص شد روح الانیش
یوسف گفت جبریل امین خیز
دلال رحمتی بوشکان بیز
نشین در دل چون خورشید تپان
ز مشرق سوی مغرب نوشتان
کنا چاه را دور افق کرد
افق را با ز نورانی نق کرد
ز رویت پرتوی بر عالم افکن
جانوا از سر نوا ز روشن
روان یوسف ز روی سنگ رحمت
چو آب چنبره در دل بوشیت
کشید آن دلور آمد توانا
بقدر و لو وزن آب وانا

گفت امروز دلوما کوفت
یعنی دایم که چیزی اندرست
چون ماه جهان آرا بر آمد
ز جانش بانک یا بشد یو آمد
بشارت کز بغین تا یک چاهی
بر آمد پس جهان افسد و ز مای
بشارت کز میان چشمه سوز
بر آمد آسپه از شورایی دور
در آن صحرا کی بشکفت او را
ولی از دیوان نهنفت او را
یاران خودش پوشید پیرد
نهانی جانب نزل کشش بود
بی چون نیک بختی کج یا بد
اکو پنهان ندارد درج یا بد
حسودان محمدان نزدیک بود
ز حال او نقص می نمودند
همی بودند دایم انتظارش
که تا خود چون بود انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند
خبر جویان کبود چاه گشتند

نهان کرد ندیوسف را ندرست
برون نامد ز چاه اصدایست
سوی کا روان کردند آنک
که تا از ندیوسف را فلان چنگ
پس از جد تمام و جهد پیار
میان کاروان آمد پدیدار
که فندش که ما باند همت این
سرا طوق و فانا بده همت این
بگذرت آمد پست پو آمد
ره کسرخین گیرد هر چند
زنیکو بندگی فارغ نه است
فردشیش اگر چه خانه زاپت
جو کرد بنده بد بندگی پیش
زنیکو بی گند بد بندگی پیش
به آن باشد که بغزوشی به پیش
نزاری از بد بی تاب پیش
د اصلاحش ازین پس بی شکم
به قیمت که باشد میز و شیم
جو آمدی که از چه بر کشیدش
بانک قیمتی زایشان خریدش

مالک بود مشهور آن جو آمد
بغلیب سی چند ملک خویش کرد
وزان پس کاروان عمل پیشند
بقصد مصر در عمل شمشند
زین کاران که جنس جان خویشند
چنان چیزی چنین اوزان خویشند
خرج مصر یک دیدار از نویستند
تاع جان بیک گفتار از نویستند
ولی این فرخ را یعقوب دانند
زینمانی خدیاریست تواند
ببیندن مالک یوسف علیه السلام
جوابی مصر و خدیاریست با او
مصر و خدیاریست با او
طلبکاری با استقبال وی در میان
چو مالک را برون از دست رفتی
فردوش با اوزان سودا کنی
عینی آمد بروی آن و لاریست
درین ره بر زمین از شاویشیست
ببوش جان عی پرورد و میرفت
به منزل را کی میگرد و میرفت
نظره سوی آن آرام جان

بهر آمد جزو یک از ده دور
میان مصریان شد قه مشهور
که آمد مالک اینک از مصر باز
بهرانی غلامی کشته و پراز
ندیده با هزاران دیده افلاک
جو افشایی بصورت خانه خاک
بر اوج نیکی می تابند مای
بلک دلبری فرزند مشای
چو شاه مصر این آواز بشنید
ازین غیرت بی بر خویش عهد
که خاک مصرستان جمال است
باز گلهای این بستان حال است
کلی کز روضه فردوس خیزد
ز شرم روی شان بر خاک ریود
عسکری مصر را گفت روان شو
بجستقبال سوی کا روان شو
چشم خود به بین آن ماه دور
چا ورده بدین در کا و اوا
عزیز مصر رود کاروان کرد
نظره سوی آن آرام جان

جان دیدار او از خود بپوش
که بجز دوست تا آرد خویش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت
به پیش روی خویش سجده نکند
که سر بر پیش آنکس خم بجاست
که بر کوه در سمرقند نهادت
عزیز آنکشد از مالک طلب کار
کش آرد تا شاه جهان مزار
بگشا ز آمدن فکری نذاریم
ولی از لطف تو اسید و اریم
که ما این زمان محذور داری
با سایش دین منزل گذاری
بود روز سه چار آمده کردیم
که از جبهه سفر خواب و خوردیم
خوار از روی و چو ازین شویم
تن پاکیزه سوی شاه پیویم
بشاه از چنین یوسف شکر گفت
بغیرت ساخت جان شاه را بخت
اشارت کرد از خوابان هزاران
بدار مالک خوبی شهریاران

محمد زین که بهت ده بر سپر
سند ز کش قبا پوشیده بود
کسریای مرصع بریانشان
بچند در شکوریزی دمان
چو کل از گلشن خوبی بچینند
ز کس رویان مصری بر کینند
که چون آرد ندیوسف را با نادر
گندش عرض بر چشم خیمار
گشادایشان برین شکی و شمایل
بر عوی داریش صف در مقابل
شود و در خود بود مهر جهان کرد
ازین آتش رخسار و آرزو
آمد یوسف علیه السلام
باب نیل و غبار سفر از آن
خودشستن و بقصد پادشاه
مصر بود جانشین
بچادم روز یوسف موعده خود
چو در از ساحل نیلوفری سپر
یوسف گفت مالک گای دلا مای
تو همچون خورکن زمین کن چای

ز خود کن کرد زایشت و شوی بی
ز خاکت نیل را ده آب رویی
بکلم مالک آن خورشید تابان
سوی نیل شد عالی شتابان
نهایی بود زیر پر من دست
سمن را پرده نیل و فزی بست
کلاه زلفش از فرق نهاد
ز زین پیشه خورشید زان شیر زاد
کشید اگر چنان پیرامن از فوق
که چشمش غریب شد به مشرق
نمود از روشنی از عطف دامن
جان کوزه و رکودن صبح روشن
از از نیلگون بسته بخیل
چو سپین سرو آمد بر لب نیل
ز پیش رخ نیلگون بر خاست فریاد
که کشید نیل از قندوم آن را یاد
بجای نیل من بودی بر بودی
ز پای بوش من سودی چه بودی
بر آن شد غور که خود را الکت پیش
برو و نیل برود چشم خویش

نپسند چشم خورشید چون سرایش
طغیل نیل شود دست و پیش
در پایا نهاد از نسوی ساحل
چو در بوج آینه ساخت منزل
بطلعت بود خورشید جهانباب
چو نیلو فرودون رفت اذنان
منش در آب چون عریان آمد
بن آب روان با جان آمد
کشا و از مپسل کیسوان لا
برخ ز پنجه بست آب روان
می ساخت هر مید خواست
معبر دایمی از سه تا مایه
کمی میر بخت آب از دست بر سر
ز پرودین ماه را بی بست زبور
کمی میداد از کف ماش گل
ز پنجهش نه میرد شاخ پسبل
چو کوز از روی و چو کازن شود
چو سردی از کن ریل بر دست
ز نظرش دار مالک پیر من تو
بجایب سمن کل را یار است

شیدا که بر روی دگش
بچیدن شهنشای خوش نقش
بزرین تاج مرا قدر شکست
کبرند مرصع بر میان بست
فرو داد و بخت زلفین دلاویز
هوای مصادوشد عنبر آ میز
بدان خویش در مودج نشاند
بقصد قصرش مرکب بر انداخت
نمود از قصر پردون تخت کاچی
کشا آبا کشیدی ز رخ کاچی
بپوشش غل زبان مف کشیدند
بایدار یوسف آرمیدند
فواز تخت بود در لاهنا دند
جهانی چشم بود در کاشند
قضا را بود ابوی تیره آرز
نهفته آفتاب عالم انسر
یوسف گفت مالک کی دل آرام
ز مودج زبوی تخت کاشم
ز خورشیدی ز عارض پرده ی
ز نور خویش عالم را یار است

چو یوسف بوج مودج را بواندخت
چو خورشید مردم پر تو اوجخت
کان شد ناظر انا کا فایست
که طالع کشته از نیل کا بست
نظر کردند در هر جهان تاب
بدان شد کردی نیست آن تاب
هنوز او در پس ابوست مسور
ز روی یوسفست این تابش بود
ز حیرت کف زبان اصل نظاره
فغان بود اشک از هر کاه
کیار بکیت این فوخند اختر
که هم است از مژمده خور
تیا ن مصر سر در پیش ماندند
ز لوحش حرف نوح خویش انداختند
بلی مر جاشو در هر آفتاب
سها را جز همان بود چو یارا
آمدن یوسف علیه السلام و رسیدن
زلفها بدلا که پاوشه مصر و سب
از دعای پسریدن و جمال پونف
علیه السلام دیدن در پیش زلفها

زلفها بود از آن صورت تهنیل
کرد تا یوسف آمد یکد و منزل
ولی باش ازین معنی خبر دشت
ز داغ عشق سوزی در بگردشت
نمیدانت کین شوق از کجا نداشت
بجلیت سازیش تکین میخواست
بجوشد برون تا زان بهانه
ز دل پرودن و پداندوه خانه
بسختی جند روز آنجا سپرد
دهان محنت بسی دندان بفرود
گرفت حساب عیش و خرمی
ولی هر طرفه شد آنده او پیش
چو در صحرا بجز من ییش افاد
دگر باره بجانه میلش افاد
پشت با یکی مودج نیل شد
بمنزله که خود رحلت کزین شد
اگر چه روی در منزل کش بود
گذرد ساعت قصر شمش بود
چو دید آن سخن گفت این غوغا
گگویی رسته تیز از مصر بر است

یکی گفت این بی فوخده نامیت
باط عرض کنایه غلامیت
علاجی بی که رخشان آفتابنی
بیار مالک خویشی کا میا پی
زلفها دامن مودج بر انداخت
چو چشمش بر غلام افتاد بخت
بر آمد از دلش بخواست و نایب
ز فریادی که زد بخود پشاد
روان مودج کیشان مودج
بکلوت خانه خاموش ماندند
چو شد منزل کشش در خلوت باز
ز حال بخود می آمد بخود باز
از و پر سپید ای که بی لغز
چرا کوهی فغان از جان پرورد
لب شیرین با فغان چون کباب
ببین سخن چسبده خود شادی
گفت ای مهربان ما چه کم
گردد و آفت من هر چه گویم
دهان مجمع غلامی را که دیدی
زامل مصر صوف او شیندی

که بخواهد بر این ناز نیستی
 شود از کوردهانش محط
 ز نوی عبر افتاشش معبر
 سخن کوتاه تابش کارش این
 کوفتایش آن گفتارش این بود
 درین گفتارینش بر لب آمد
 که تا از آن محنت را شب آمد
 شبش آن بود و روزی آن بود
 که زندان بود جای آن گنبد
 شب زندان بشدن چاکری
 بود از غم اش نظاره کردی
 بنودی مسکله خالی ازین کار
 کبی دیوار دیدی که دیوار
 چنان یوسف نماط خانه کردش
 که از جان و جسمان پاکیزش
 ز بس گریه او کم کردند در
 پشت ازین خاطر نکند
 کیز آن کردید ازین سخن
 بی آنکه حال خوشش باز
 کفنی چنین است که

در غم فرو بی غیر پستی
 دیده در بزرگان نعل سفستی
 سوی زندان نظر کردی و گفستی
 کیم تا روی گفتاش پیوست
 بس این گزبانم خود باش پیوست
 غم بشاید دیدار دیدن
 خوشتم با آن دو دیوار دیدن
 بهر جامه من منزل نشین است
 نه خازنده غم بدین پست
 ز دوست سفاک او سر مایداره
 که خورشید جان در سایه دارد
 مراد یوار از غم نیست شکست
 که پشت آن سبوان نهاد دوست
 به دو لغت باشد پستی
 که بسید آستان پستی
 خوشش آن گزبان هر شماره
 نم چون ذره که کشته پاره
 در آنم سرگون از دوزن او
 پیش آفتاب روشن او
 بر زبان رنگ دارم بر لب

کمی بود کف پایش نهادی
 کبی صد بوسه اش بر تنم دادی
 که این چشم هست که در دیده
 که این بخت است که با ما پدیدست
 اگر خوش نیادم بویب دادن
 دیار بود کف پایش نهادن
 نهر بود کف آن پای با روی
 پیر سیدش از آن بس حال بود
 حال روی فسخ غل او را
 که رویش را نفرموده که تری
 کجا روینفت دست بندی
 کفش را از آن سوار مردی کت
 شش را از آن زمین از کت
 ز کت که بودی خود میایست
 و چون لب را دره یاد دیاینه
 پیش ازین بس نموده اند بسیار
 ز جان پستی با چشم خونبار
 بام کاخ دیک غم بودش
 کوا با بام زندانی نمودش
 دان غم شدی تنه

به خوش و قتی و حرم روزگاری
 کیاری بر خور از وصل یاری
 برافروزد چراغ آشنایی
 ربایی یا بار از داغ جدایی
 جوشید یوسف بخونی کرم بار
 شدنش صبران کیم خیزار
 بهر تری که سر کس دست روی
 در آن بیخ بازار او مونس دست
 شنیدی که ز غمش زایل برشت
 تینه در همانی بود وی گفت
 همین پس که پیرس که شد شام
 که در سلک خیزارانش باشم
 خادی بانک نیز در او چپ دست
 که میخواست غلامی بی کم و کاست
 رخ او ظلمت صبح مباحث
 لب او که هر کان ملاحظت
 ز نیسای ملاحظت چهره بی نور
 با خلقتش کرم پس نمود
 نیار بر زبان جود پستی هیچ
 نباشد در کلام او خم و ج

کیا بد از لب با بخش او کم
 که کیر در پناه سروش آرام
 کند جمد شگفتش که با فد
 ز وصل نخل سپینش که لاف
 که باز حاصل خود در بهایش
 که سازد کس دیده خاکپایش
 را بر کرد و از وی حال یاسینه
 پس دستم بین اقبال یاسینه
 جو دایه اش او دید که چیت
 جوشم از آتش او زار کیت
 بگفت ای شمع سوز خود نهادن
 غم شب رخ زوز خود نهادن
 صبوری پیشه کردی روزگاری
 کن جز صبر نیز امر روزگاری
 بود که صبر امیدت بر آید
 ز او تیره خورشیدت بر آید
بموضع صبح در آوردن مالک
یوسف علیه السلام را و خیزدن
ز نجاتش تا با منافع آنچه
دیگران می خسرند

بالم قبله که جانمن است
 فدایش جانمن جانمن است
 بخوام روی زیب او نمودست
 نکیب از جان شیدا او بودست
 بتن در تب بدل در تاب از تویم
 ز دیده حرق خون ناب از تویم
 درین کشور ز سودایش خادم
 بدین شهر از تنمیش خادم
 ز خان و مان مرا آواره اوست
 درین آواره یکی پچاره اوست
 بهر محنت که دیدی چند سالم
 بود در راحت کستی ملام
 همه از آزوی روی او بود
 ز شوق قامت دلجوی او بود
 ز که افزون بود بار من
 ز نام چون شود که درین امروز
 در من شاه ایوان که کرد
 برخ شمع شبستان که کرد
 که ای دیده که در روشن آوی
 که ای خاند که در گلشن آوی

همه مرغان او با مردمان رام
 پیکار کرده مسج و شام آرام
 در آن خانه منصور ساخت هر جا
 جمال یوسف و نقش زلفها
 بهم بنیشت چون عاشق و عاشق
 ز مهر و جان و دل با هم موافق
 پیکار این لب او بوسه داده
 پیکار آن لب او گشته داده
 اگر نظاره کرد آنجا گذشتی
 ز حضرت در دماش آب گشتی
 همانا بود سقف او سپهری
 بر دما بنده هر جامه و مهری
 عجب نایب و مهری چون دو سپهر
 ز جاک یک کویسان برده سپهر
 بخودی در نظر هر دو ز دیدار
 جو در فصل بهاران تا ز بگزار
 ز خوشش بود هر جا گل شکفته
 دو گل با هم ز سر نماند خفته
 در خانه بود القاصیک جا
 تویی زان مرد و آرام دل آ

در اندر مسجد را بنام هفت خانه
 جو هفت اورنگ بی مثل نماند
 مرتب هر یک از لوح و کورنگ
 سخالت دیده مانی و خوشترنگ
 بهنغم خانه همچون چرخ هفت
 که هر نقشی در کنی بود درونم
 مرصع چل پستون از وی پرور
 ز خوش و طیر زینا شکلهما
 پای هر پستون ساخت از زر
 غزالی ناف او پرورنگ از سر
 ز طار و پان نین سخن او پر
 بزدامایه مرصع اختر در
 میان آن درخت سر کشیده
 که کشش چشم ناه چمن مزیده
 ز سپیم خام بودش از زمین ساق
 ز در اعصاش از فیروزه اوراق
 ز هر شاخش ز صنعت بود بسیار
 ز هر دال مرغی لعل منقار
 بنا بر دخت درخت سبز و خرم
 مزیده هرگز از نده خزا

بختی بر شدی برباط طلپس
 بر یوان زعل بستی تو ز پس
 جو سوی تیرش کردی دستش تنگ
 ز خوشی خام گشتی نرم ترنگ
 بطراحی جوفش که آغا ز کردی
 هزاران طبع زینا ساز کردی
 عارلات جهان بی سپردن
 نمودی جمله میکرویی ناخن
 بغش آفرینش چون دینی ای
 شدی از خانه لوح هستی آرای
 تصور آنچه بر گلکش گشتی
 ز رخ آن روانی زنده گشتی
 رنگ از صورت مرغی کشیدی
 یک سنگ کران از جا بریدی
 بکلم دایه نین دست ایستاد
 ز زان زده سرای که پیشیاد
 صفای صفهایش صحیح قبال
 فضایی خانهایش کج آمال
 نهد قوش مرمر در عمرش
 موصل زانویس و عابد

بمخاموز خود بهی بود خود را
 کزین سودا نیایه سود خود را
شرح پند نهایه یوسف علی
ایسلام اهل زندان کردن و توبه
دین و توبه با دست پسر
وصیت کردن روی ما بیک
از ایشان که مرا پیش پا بود
بسیار اگر دست داشتند گینند
 ز نادر که دو گنبد ز آید
 فروع دولتش ظلمت زد آید
 بخارستان رو و کسزار کرد
 کلی ایوبی نافه تا تار کرد
 بخوابوی گذرد و پشته گشتی
 شود از تقدش خرم بهشتی
 بخوابوی در زده تا زده باغی
 فسوز از رخ هر گل ایوانی
 بنزدان کرد آید خرم و شاد
 گشته اندان زان از ان آزاد
 جوزدان بگرفت زان زندان
 شد از دیدار یوسف باغ خدا
 بخاموز خود بهی بود خود را
 کزین سودا نیایه سود خود را

در آید همچو پایش درک و پند
 ز پند یک پسر مو خالی از ویست
 ز بوی باشدش از تو ز کنی
 ز صلی باشدش کس ز جشکی
 ز دل تاج و بی درخت بند
 ز کوی او مو سهارخت بند
 اگر کوید سخن بیا ز کوید
 و کوید مراد از یاد بوید
 نیارد خویشتن راه شاریست
 بکیر دپش غیر از عشق کویست
 رخ اندر خشت کی آرد ز غامبی
 ز بود خود بیرون آید غامبی
 توتم **بلیه** تمام از خود کردن
 بدولت غام سرده درون آید
 بود دولت دائم زاده غامی
 نه از دولت بود خندان کربانی
 بین دام کران جهان قدم
 قدم در دولت آبا و اجداد
 نبود وی در زمانی زان بودست
 باشش امروز کا چایخت شو

کمن هرگز نباشم گاه بچاه
 بکشا از من آگایه جویند
 بخین نیدن آخر پس بکوید
 ز بخینیدن اول با خود آیم
 و زان پس کوشش بنیدن ام
 دل من هست با زندانی من
 از دست این همه حیرانی من
 بخاطر هر که آن ماه کسود
 که از دیکردن آگاه کرد
 بکشت از حال خود روزی مراد
 بزخم زشت افشا در احتیاجش
 ز خوش بوزین دید پس
 نیاید غیر یوسف یوسف پس
 بگلک زشت ایستاد بکشت
 بلوح خاک نقشین حرف راست
 بنان از دست برودش رک و پوست
 که هر دو نامیش از پوست برود
 خوش آتیس کورمانی با بدوش
 زیم آشنایی یا بد از خوشش
 گند در دل بنان با دلبری را
 که گنجایی غامه کسری را

هر سو دیده و زین گو دسیه
زا دل صورت ایشان نمود
چو شد خان بون صورت همیا
بوسف شد فزون شوق زلیخا
بهر نوبت که آن جان در آید
در و مهری و کوا ز نو بچینید
بلی عاشق جو پندشش جانان
شود زان بخش حرف شوق خوانان
از ان حرف آتش اوانه کلاه
اسیر داغ سپه اذانه کرد
خواندن زلیخا یوسف علی
السلام را در ان هفت
خانه و مطالبه وصال نمودن
و عهد زلیخا یوسف علی بدام
چو شد خان تمام از سی استاد
بتر پیش زلیخا دست بگشاد
زمین آردست از فروش حروش
حال افسرد و از زین سرش
قنادیل کس بدوش آوخت
ریامین بر عطش دم بخت

عبدیستنها ساخت آبخا
بساط خوری انداخت آبخا
هر ان عشرت که از هر چیز و هر کس
بخی با بست الا یوسف پس
بلی بی روی جانان که بهشت
چشم عاشق مشتاق زشت
بر ان شد تا که یوسف با بخوانند
بصد رعزت و جانش نشاندند
بخلوت با جانش عشق باز د
بمیدان و جانش رخس تاز د
ز لعل جانفزایش کام گیرد
بزلف سرکش آرام گیرد
دی اول جمال خود بیاراست
وزان میل دل یوسف جویت
بزیور ما بنودش احتیاجی
ولی افسرد و از ان خود را بوی
بخوی کل بیستنها سر شد
ولی از عقد شبنم خویر شد
ز خانه رنگ کل را تازگی داد
لطاقت را نکو آواره کی داد

زوسه ابر و اوزا که بر روخت
ملال عمید را قوس قزح رخس
نغز بست موی عنبرین
کوه در یکدگر ز مشک چین لا
ز بر آویخت مشک چین لا
ز عنبر دا دشتی ارغوان ترا
کمل ساخت چشم از مره ناز
سید کاری مردم که در آفت ز
هناد از عنبر تو جا بجا خفا ل
بجانان کرده عرض صورت حال
که در وقت آتشی در من فکند است
بر ان آتش دل و جام پسند
ببخشی کشید از نیش جون میل
کشده مهر جمال آبا و از ان میل
بخوان آن خط نسیلی بربخ ماه
که میسی بود بهر چشم رید بود
مکوش با دید آن تو کس است
فخا و آبخاش میل سر از دست
بپستان و ا پستین چون زنگ
کزان پستان دلی آرد مرا چنگ

ز دستینه دو ساعد کرده در وقت
ز زر کرده و و مایه را مطلق
رخش میداد با ساعد کویسه
که جنبش کرد از نوبت مایه
جو بر نازک تنش شد پرمین را
بزرگش با هر چشم پاراست
بت چین با هزاران ناز نیشی
بجولان آمد از دیبای چینی
هناد از لعل سیراب و در خشک
فوزان تاج را بر خرمن مشک
شدار ز کو هر مرغ جیب دامان
بعین خانه طایر و پس خزان
خواری می شد و آینه دست
خیال چسب خود با خود جیبت
جو عکس روی خود دید از مقابل
عیار نقد خود ایا هفت کامل
بجست و جوی یوسف کس نوشتاد
پوستار ان زینش و پس نوشتاد
در آمد ناگهان از هر چو مایه
عطار حشمتی خوشنما

وجودش از خواهر آب گل دود
چین و طلعتی نوزیله نور
از دیک لعل و روشن جهانی
از دیک حرف و هر سو پستانی
زلیخا را جو دیده بروی افتاد
ز شوقش شد که بلی در پی افتاد
گرفت دست کای پاکیزه پیرت
جراغ دیده اصل بصیرت
بنا میسوزد چنین کویسند تو
بهر احسان و لطف اذنه تو
بر نیکو بندگی تو تازم
بلوق منتت کردن فدا ترم
بیات حق شاست باشم امروز
زمانی دیاست با شم امروز
کم احسان قانونی کنون پس
که تابا شد جهان کویسند از ان
بهر نرنگ و فزون که حد برون بود
با دل خانه زان بخش دون بود
جو زمین در جوید آندم گذارش
بجمل آهین کرد استوار

بوشد به پسته از لب هر کس
دول دار زبان خود بر و ناز
نخستین گفت گای مقصود جانم
که جانها حسرت تو مقصود یی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی
بظلمی خواب از چشم ربود
ز سودای خودم دیوانه کردی
بنمای خودم همچا نه کردی
نظرد بکشاد نظر آره تو
بدین کشور شدم آواره تو
ندیم چاره چار کیها
کشیدم غمت آوار کیها
کنون که دیدن روی تو شادم
ز پیروی تو من بس نامردم
ز پیروی کسی گذرو می بمن کن
ز روی مهد با نی یک سخن کن
جوایش داد یوسف سر فلکده
کای همچون منت مد شاه پسته
مرا از بند غم آزاد کردان
بازادی دلم را شاد کردان

مرا خوش نیت کا چنابا بوشم
بس این پرده شهابا بوشم
تو کان آتشی من بنده خشک
تو با دهر صری من نغمه مشک
کجا این پنجه با آتش بر آید
چنان این نغمه با صرصر کو آید
ز لیلحا آن نفیس جز با دشمن بود
سخن کو یان بدیکو خانه اش بود
بر و قفل در کرم فزوبست
دل یوسف ازان اندر بونگست
دگر باره ز لیلحا ناله برداشت
نقاب انداز جبین سال بروداشت
گفتنای خوشتر از جان ناخوشتر
پایت یکشم سر سر کچی چند
تبی کورم خزان به بهایت
متاع عقل و دین کورم فزایت
بان نیت که در مانم تو با شیبی
بزی طوق فرام تو با شیبی
ندان که طاعت من روی تابلی
هرزه بو خلاف من مشتانی

بکشا که کسه فرمان بری نیست
بعصیان زیستن طاعت کوی نیست
هران کاری که نمینسند خداوند
بود که کار که بندگی که بند
بدان که دشمناسایه میاد
بدان دپستم توانایه میاد
بدان خانه سپن کوناه کورند
بدیکو خانه منسند که کورند
دلیغ و درش قفلی دگردد
دگوسان قهماش ازین سرزد
بدین پستور از افنون و نپ
همی پوشش دون خانه بجان
بهر جا قصه دیکر می خواند
بهر جا نکت دیکر می راند
پیشش خانه نشد که ریش میر
نیاید بهره اش بیرون ریش
بهنم خانه کورم او در قدم جیت
کن دکا رویش از صفی جیت
بلی بود در ره نامیدی
سپاسی را بود در صفیدی

نقصه در گوایدت برینید
نومیدی حکم خوردن نشاید
دری دیکر بیاید زرد که ناگاه
از ان سوی مقصد آوری
دخا ز یوسف علیه السلام
دینیل مقصود و کورن مجوس
علیه السلام و میران نام ز لیلحا و یوسف
سخن پر از این کاشانه راز
جنین بیرون دهر از پرده آواز
که چون نوبت بهنم خانهاست
ز لیلحا راز جان برخواست فریاد
کرای یوسف پیش من قدم نه
ز رحمت پا دین روشن حرم
بین حرم حرم کورمش نین
بویخیز زش ز قفل آهن
عمری یافت از یغرا غایب
ز چشم حاسدان دورش جویب
دشمن ز آمدش بکوی من
امید شنایان زان کسره

ده و جسد عاشق و معشوق کن
کز نخفت و بیم عیسین
رخ معشوق در پیدا یا ناز
دل عاشق سپرد و عشق پر از
بویس را عوسه میدان کشاد
طع را آتش اندر جانفت ده
ز لیلحا دیده و دلست جانان
هناده دست خود بر دست جانان
بشیرین نکتای دلپذیرش
خرامان برد تا پای سرورش
ببالای سریر افکند خود را
بآب دیده گفت آن سرورند را
که ای کسرخ بروی من نظر کن
بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خوششید روی من برپند
چو ماه از خرمن من خوش چند
مرا تا کی دین غمت پسندی
کوشم رحمت از دیم پسندی
ولی یوسف نظر بر خویش شد
زیم فتنه سره پیش شد

بهرش خانه سر افکنده در پیش
صورت بد با و صورت خویش
زد پایا و سر بر افکند به پست
گرفت یکدگر را تنگ بر
از ان صورت روان حرف نظر کرد
نظرا که خود از جای دگر کرد
اگر در او کرد دیوار را دید
بهم صفت آن دو کورن بر آید
رخ خود و خدای آسمان کرد
بسقف اندر تاشای جهان کرد
فزودش میل ازان سوی لیلحا
نظر رکشا بر روی ز لیلحا
ز لیلحا زان نظر شد تا ز امید
که تا بد بروی آن تابنده شود
بآه و ناله و زاریه در آمد
بچشم خود بخوبناریه در آمد
کرای خود کام کام من بواکن
بوسل خویش در دم را و اکن
منم تشنه تو آب زندگایه
منم تشنه تو جان با و آینه

بنازم از تو دورای کج نایب
که باشد کشته چنان تشنه ای
زده غت ساهای تا بیدوم
ز شوقت بخور و خواب بودم
مرا زین پشت در تاب گذار
چنانم بخور و خواب گذار
بخت آن خدای بر تو سوگند
که باشد بر خداوند خداوند
بآن حسین جهانگیری که دایست
باین حویلی که در عارض نهادت
باین نوری که تا بد از چینه
که دارد ماه را بر زمینت
با بروی کان داری که داری
بسر و خوب رفتار داری که داری
بخراب گمان ابروی تو
بقلاب کنند کیوی تو
بجاد و کس مردم فوینت
بپوشش سرو جاد ز پیت
بآن بوئی که میکوی میانش
بآن سرتی که میخوانی در پیش

بشکین نقطه است بودی نیکو
بشیرین خنده است از غنچه تنگ
باب دیده من نهشتی وقت
بآه کرم از سوز فراقت
بجواسین که زیر کرم از رویه
گفت رهزار از دم از رویه
با پستلای عشقت بودم
با پستنی است ار بود وجودم
که بر حال من بیدل غشی
ز کار شکم این عقد بکشی
دل عریست تا داغ تو دارم
بوی بوی ارباع تو دارم
ز قطعه سب تو بس تا توام
بخش از وصلت خود وقت تا غم
ز تو ای بخش تر خنا و هم شیر
مکن در خوان نهادن سبقت
مرا زین شیر خنا وقت جان
ز جان دادن درین قلم امان
جوابش داد یوسف کای ناد
که ناید با تو کس را از بری یاد

میرا روزی من کار را تنگ
زن بر شیشه ناموسیم سنگ
مکن تزد آب عصیان دامن را
سوز از آتش شہوت تم را
بآن بچون که بویها صوت است
برو نهاد چون در نهاد صوت است
ز بخر بود او که درون جاپست
ز بوق نورا و خورشید تاپست
بپا کاین که زایش زاده ام
بدین پاکیزگی افتا دام من
از ایشانست روشن کوهر من
وز ایشانست رخشان جوهر من
که که امر در دست از من آریه
مرا زین تنگ پرون گذار آریه
بزدی کا کا ری پستی
ز داوان حق که آری پستی
ز وصل جانفرایم کام یا سب
بقدر کاشم آرام یا سب
مکن تجیس در تحصیل من
با دیو که خوشتر باشد از زور

مرا از مقدم او شاکتند
ز بنشد در دو غم آزاد کنند
بگردن غلغله شد طوق اقبال
باز بخرش از فوخته غلغله
اگر ز نذایسے چمار کشتی
امیر غنعت و تیمار کشتی
که برستی بی تیمار در آیش
خلایمی دادی از تیمار و آیش
دکو جا بر گرفت روی شادی تنگ
سوی تدبیر کار آوردی آینه
گشاده در شادی از روی رضا کوی
ز تنگی برکت و آورد پیش روی
و کرد بر منبسی عشرت شادی غم
ز پا داری غمزدی نوزادش غم
از زرداران کلید از کوفتی
ز غمش قفل منگی بو کوفتی
دگر خوابی بیدری نیک بوفتی
بو که در آب جان افتاد ز خستی
شنیدی از لبش غیر آن خستی
بخش آدی ز بخش ز کرد

دکس از نمانش با آن بوم
ز غلغله قورشش ماند خرم
بزنند آن مهرش بودند و خراز
در آن مانگده با وی هم آرز
بکسب هر کی دیدند خوابی
کزان در جانان فادای پی
کی را مرده خواب از بختش
کی با غمبدر از قطع میانش
ولی غیر آن زیش نماند
وزان بر جانان بار کوان بود
یوسف خوابهای خود گفتند
جواب خوابهای خود شنیدند
کی را گوشمال داد دادند
کی را بر در شش بار دادند
جو امزدی که سوی شاه میرفت
ببند کا کس ز جاد میرفت
جو بود سوی شش مندیش کرد
بوی یوسف و سمیت اینین کرد
که چون در محبتش با ریانی
بپوشش زلفت کشار بانی

مرا در پیش یاد آوری زود
کزان یاد آوری آسری بود
بکوی نپیت از نذان غسری
ز عدل شاه دوران بی نسی
جو خورد آن بر نهنت داره و نسی
بجاند قدر ای وقت شهنشاه
نهال در عهد اش با بوسی آورد
بوزن بلا محسوس پی آورد
بی آواز که از زبرگز میزند
بسد ز مستوق نشیند
ره بسبب بود و شس پیزد
رہین این آتش کم پسدد
نت بد چو سوی خود روی و را
ز هر کس کس از غمی اورا
بدست غیر تا را بخش خواب
بغیر خویش تا بخش خواب
نخواهد دست او در دامن کس
اسیر دام خویش خواهد کس
مکن کردن با پست و سب
سبب سبب بود برای ختم

عقب و سبیل کردن یوسف
عبد السلام آنچه در میان
شاید و زمان مصر گذشت بود
دقیق کردن با پیش مصر را

بپفتلی که نام پیدا میکند
برود و کوشش ناپدید است
بود چون کار دانا هیچ در هیچ
پیشش کوشش و فکر نظیر هیچ
زنگ دست صنع در میان
بصغش هیچ صلاح را گمان
پدید آید ز غیب آزا کشوری
و دحیت در کاش و پیش بر لاری
جو یوسف دل در خیالتهای تو کند
برید ازشته تدبیر پیوند
بجس از نزد غاذا و در پانیسی
که باشد دلالت بیکگی
بیمیدار خودی و بجزدی است
کوشش نفس فضل از دی است
شاهی سلطان مصر آن شایدار
شش هفت کا و آمدید

هم بسیار در غیب و سخت فوبه
بخوانی و خوشی از یکدیگر
وزان پس هفت دیگر در باب
پدید آمد سراسر خشک و غر
و آن هفت نخستین روی گو
بمان سبزه آنرا پاک خوردند
برین سبزه خوردند هفت خوش
که دل زان قوت برده دیده شود
بر آمد از عقب هفت در خشک
بر آن چیده گشته سراسر خشک
جو سلطان با ما در از خواب
زهر بیدار دل غیر آن خوش
چه گشتند کین خواب حال است
فوام گوده دم خیال است
بکم عقل تغییر می نذر
بجز امراض تدبیری ندارد
جو از روی که از یوسف خبر است
رزوی که بر یوسف پرده بود
که در زندان مایون و غنیمت
که در سل و قایم بوده است

بود بیدار و غیر هر خواب
دش از غوغای این معنی که رسید
اگر کو بی برویش هم این از
وز و غیر خوابت آورم باز
بگشا اذن غوغای چیست از من
چه بهتر کرد را از پیشم روشن
مرا چشم خرد زان لفظ گوشت
که او را این سخن این دارد و است
روان جانب زندان جو از در
یوسف حال خواب شبان کرد
بگشا کا و خوش هر دو پند
با و صاف خوش او صاف ماند
جو باشد خوشه سبز کا و سبزه
بود از خوابی سالت خبر ده
جو باشد خوشه خشک و کا و سبزه
بجو از پیل نکلت قصه آورد
خستین سالهای هفت کا و
بود با زان و آب و گشت و آن
همه عالم ز غنیمت پر بر آید
وزان پس هفت سال دیگر

گرفت صید نیکو دیر در دام
ببست از زود نایکو سرانجام
زینا گفت که گشته بخو تا بب
که اندازد نفس را خوردن آب
ز شوقت جان پسیده بر لب مرده
نیادم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار
که تا وقتی دگر اندازم این کار
ندام ما هفت زین صلحت چیست
که شوای بی من یک لفظ خوش است
بگشا مانع من زان دو چیز است
عقاب ایزد و قهر عورت است
عسز بر این کج نهادی که بداند
بمن صد غنیمت و خوابی بپند
بر سینه تیغ گردان که دایمی
گشت از من با پس زند کا یغی
ز بی غنیمت که چون به ز قیمت
که افتد بر زنا کا و ان مویش
من برای آن زنا کا و ان نویسند
مرا سر و دست رایشان نویسند

زینا گفت زان دشمن بیندیش
که چون روز تیر بشیند پیش
دستم جامی که با باغش ستیزد
زبستی تا قیامت بر نخیزد
تو سیکوی خدای من کریمت
همیش بر کنه کاران رحیم است
مرا از که هر روز در غزین
دین غلوت سرا باشد دغین
فدا سازم هم از هر که است
که تا باشد زایزد عذر تو است
بگفت انگبسیم کا فند پسندم
که آید بر کبسی و یگو کز ندم
خصوصا بر عسزیزی که غوغای
ترافسرمود بهر من کیزی
خدای من که شوان حق گذاری
بر شوت کی سر ز آرزو کا ری
بجان دادن جو مزد او کن بگرد
ه ان مرزش با رشوت بیدر
زینا گفت کا ی شاه کو بخت
که م تاجت میسر باد و هر بخت

دل شد تیر محنت دانت نه
زبیس کا ری بهانه بر بهانه
بهانه کج روی و حیل مانیت
بهانه بی طریق راست بازیت
معا ذ الله که راه کج دوم من
ز تو حیل این دیکو بشنوم من
عجب بی طاقم آرام من ده
اگر خواهی و کرسیه کام من ده
بگفتن گفتن آمد زود بر سپر
نکشت از تو مراد من پسر
زبان در بند دیکو زین خرافت
بجست از جا کینی الا خرافات
مراه خشک بی آتش فاد است
ترا با آتش من خوشی است
مرا این دو د آتش کی گت رسد
جو در جهنم نکود آسان بود
ازین آتش خود و دم مت تابی
پا بر آتشم زن یکدم آبی
زینا چون بسیاران گوید این از
نقل کرد یوسف دیکو آتش

زین گفت که بی خبری عیارت
که بودی از سخن و قسم عیارت
من بوردوی کام دست رددا
که خواهم کشتن از دست تو خورا
بعثت دستم اندر کردن آروز
و که تو پوشش از خنجر تیز
نیاری دست که در کردن من
شود خون منت عالی بگردن
کشم خنجر جو سوسن بر تن خویش
جو کلی در خون کشم پیر من خویش
نعم بر تن زبان دل غیباری
ز حجت گفتن یا بم راسی
عزیم پیش تو چون کشته یابد
پاک شدن عمان سوی تو تا بد
نارم چو کشتن بر پرورد ما خاک
تو چو بنام جان سوپسناک
گفت این که کشید از زیر پست
جو بر کب سید سزارنگ خنجر
دی از آتش غم در تب و تاب
بگفت تشنه بود آن قطره آب

جو یوسف این بیدار جای حیرت
جو زین یارده بگرفت سر دست
کوزین ره باز کش کام زین
وزین تنیدی بیارم ای زین
زمن خواجی رخ مقصود دیدن
ز وصل من کام دل سپیدن
زین ماه اوج دستای
ز یوسف چون بیدار آن هر بینه
کان زد شد که خواهد کام نژاد
بوصل خویش تن آرام من داد
ز دست خود روان خنجر اجنت
بمقد صلیط سحر دیگر انداخت
باز نوشتن دمانش پر شوگرد
ز ساعد طوق و ز سانش مگردد
بپیش ناوکش جانها رفت
ز شوق کو برش تن آمدن
دی نکش دیوسف و هفت پست
پی یوسف صدف راه رو پست
دشمن جو هست در سخن ناپس
وی بیداشت حکم صحتش پس

زین گفت که تقا ما کوم و یوسف
بی انگشت اسباب وقت
هنادی برا زار خویش بری
کی عقد کشت دی و دوستی
فاش چشم نگام و میبانه
بزرگش پرده در کج خانه
سوالش کرد کان پرده بی حجت
دان پرده نشسته پرده کی گشت
گفت آنکس که تا من زنده هستم
برسم بندگانش بی پرست
تقی کان زار و چشمش ز کوه
درش طلبت پر شوگرد
بهر ساعت فاده پیش اویم
سرطاعت نهاده پیش اویم
دون پرده کردم جای کامش
که تا خود بسوی من نکامش
زمن آیین بی ز پیستند
چون کام که بی پیستی ز پیستند
جو یوسف این سخن بشنید زنگ
کوزین دینار نقدم نیست یک کج

توانا دید چشم از مردگان شدم
وزین تا زنده کی در خاطر اندم
من از پناهی دانا می نترسم
ز قیوم توانا می نترسم
گفتم این در زمینان کار بوست
وزان خوشنویز که بیدار بوست
الف کرد از پوشش لام الف و
رمانداز کار پسین شمع کاغذ
بوگشت اندر دیدن کام پرش
کن دانه دردی راه گرویش
بهر کام می نی در کشتی
پریدی نفس از زبانی بی بی
اشارت کردنش کوی بانگت
کلیدی بود هر فتح درشت
زین چون بیدار از خنجر حجت
بوی در آخرین ده که بوست
پا بازار آمدن دامن کشیدش
زنوی پست پسران دیدش
برون رفت از کف آن غم رسیده
بسان غنچه پسران دیده

زینم از ان غرامت جانده پاک
جو سایه خویش را از دست بگاک
خوشی از دل ناشاد بوست
ز ناشادی خود فریاد بوست
که او ایلا زنی، قبلی بخت
که برد از خانه ام آن نازنین بخت
در رخ آن سید کردام برون رفت
در رخ آن شهید کرد کام برون رفت
غنیمت کرد روزی مشکبوی قی
که هر تو گشت تحصیل قوی قی
بجای دیدش سباز می نشسته
ز قید دست شانمان باز بسته
بگرد او تنیدن کرد غم ز
که بسند پرورد با شش را ز پرواز
زمانی کار در پیکار او کرد
لحالب نوزد عمده پیکار او کرد
چون شهساز کرد از وی کناره
نمانش غیر تا رسند پاره
نعم آن مشکبوت زار و رنجور
فاده از فراد خویشش دور

۱۴۷
کجا نام کبسته چو تا ریش
نکشته مرغ امید شکا ریش
کبسته تارم از مهر کارواری
بپست نیست جو کبسته تاری
کبی کو اصل نی بینا و نه باد
ز فوغش نیست کف مسخر باد
پیش بسیدن عزیز و ملاقات
شدن یوسف علیه السلام در برون
آن خانه و همان دشمن وی خنجر
در میان ایشان و زینم که کشته
بود در شکا را کردن زینم کج
آنکه یوسف پیش عزیز احوال گفت
چنین ز غمار نقش این زبانه
که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش
کوهی از خواص خانه نیزش
جو در حالش عزیز آشتی کردید
وزان آشتی کمالش سپید
جو پیش داد از حسن ارباب ز
تقی از نتمت افشای آن راز

دش دست بگرفت از مهر
دون بردن سوی آن بوی
جو بام دیدشان با خویش گفت
کیوسف با عزیز احوال گفت
بگم آن کان آواز برداشت
نقاب از چهره آن را برداشت
که ای یزید عدل از من چیست
که با اهل تبرکیش وفا زیت
بکار خویش بی اندیشگی کرد
هرین برده خیانت پیشگی کرد
چو زوش داد دخت گای پری
که کرد این کج نهادی دست بر کوی
بگفت این بنده عمری که آغاز
بوزندی شد از لطف سرفراز
هرین خلوت راحت خفته بودم
دون از کرد محنت رفته بودم
چو دران برسد بایتم آمد
بفقد شد من پسریم آمد
چنانش انکه از وی من نه آگاه
جزم کیست نام آورد راه

با دن با نمانگشده حاج
بر پسین بگارت گل تاراج
جو دست آورد پیش آن خورند
که بگش یزدنج و مسل من مند
من از خواب گوان بیدار گشتم
دهام بخودی شیار گشتم
هر سان گشت از بیداری من
کو زبان شد ز خلدنگاری من
رخ از سر مندی سوی آوردم
بروی نیکنمختی بر آورد
شتابان از تقای وی دیدم
برون نهاد پای روی پسیدم
گوشتم دهنش را جست و چالاک
چو گل افشاده پیراهنش پاک
گشاده پاک پیراهن دلبسته
کند حال مرا روشن پلایه
کنون آن به که همچون پستان
کنی بکنند بچو پیش بنزدن
پسندی بروی این بار گوانا
که کرد و عسرتی مردیکه ازنا

سوز از وی جو بشنید این سخن
نه بجا دید دیکو خویشن را
دلش گشت از طریق اوستا
دبا و ساخت شمشیر ملامت
جو یوسف گفت چون گشتم کورج
تبعیج ز شده غالی و همس کج
بوزندی کو گشتم بعد از آن
ز خمت ساخته علی کانت
دینا را هوا دار تو کردم
کیز از او پستار تو کردم
غلامان خلقه و کوشش تو گشتم
مغایکش و فاکوش گشتم
بمال خویش دادم اختیارت
نگردم رنج دل در مسج کانت
ز دست تو خرد بود این که گودی
عقاک اصدج بد بود این که گودی
نجی شایه درین دیو بر آفات
چو چپان امل چپ از کانت
نواپسان دیده و گوان نمودی
بگشتم نفی طیف نمودی

زکوی حق گذاری دخت پستی
نک خوردی نمک داوا شکستی
جو یوسف از عزیزان تاب برتید
جو مواز گوی آتش بچسبید
بدو گفت ای عزیز این دوری چند
کم نه درین خواریم پسند
زینجا هر چه بگوید در وقت
دروغ او جبراع بیفزوغت
زن از بهلوی جیب شد آفریده
کس از جیب راستی هرگز نذیده
براند هر که بشناسد جیب از دست
که از جیب راستی شکل توان یافت
را تا دیده دارد در جیب
که کرد کام من از وی نمید
کبی از پس دید که ز چشم
بهر کس و فنون خواند خویشم
دلی هرگز بدو نکش دام چشم
بخوان مسل و نهاده ام چشم
که چشم من که با خلق کویمت
نهم پای خیانت در حیرت

بران بنده که چون بوی پسند
رود در مجلس بوی نشیند
ز غبت دهنم بر پینه داغی
گرفت از حسن کج فسرانی
زینجا قاصدی سویم فرستاد
برویم صد دی میبگشاد
با فتنه های شیرین از دم برد
بهرای دهان خلوت کم برد
قضا را حاجت خود خست از من
سکون عاقبت بر فاست از من
کو زبان رو بسوی در دیدم
بصد درماندی بچا پسیدم
گرفت ایک قفای دام لا
دید از سوی پس پراهم لا
گرت نبود قبول پکناسی
بکن پس اعدایک هر چه خواهم
مرا با وی جز این کاری نودست
برون زین کار بازاری بوده است
زینجا چون شنید این ماجرا
پس کی یاد کرد اول خدا را

۱۴۸
ازان پس خورد سوگند آن یک
بفرق شاه مصر و تاج و پیر
با قبایل عزیز و عدو جاس
که دولت ساخت از عاصمان شاش
بلی چون افتد از درد بوی پسند
کواه بیگانه نیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره
دروغ اندیشی سوگند خواره
پس از سوگند آب از دیدگان زد
کیوسف از خست این فتنه بخت
جراغ کذب را که فرو زوشن
بجزاشی دروغی نیست روغن
ازان روغن چراغ چون فروزد
بکساعت جهاسینه را بسوزد
عسز از آن کوی و سوگند چون
باطراست پستی دوزد بد
بسر منکی اشارت کرد تا زود
ز در جهان یوسف زخم چون خورد
بزخم غم شک جانها فرزند
ز لوشش آیت رحمت تو

بنزدانش کند محو پس چندان
 که گردد آتشک را سپهر پنهان
کشید بر مهکان یوسف علیه
السلام با بجا بنب زلفان و کواچی
دادن لعل شیر خوار و پاک
و بیکنای و کد آشتن اول
 جو یوسف را گرفت آن مرد بنگ
 بخت که زلفان کود را بنگ
 بنگ آمد دل یوسف ازان در
 نهان روی دعا در آسمان کرد
 که ای دانا با سپردار نهایی
 تو باشد پیم لاد از این
 دروغ و راست پیش تنی
 که داند جز تو کردن کشف این باز
 ز نور صدق چون دادی خودم
 نه نمت بکش در غم
 کواچی بگذران بر روی من
 که صدق من چون صبح روشن
 ز نشت عمت کند ز نشت
 چو آمد بر هفت تیر دعایش

جان جمع **خویش** ز لیلیا
 که بود بی روز و شب پیش ز لیلیا
 سه ماهه که یکی بر دوش خود داشت
 چو جان بگفته در آغوش خود داشت
 جو سو پس بزبان حسرتی زانده
 ز لوطا ربیان حسرتی زانده
 صفان زد کای عزیز آهسته زایش
 ز تمییل عقوبت بر صدر زایش
 سزاوار عقوبت نیست یوسف
 بلطف و مرحمت اولست یوسف
 عزیز از لعلن کودک بعباید
 سخن آینه بقانون ادب راند
 که ای ناشسته لب ز لالی شش
 خدایت کرد یقین چس تفریب
 بکود و شش که این آتش که آفت
 که نام زوده عز و شرف پیوست
 بگفت من نیم غام و غم از
 که گویم پاکسی را ز کسی باز
 ز غازیست شک چن سپید روی
 که از صد پرده بیرون می دهد روی

بیا تازه کلمه ای بهار صی
 که خندان و خوشنمندان زود دارد
 نیم غم ز لیلیا که بد است
 بگویم با تو این را ز نهایی
 بود در حال یوسف کن نظاره
 که پیر این جانش گشته پاره
 که از پیش است در پیر منس چاک
 ز لیلیا را بود دامن ازان پاک
 ندارد دعوی یوسف زوی بی
 بی که دید برای خود و بی
 و در از پس چاک شد پیر این و
 بود پاک از خاست دامن او
 در غمت آنچه میگوید ز لیلیا
 نه راه صدق بی بود ز لیلیا
 عزیز از لعل چون گوش این سخن
 روان تقیلس حال پیر من کرد
 جو دیدار پس دیده پیر من را
 ملامت کرد آن کاره زن لا
 که در چشم گمان کید از تو بود
 بران آذاده این قید از تو بود

قدم از راه غازی بر نه
 که باشد پرده پوش از تو
 عزیز این گفت و پیر من شد
 بخوشجویی سر شد در میان
 نقل دگش است اما پندین
 نکو خوی خوش است اما پندین
 جو مرد از زن بخوشجویی کشید بار
 ز خوشجویی بسد کوی کشید بار
 کن بر کار زن جندان مهوری
 که افتد رخنه در غل عبوری
دست و همان باز آشتن زلفان
مصر و زبان طعنه بود لیلیا کاش دن
و تیغ غیرت عشق یوسف علیه
السلام دستهای ایشان این
 ناز عشق را که سلامت
 خوشا رسوایی و کوی سلامت
 غم عشق از سلامت تازه کرد
 وزین غم قابلمت آوازه کرد
 ملامت شهنه بازار عشق است
 ملامت میقل زنگار عشق است

ملامت ای عشق از هر کرانه
 بود که هسل تن ز آتا زایانه
 جو باشد مرکب ره رو کران خیز
 شود زان تا زایانه سیرا و تیز
 ز لیلیا جو شکفت آن گل را فو
 جهانی شد بطعش بیل اول
 زمان مصرانان آگاه گشتند
 ملامت را حوالت خواه گشتند
 بهرنیک و بدیش در بی فادند
 زبان سر زش بر وی کشیدند
 کشد فارغ ز نه زشی و با بی
 دلش مشون عمرانی غلامی
 جنان در مغز جانش جا گرفت
 که دست از دین و آتش او گرفت
 عجب گرای پیش آمواد را
 که رو در دست خویش آمواد
 عجب ترکان غلام از وی غفور
 ز دستبازی و عمرایش دورت
 نکا بی میکند روی نکا
 نکا بی میزند با او

بهر جان رود این ایستد باز
بهر جان ایستد رفتن گند ساز
بهر جان او کشد برقع ز رخسار
ز ناز این از مژه بر دیده پیمار
زهر غم بگنجد این بخندد
هر آن که گوشت این بدد
مانا پیش جسم او نکونیت
از افرو خاطرش را میل آویت
کون آن بسیدگی با مانشتی
ز ما دیکس با مانشتی
ره ناکامی ما کم کوفستی
بنا م کام دادی هم کوفستی
بمقتوی کسی را دست در نیت
قبول خاطر اندر دست کونیت
بپا ز پانج نیکو شمایل
که سویش طبع مردم نیت مایل
بسویش طبعی خوش شیرین گوشت
که ریزد خون زده لها چشمت
ز لیا چون شنید این در پستانرا
فینعت خوست آن ناپستانرا

روان فسر بود جشنی ساز کوبد
زنان مصر را آواز کردند
به جشنی بزنگه خیس روانه
بزارش ناز و وقت در میانه
ز شرمهای رنگارنگ مایقی
جو نور یکس در غلظت شکافی
بلورین جامه لایب ریز کرده
با الود و عطرها آمیز کرده
از این خوان زمینش مطرب خور
بسمین کاسها برچی پر خست
بطعم و بوی زان هر کاسه خون
طعاش توت جسم و قوت جان
در دار خورده پنهان همه خوای
ز مرغ آورد حاضر تا بامای
پی علوش داد نیکون کام
ز لبش شکر زدن معنی بام
ز نخته تخت حلوائی بر نکیین
بنای قصر حسن بود شیرین
بنای فوش در صحن و بی گند
بزاران تخت از بالوده خستند

دنان تنگان لبهای شوکفا
نماده در جهان نوزین را جا
بوکشته کام جو نوزین زانها
بخوش نام رفتن بوزبانها
ز تازه میومای تزوینا ب
سید با بجان بر کرده از آب
نگرد همسج ناه بین تصور
کراتب آید برون زانسان سپد
دوان هر سو کیزان غلمان
بخدمت جموعا و بیان خزان
بری رویان مصری طبعه پستند
ببندای زمین خوش نشند
زهر خوان آنجی بیست گویند
زنگه را آنچه یی شایست کردند
جو خوان بود شمشاد از پیش نشان
ز لیا شکر گویان مع خوانان
هناد از طبع و ملت ساز بوفی
تربیحی کز کیمی در دست هر تن
بیک گفت کز کیمی که در خورست
بریک گفت تربیحی شادی گمبند

تربیحی رنگ آن صغری ای قانع
پی صغریایان در مان نافع
بلیثان گفت بس که یی نازینان
بیزم نیکویی بالانشینان
چرا در پید ازینک تلخ کام
بطبعن عشق عیسی غلام
اگر دیده زوی پر نور در آید
ز عشق او مرا معذور در آید
ابازت که بود آرم برونش
بدین اندیشه کردم رسمش
همه گفتند که هر گفت و گویند
بجز دی نیت ما را آرزویند
بغیر ما برون آید خردان
کشد برفرق ما زان زمان
که از زمان و دل اشتاق اویم
رخش آید هم عشق اویم
تربیحی کز کیمی در دست هر تن
بیک گفت کز کیمی که در خورست
بریک گفت تربیحی شادی گمبند

ز لیا دایه را سویش فوستاد
که بگز سوی مای سپر و ازاد
برون نپاک در پای تو افستیم
پیش قدر عنی تو افستیم
بود غسخانه دل تکیه گاهت
پاتا دیده کردد فوش و همت
بقول دایه یوسف در نیت مد
جو کلی زانفون او خوش ناید
پای خود ز لیا سوی او شد
در آن کاش نه معزای او شد
برای گفت که یی نوز دیده
تمنای دل نخت کشیده
ز خود کردی نخت امید دارم
بوسیدی فت در خست تو دم
فتم در زبان مردم از تو
شدم رسوایان مردم از تو
گرفتم آنکه چشم تو خوارم
بزدیک تو بسایق اعتبارم
ده زمین خوار یی دی همت باری
ز خاتومان مصر شرمساری

دل ریشم تک خوار لب تست
تک ریزی برو که لب تست
ده دود و فاداریم شک لا
تک میدار حق این تک را
شدا زانفاس آن فنو کورم
دل یوسف به پروان آمد نونم
پی تعظیم او چون باد بر خاست
جو سر و از طله بر ش پاراست
فوز و آویخت کیسوی معنی بر
بپیش علوش چون عنبر تر
بیانش با که با موعب ی کرد
زیرین نطق زبور کوی کرد
ز خندان که هر لعل گران تک
عجب دارم که نام آن میان تک
بستاج بومر صع از جواهر
زهر جوهر میزانش لطف ظاهر
بیا نغین از لعل و کمر پر
بر بوسه دوال اینشته در
ردای از قصب کز چوبیل
بهر تارش که صد جان میدل

فک کوه جهان سپار کردید
 بدین شایستگی معشوق کم دید
 وزان بس روی یوسف بنهاد
 سخن را در صحبت داد دادند
 بد گفتند گای عسکر کرامی
 دیده پسرین در نیک می
 دین بیستیان که کل با ناز گفتند
 کلبی پنجا رجو شوک شکفت است
 دین دیاکه ز چرخش صد گفت
 بتو این چار کوه را شرفیات
 دل سپسکن مهربت ز من است
 وزین نامهربانی شرم بابت
 کن پای بلند می مایه خویش
 قسود آذنی از پای پوش
 زین خاک شد در دست ای پاک
 می کش که این من آن خاک
 چه کم کرد ز تو ای پاک و امن
 او که که گیتی بر خاک و امن
 بدفع حجت حاجت ما کن
 تو چون حاجتی خواهد روا کرد

زینجا را ازان شور در کرد
 یوسف میل جانش بشتر شد
 بدینان گفت یوسف را جویدند
 ز تیغ مهسا و کهنای بریدند
 اگر عشق او مسدوریم است
 بارید از ملامت کویم دست
 جویاری از دیار سیه آید
 دین کارم بد کار می نماید
 همه چنگ محبت ساز کردند
 نوای معذرت آغاز کردند
 که یوسف خسرو است ایلم جانست
 بران تسلیم حکم او در دست
 بیدارش اگر آهنگ باشد
 که ندید دل اگر خوشنگ باشد
 عشق کو مایه رنج ریخت
 حالش حجت معذوری نت
 بزیر حرج کس بعد انکود
 که رویش بند و شیدا نکود
 شدی عاشق ملامت نیست بر تو
 دین سودا خواست فر

جمال یوسف آمد غمی از سیه
 بقدر خود نصیب هر کس از ویه
 یکی با بهره غموری و پستی
 یکی را آستین بندار پستی
 یکی را جانفشان بر جانش
 یکی را لال ماندن در خیالش
 نیاید جز دیدان بی بهره بخود
 کوان بی بهره اش بی بهره بود
میزور در عشق زان مصر
بعد از آن به جمال یوسف
علیه السلام زینجا را در لالت
کردن یوسف علیه السلام
را با تقی و زینجا و نهندید
کردن وی را بقوت و عدا
 جو کارا شود جویند بسیار
 فزون کرد بدین میل خریدار
 بویک عاشق بود صفون یاری
 بود در عشق عاشق رقت داری
 زدن آتش سوادش از دل
 جویند و کوه از راه

اگر نهند بکام من و کو پاسی
 ازین پس کج زندان مارش
 کشد کارش دران زندان بخوار
 گذارد عسر و سخت گذار سیه
 زندان غمی سرکش ز من کرد
 دلش در نیک جوئی ز من کرد
 نگر در مرغ و وحشی جز بیان نام
 که کرد در قفس کجند آرام
 کوهی زان ز نایه کف بژ
 ز عقل و صبر و پوش دل پر
 ز تیغ عشق یوسف جان بزدند
 ازان مجلس زلفه جان سپردند
 کوهی از خرد پیکان کشند
 ز عشق آن پری دیوانه کشند
 بر منتهای سپهر برون دویند
 دگر روی خستد مدی نیریند
 کردی آمدند خسر خود نیاز
 ولی با سوز در عشق و پیاز
 زینجا از دست بام یوسف
 فتاده مرغ دل در دام یوسف

کی از تیغ انگشتان قلم کرد
 بدل حرف و فای ارقم کرد
 قلم دیدی که پیش کوفت ریود
 زهرندش روان شکر فایود
 کجی بساخت از کف صفحه پیس
 کشیدش بدول از مرغی جویم
 بهر جدول دوا نیسیلی از خون
 ز صد خود نهد پای پرون
 بود دیدش که جزو لاکرت
 بلاه باک از ایشان کین بشتر نیست
 نه چون آدم ز آب و گل سرشت
 زبالا آمده قدسی فوشت
 زینجا گفت صمت این آن کانه
 کز اویم سر ز نهارش
 ملامت کز شما بر جان من بود
 همه از عشق این نازک بن بود
 مراد جان و تن من خواندم و را
 بوصل خویشتن من خواندم و را
 ولی او سر کار من میاورد
 امید ده ز کار من میاورد

بستر داد زین آفت به
 کینا میش زین کش قصابه
 کجی مشتت کف از کف با غم
 بیسان سایه او داکام بر کام
 بدینان هر کوه با یک حجت
 تخت از جان شیرین پست خود
 نیام پیش ازین گفت که چون بود
 که از یوسف کا زیشم برون بود
 ز غلوت خانه آن کج نرفت
 برون آمد جو کس از گفت
 زان مصر کان کس از دیدند
 ز کله اش کل دیدار چندند
 یک دیدار کار از دست شان رفت
 ز نام خستیا از دست شان رفت
 ز زینا شکل او حیران ماندند
 ز حیرت چون تن پیمان مانند
 جوهر کس از دیدار دیدن
 منت شد قریح خود بریدن
 ز نپسته قریح از دست خود باز
 ز دست خود بریدن کوه باز

چو کرده سب از زندا نزا بود کم
 بود زان کوره کوه دو آهش نام
 چو کرد و زوم ز آتش طبع فولاد
 از دوزخی توان ساخت پستاد
 ز کوهی زم آکو شوا اندش کرد
 به حاصل زانکه کوبد آهن سرد
 ز لیمار و جوزان جا دوزبانان
 شد از زندان میل میل با بان
 برای رحمت خود روح او دوست
 درین ویران مقام نام او است
 چو بود عشق عاشق را کایه
 ز بندد جز مراد خود خنایه
 طفیل خویش خواهر یار خود
 بکام خویش سازد کار خود
 بوی یک گل ایستان معشوق
 ز نصد خار غم بر جان معشوق
 ز لیماباعس از تیغ تاخت یکت
 ز دل این قفس بیرون بخت کت
 گشتم زین سپهر بد نام در صحر
 شدم روی خاص نام در صحر

ایگز کردن زمان مصر لغیا
را در قوستان پوسف
علیه السلام را بزندان و زلفیا
فردمان برده از ابطار منصور
 بود در پستان آن کاره پستان
 سحر از خود پرستی بت پرستان
 دلی یوسف گشت از عصمت خویش
 سبی از پیشتر شد عصمتش پیش
 همه خفاش آن خورشید گشتند
 ز نور قوب او نمید گشتند
 ز لیمار عیار را کبید کردند
 بزندان کردن او تیز کردند
 بد گفتند کای بسکین بظلم
 بوده پستی چون تو محروم
 چو یوسف بود که خود روز زوی
 نیانی هرگز از وصلش مرادی
 شدیم از بند کوی محنت گشتی
 زبان کردیم سومان از دشتی
 دلی سومان کبید آهن او
 نباشد غیر زوستی منی او

پناه برده عصمت نشینان
 اینیس غلوت عزت کزینان
 جواج دولت بهر نی کوزنی
 صرافت بهر ناپسندی
 عجب در مانده ام در کارین
 مرا زندان باز دیدارینان
 باز صد پال در زندان نشینم
 که یکدم طلعت ایشان بپشم
 بنا محرم نظر دل را گشت کرد
 زده لیمار ز قرب افکنید دور
 اگر تو کمر این کارکان را
 ز کوی عقل و دین آرد کارا
 که آمد تنگ از ایشان بایرمی
 نکرد اینی زمین ای وای بر من
 جوزندان نوست یوسف از صد
 دمای او بزندان ساختن بند
 اگر بودی ز فضلش یافت خود
 سویی زندان قضا غم خویش را
 برستی ز آفت آن ناپسندان
 و بی فارغ ز غمهای زندان

قم پستان سر بر من بر خطایم
 بشوی از لوح خاطر عظمایم
 و کرباشد ترا از دوی طایفه
 که خزانش نی پستی بایم
 جوز وای من شوی دپ ز ناپس
 نهایی عدم و عمر ز ناپس
 که ما هر یک بخوینی بی نظیریم
 سپهر چمن را ما مینوریم
 چو کشتیم بهما یا شکر خا
 ز غلت لب فرو برد زلفیا
 چنین شیرین و شکر کا میام
 ز لیمار چه قدر آتجا که ما میام
 چو یوسف کوش کرد از قویشنان
 بی کام ز لیمار دوری شان
 که نشند از دین خسر و دین
 نه تنها به روی از هر خود نیز
 پریشان شد رافت کوی پریشان
 بگردانید روی از دوی پیشان
 گفت حق بودت گفت بهر حاجت
 کای حاجت تو ای اصل حاجت

دو کشت از دست صنع پستاد
 ز راه روشنی بی منفرد باد
 بولیشن بای بخش هر با بی
 زمینش گشت زار هر بلا بی
 در شن پسته بغض ناپیدی
 مزیده عزه جوش سفیدی
 سپاه و ننگ چون قار و قور
 متاع ساکنش غل و زنجیر
 همه بر غصه بی آن و نایفه
 نشسته سیر لک از زند کایفه
 موکل سخت رویی جند رویی
 تجاوز تلخ کوی چسند رویی
 در ابرو چسین پی آزار دم
 ز هر چسین صند کرده در کار دم
 زده آتش به عالم خوی ایشان
 سپاه از دود آتش و پایشان
 کاشاید چنین محنت سرایه
 که باشد جای خود در بایه
 خدا را برود خود و خنایه
 بوی او در معصوم و کثایه

بی حاجت ترا کوا جتی هست
 کمش از حاجت حاجت و روان
 من چون دشت حق خلعت پوش
 حقوق خدمت ویرا فواوش
 نیسا ز او نگوارند سبناز
 از ان ترسیم کای نخل آفرند
 که چون بود ترا جز سر کبی کار
 نیار در سر کبی جز ناخوشی بار
 فوشوید ز دل مهر بد حالت
 کند دست جفایش پایالت
 حلزکن زانکه چون مضطرب بود
 بخاری دوست را از سر گشت
 جواز لب کند در پستل خنزند
 هند ما در بر پایی سوزند
 دهد هر طظ نهند بدست بزندان
 که هست آرا کاه ناپسندان
 چو کوزم جویان تیره و تنک
 که بزندان زندگان از دوی بفرنگ
 دو صیق نفیس هر زندان را
 نشین هر برک از زندان را

مرا به که ز غم نقیب خیزد این
 که بهش در دوشش ما ز غم خیزد
 بخواه ز دین سخن چون گفت با ما
 ز نام صدر اگر دزدان گما
 که پیش شاه یکدیگر جمع کشند
 همه پروا نه آن تشمع کشند
 چو دره که دزد در بومش آن جمع
 زبان آتشین گشت چون تشمع
 کوان تشمع حرم جان چه دیدید
 که بروی تیغ بدنامی کشیدید
 ز درویش در بهار و باغ تو دید
 چاره سوی زندانش نخواستید
 بی گنا زار باشد بوشش گما
 یکی کش نیست جز با تشعیر
 بیایش چون نهد جواب ز پتیر
 زمان گفتند گما بیست و هفت
 کم تاجت میرا بدوم تخت
 ز یوسف با محبت باکی ندیدم
 بجز عروفتی که کینه اندام

خرامان شو بدین شکل دلا دلا
 پارا زین کی بیستان سرا
 بگفت من چه آیم سوی شای
 که چون من یکسوی پاکت بی
 بزندان با ما محبوس کو بیت
 ز آتا رگرم ما یو بس کو دست
 اگر خواهد که من بیرون نهم پای
 ازین غمی زکو اول بفرمای
 که آتانی که چون رویم بیدند
 ز حیرت در رخ کمر بیدند
 بکجا چون ژیا با ما آیدند
 نقاب از کار من روشن کنیند
 که صبر من چه بود از من بیدند
 چرا چشم تسوی زندان کشیدند
 بودین سر شو در شاه روشن
 که پاکت ایفانت دامن من
 مرا پش گما اندیش کی نیست
 دران غم ایفانت پش کی نیست
 بجز صدق و ایمانت آید از

که گفت ی پیشین خورده کردد
 زنت کی جان خلق آزرده کردد
 بنار دزدانستان ابرو عطایست
 زوید از زمین شاخ کایست
 ز غم زنت مال داران دست دارند
 زنت کی سال بیستان جان دارند
 چنان نام کم شود بخوان ز دوران
 که گوید آدمی نام و در جهان
 حدیث یوسف و پسران گفت
 دل شاه از دوش چون بگفت
 بگفت خیز یوسف ریسود
 کز و به کرد دم این نگشت باور
 سخن کز دوست آرد شکوست آن
 سخن کز خود بگوید خوشترست آن
 چو از دل بر سخن باید شنیدن
 و کز باره بزندان شد روانه
 بر دین مرده سوی آن یکجا
 که ای سپید دریاغ قدس خرام
 سوی بیستان سرا می شاد

بودیم خسر و خندان شینی
 ازان بهیتر که در زندان شینی
 زبان بگشا دوسف در جوش
 برادین کی می پستی خاش
 زینجا از جواب او بر آشفست
 بسر مکان پی فونک تو گفت
 که زین انفرش از نرنگتند
 خن نمیداشش « بوفکتند
 ز آمن بند و پسین نهادند
 بگردن طوق پیش نهادند
 سان پیش و غمش نهادند
 بهر که بی زمران خوراندند
 نادبی زن نادبی پوشیدند
 که هر سرکش غلام شوخ دیده
 گگیر و شیوه بحر می پیش
 نهد پا در پط خواهد پوش
 بود لایق که همچون ناپسندان
 بین خواری برنش سوی زندان
 وی خلق زهر سو در قماش
 می گفتند ماش نام خاش

چند که هر بی زانکه گفتی
 یانه در دم به زانکه گفتی
 دست زنت اکنون خاش
 زده خویشن بشان غاش
 زینجا از وی این نخصت پوشید
 سوی یوسف غم کی بچید
 که ای کام دل و مقصود جانم
 بهالم جز تو مقصودی ندانم
 عزیزم بر تو بالا دست
 سرت را ز وحکم دست
 اگر خوام بزندان سزت جای
 و کز خوام بگردون بیاعت پای
 بند سر کشی تا چند بر من
 براوش ناخوشی تا چند بر من
 قدم زنت در مقام سازگار
 مرا از غم زبان خود از خوار
 اگر کام دمی کامت بر آرم
 با وج کسب یا نامت بر آرم
 و کز صد رحمت گشاده است
 پی زهر تو زندان پستان است

دین تو لست در وزن موافق
 که من بروی ز جام کشته عاشق
 دین ما مون شکرتی را یوم
 بجا که دغون طیان پیش را یوم
 بجام ترا چند ان نشست
 که بجان بر سر پکان نشست
 سیر کویم از عشقش توییست
 عشق او ز خویشم آگهی نیست
 دران فکرم که دفع این گنا
 سوی زندان نویسم این جزا
 بهر که کوشش بحر و نامرادی
 بگردانم تا دویس بر نادبی
 که این باشد برای ان آیدش
 که ابا زدی کشید با خواجه خویش
 نیندیشد ز قدر جان خویش
 نهد پای تن در فرانش
 عزیز اندیشا در پسندید
 ز پستوای آن طعن بخندید
 بگشام تن کوی پشه کردم
 دین معنی پس ای نیش کردم

روان شد چو سپاس با زاده
 شان خیزان بدینا شس بود
 بزندان چون رسید آن بزرگ
 نهائیه نیز زندانوا طلب کرد
 اشارت کرد تا بکشت دره را
 نمودارد و روان تا بند هر دو
 بدیدش بر سر سجاده از دور
 چو خوشید در شان قبه نوز
 کبی چون شمع بر آید پستاده
 ز رخ ز زانیب را نوز داده
 کبی خم کرده قامت چون نه نو
 فلکند بر بساط از بهر بر تو
 کبی سپر بر زمین در عذر نصیر
 چو شاخ تازه گل از بو شکر
 کبی طسرح تو وضع در کف
 شسته چون بخش بر کف
 ز خود دور و بوی نزدیک
 دلی که کشته تارک کشت
 ز جان زاری وارزل ناله سکود
 ز کس یا سمن یا لاله سکود

کل او چمن بر آب خودست
 پس پس بنش آب خودست
 نبرده آن هو آب گلش را
 بشویده کرده بنش را
 دیش چون غیب دنی فاده
 دیا چون کلش دی لب گشاده
 بی گفت ای چمن در بر لبی
 غم خود تا ز شب بگشت پستی
 الا ان پس ملاقت و تابی نایش
 بدل از جوی صبر آئی نایش
 ز شوقش در دل افشانی تیز
 بدایه دیده پر خون گفت خیز
 که یکدم جانب زندان گویم
 بر آن غمت سر پنهان درایم
 نهان در گوشه زندان نشینم
 به بزمایینه خود ای پر سینم
 جو زندان جای آینه ان گفتار
 زندان بک خرم نوبهار است
 دلی هر عاشق از پستان کشید
 مرا این غیب از زندان کشاید

از ان ماده که بر خور دار باشد
 کزینپان پکاش تو خور باشد
 زینجا را جواز پصیری خویش
 بدین تو خواره کی ادبش پیش
 ز دل برد دور و ز دیدار مهرور
 شیش بی مامانند و غایبی بود
 جو خود روی جانان پر تو ناکن
 بعد مشغول گردد غار روشن
 ز پس اندوه دل ضمن نینخت
 ز دیده خون دل میراند و میگفت
 ز نام حال یوسف چیت امشب
 کفیل خدمت او کیت امشب
 که گسترده تا پاکترش را
 که کرده ز دست بر بالین سرش را
 چراغ فسد و ز بالینش بودست
 کف راحت باینش که سوخت
 که کبک ده که بر شد از نیش
 که بوده وقت خواب فضا خویش
 هوای این تقاضا ساخت با نه
 سرخ آن دام بدش ساخت با نه

با سختی که پسند لعل در پسند
 که خوشید در شانش در هر یک
 شب یوسف جو بگشت از داری
 طلوع مسج که درش گریازی
 پوشد که کران برعاش اندو
 براد آقا بش از پس کوه
 پی تنظیم و اکرام از دست
 خطاب آید زدیگان در کاه
 کز ایوان شه خوشید از یک
 بمیدانی زهر جانب دو رنگ
 دور و پیه تا بنزدان پستاند
 تجله بی خود اعرض دادند
 به از زرین که سرکش غلامان
 همه خلعت نکش حرمان
 جز از جاکسو اران بسیار
 بازی مرگان با هم بسیار
 جز از خوشید میگو خوش نوبان
 جبرایسه و سرزانی سرایان
 سران مصر پروان گوشه
 نشانشان بود از هر یک

هر چنان که بد از نشا نکلور
 بعد چند ان بود یوسف را سزاور
 چو شایان نکته بسنجید بشید
 چو کل بشکفته و چون غیب خیزد
 اشارت کرد کوزندانش از بند
 بدین خرم سرال پستانش از بند
 زبان غ لطف کلبر کیت خندان
 کل خندان بیستان به که زندان
 بلک جان بود یوسف نکوخت
 مقام شه نیاید جز سرخفت
پرون آوردن یوسف
علیه السلام در زندان و در کون یا کوشه مطهرش را
در خلعت زند و بیستلا
شدن زینجا از دره و سواق
در خانه تن از تن فریت
 دین دیو کمن رحمت دیوین
 کبی تلخی بنامش در عیش شیرین
 خوردند ما به طفل اندرم خون
 که آید باخ چون ماه سپرون

بنامش مدف کوه چنان یک
 کبود از نعت آن جان جهان یک
 زینجا نیز بود آنجا نشسته
 زبان از کذب و جان از کید تر
 ز پستانهای بهمان زیر پرده
 ریاضتهای عشقش پاک کرده
 فروغ را پستیش از جان علم زد
 جو صبح را پستی از صدق دم زد
 بخدم خویش کرد افتادار طلق
 بر آمد و وصلای صحرا طلق
 کفایت یوسف را کنا سب
 هم در عشق او کم کرد پایه
 کشت او را وصل خویش غلام
 جو کام من نداد از پیش مانم
 بزندان از پستههای من افتاد
 در آن غمناز غمایی من افتاد
 غم من چون کشت از صد طاعت
 بجایش کرده حال من سرایت
 جغای که رسید او را بجایه
 کسوت واجب بود از اوقایه

بولولعل لب با سحر اشید
زخشل تر طیب را میسر اشید
پیشم خوفش آن اشک گلگون
همی داد از درون این راز پرگون
که ای چشم و چراغ نازنین
مرا خاطر اندو میکش
بجام آتشی افروختش
سرایایی وجودم سوختش
نزد بر آتش وصل تو آید
بآبی از دم نشاندت
بسیج غلم کردی سینام چاک
همی بیستم قازین قسم تا باک
مقام رحم بر نظر سلوی من
زهی مهوری و مهوری من
ز تو هر قطره ام از فونعی زار
مرا ای کاشکی مادر می زار
و گری زار ما در کاشش وای
بفرق من می افکند سایه
و شیر آب کم میداد بهرم
شیر از قهری سخت زهرم

سرو بیجا و حاضر نمی شد
و گری شد اثر نامی بر می شد
ز حال خود زینجا در پس من بود
و بی یوسف بحال خویش تن بود
چو شب بگذشت و چون میخیزن
زینجایی فلک شد اشک برون
غیر بر پیش سلاطین بود
توزن در عسروانی آمد
دم مک حلقه در حلقوم او بست
دشمن از فغان شب فرو بست
خرو پس از خواب شب گزین
ز نای ساز کرد تیز آواز
زینجا دامن انبوی چید و بر گشت
بجزت استخوان بوسید و بر گشت
بزدان تا هوش فلوت نشین بود
شد آمد سوی زندانش همین بود
غنداری جان او شد آن کلاب
نوش خردان آمد درون
گودی کسین پستان می نهاد
که بود آن پسته دل امیس زندان

بی آنرا که زندان مست یارش
کجا باشد جز از زندان قویش
دفع زینجا در نام قهر خویش
و از آنجا نظر در نام زندان کردن
شب آمد عاشقا ز پاره راز
شب آمد بیدار از قهر پرواز
که روزش کی توان زیر کردن
زینجا چون غم شب بگذرانید
تا غم نام شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش
مسدا نده بیکر سوز آتش
ندوی آنکی در زندان گشت روی
ز غمتی تو یوسف هر خط پیروی
بناوی بگفت محمد کبیری
فونستان دی زندان سوی یوسف
که آمد دیدی کاشش روی یوسف
چو آن غم زندان آری باز
بدومسده فغانی کردی چنان

چو شکین آهوی شهاب افتاده
بسوی کوی سپندان رو نهد
زینجا صبر و موش و عقل و جان را
سک دنبال کش کرد شبانه
کعبه باندن توکل ساخت چندی
که دارندش نگاه از هر کزندی
پریپان بود تا به نوبت کاشش
بنود از دست پروان خیا مش
ولی در ذات خود بود آن پویان
ز شای و شبانی هر دو آزاد
طلب کردن زینجا وصال
یوسف علیه السلام را او پستت
مخزون یوسف علیه السلام
از روی
چو بند بیداری دل در کار
نگردد کار او هرگز قرار
اگر نبود کف نقد و ممالش
بسید عشق باز با خیا مش
ولی خویش بود از دل بکسید
که افتد کار درین از دل

چو یا بهر چشم اشک ریش
شد اندیش بوس و کن ریش
اگر بوس و کن ریش عم دهد پست
زیم حجب باشد رنج بوسیت
امید کارانی نیست در عشق
سغای زندگانی نیست در عشق
بود آغا ز او خون خوردن بوس
بود آنجا مش از خوردن بوس
براحت کی بود آنکس سزوار
که خون خوردن بود بار دشت
زینجا بود یوسف را ندیده
بخواهی و خبیالی آرمیده
بگردیدارش از هر جهت و جوی
نمیدانست خود را از روی
چو دید از دیدن او بهره بندی
زدیدن نوبت طبع و بندگی
بآن آورد روی حبت و حورا
که آرد در کت آن از دورا
ز لعل او بوسه کم گیرد
ز سر و مش در کن راه کم کرد

بلی نثاره کی کاید سوی باغ
ز شوق کل جولای پسین برود باغ
نخست از روی کل دیدن نوبت
ز کل دیدن کل چیدن بود پست
زینجا و وصل نای حبت و چاره
ولی میکرد یوسف زان که ره
زینجا داشت پس عاشق دانی
ولی میداشت از یوسف فزانی
زینجا رخ روان فرخ تقا داشت
ولی یوسف نظر بپشت پاداشت
زینجا هر یک دیدن می سوخت
ولی یوسف ز دیدن دیده خست
زیم فتنه روی او نمیدید
بچشم فتنه سوی او نمیدید
نیارد عاشق آن دیدار چشم
که بیارش یغنه چشم بوشم
ز عاشق و سیدم شکی وای
تا باشد جو با سید تکامی
چو یا از حال عاشق دید پوشد
سزگش خون دل از دیده پوشد

زینجا را جوین غم بوسه
بازگ فوصتی از پاره آمد
هر آمد که خوان محنت و درد
گل سرخش برنگ لاله و زرد
بدل زانده بودش بارانده
سهی سروش خمید از بارانده
برفت از لعل لب آبی که پوش
نشست از شمع رخ تابانی که پوش
نگودیش نه بوی عین بوی
چو آن عجب که بکندی بان بوی
سوی آینه که در کشت دی
مگر روزا نوی خود در نهادی
ز بس کز دل نشانی خون تازه
بکشتی بهره اش محتاج غازه
بهر عالم بچشمش چون سپهر بود
بچشمش سر را کی جای که بود
ز سر مردان سپهر چشمی نبی جنت
که اشک از کس او سر می پشت
زینجا را جوین غم بکوشش
زبان سرزنش کجا در خوشش

که ای کجاست بر سوا می کشیده
رسود ای غلام نه خرید
تو شای بوسه بر سر فزای
جرا بامده خود عفت زای
بمشوقی جو خود شای طلب دار
که شای را بود شای منرا وار
عجب ترا که از عیبی که دارد
بوصل جو شوی سپهر یار
زبان مصر اکو دانند حالت
سند از ملات مد ملات
همی گفت این ولیکن آن یکانه
نزدانسان در دل او پشت خانه
کش از خانه تو ایستی بروی که
برین افسانه در کشت از خون که
بلی جون دلبری با جان در محبت
نیارد جان از پو نه بکشت
بود چون جان از تن می کشم
ولی با او بود جاوید و محکم
به خوشش گفت آن مرغ عشق
که بوی از رنگ و رنگ از گل شود

ولی پروان بود ز امکان عاشق
که گوید ترک جانان جان عاشق
پرسیدن دایه حال زینجا را
او از شا به شرح سوختن
یوسف علیه السلام در صحبت کردن
زینجا را جو دایه آینه ان دید
ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشم بدیدار تو روشن
دل از کس پس رخسار تو روشن
دلته برون رخ و جانت بر طلال است
نمیدانم ترا اکنون چه حال است
ترا آرام جان بوسه چه پیش
به بیوزی ز بی آری خوش
هان وقتی که **یوسف** در بودی
اگر میخواستی مسزور بودی
کنون در عین و پیش سوختن
به خوشش شرح جان از خون صحت
که او را عاشقان این بهت داشت
که معشوقش بخدمت سر نهادت

همین پس طالع فرخنده تو
که سلطان تو آمد بنده تو
همی لاین بت ج پادشاهی
بفرمان تو شد دگر چه خواهی
ز سر و لاله رنگش کام میگیر
بعد دگشش آرام میگیر
لبش بی بین و جان بی پروایی
زالال کار میستی بی خوار زوی
زینجا چون شنید اینها زدایه
سرشکش رادل از خون داد مایه
ز بر دیده خون دل فوری رخت
به پیشش قصه شکل فوری رخت
گفت ای مسردان ما در خانه
نه خندان **یوسف** کار دانا
نمیدانی که در دل چه دارم
وزان جان و جهان حاصل دارم
بخدمت پیش او می پستاده
ولی بخند متی را داد و داده
زمن دوری باشد چه کاش
ولی بنود بمن هرگز کجا هر

بران تشنه بیاید زار بکویت
که بر لب آب و باید تشنه اش زیت
جور ویم شرح خوبی بر فرزند
و چشم خود پشت پای دوزخ
برین اندیشه آزارش نه جویم
که پشت پاش به پشت زیم
چو کشایم بدو چشم جهان بین
پیشانی نماید صورت چین
بران چنین سرزنش از من روا
که از روی هر چه ی آید حفا نیت
ز او ویش مراد دل کو مهلت
کران کج نیست کام میگوه راست
چنین کز وی نظر بر کارم رفت
نظر کردن بران دشوارم رفت
دانش کز سخن ما من بنگشت
بجز خون خورد غم از روی بکشت
ز لعلش در دماغ آب کردد
بچشم آب خون ناب کردد
فتشش گام نه سال از فریم
رحمت کم شود میل بسو

157
چو خاتم از نهانش سبب چشم
نخیده سبب صد آسبب چشم
ز چاه غنجش چون کام تو عم
بچاه غم کند آرام کام عم
بوشم ز آستین او که پوست
بر پستان فیه بر ساعدش دست
ز دمانش زدم در جیب جانک
که دارد پیش بایش روی خاک
چو دایه این سخن بشنید بکویت
که با حالی چنین شکل توان زیت
فزانی که گفت از دوزان ضروری
باز و صبی درین تلخی و شوروی
غم بجران همین یک سختی آرد
چنین وسیلی دو صد بد بختی آرد
نویسنده زینجا به دایه را
پیش یوسف علیه السلام
مطالب مقصود و جواب
دادن یوسف علیه السلام زوی
زینجا با غم با این در آینه
چو دیدار دایه رسم و چاره ساز

بگفت ای از تو صد یاریم بویه
بهر کاری هوا داریم بوده
ترا یک ردی گیرایری کن
ز غم خواریم پهن غمخواری کن
قدم از تارک من کن بویوش
زبان من شو از من بویوش
کرای سرکش نهال ناز پرورد
رخت را در لطف ناما ز پرورد
ز بیستان جمال و گلشن ناز
ز بیست چون قدرت سردر قوا
ز جان و دل کلی و آبی سر شد
دشمنی ز باغ سدره کشند
چو بک سربندی دادان شاخ
سهی سرو تو اش خواند کسرخ
خویش دهر تا ه زادان لغت
ز تو پاکیزه تر فرزندانم زاد
بیز نیت تو فرزندم زاد
ز کنه نیت عالم تازه گلشن
کمال پس تو خد بشر نیست
پری از غولیا تو بهره دینیت

پری را گویند یی شرب ری
نمادی از تو در کج قواری
فوشه که بر بوجرخ برین است
ز شرم روی تو سر بر زمین است
فلک زین بنده ساختن است
فلن بر مبتلا یی خویش سایه
زینجا که بر زپا دلسر بایست
فاده دکن دستلایت
ز طفلی داغ تو پینه دارد
ز سودایت غم دیرینه دارد
ملک خود سبابت دیده خوب
وزان عیوست مازده رتبه و تاب
کبی چون آب در زنجیر بود است
کبی چون باد در شکر بود است
کنون هم کشد زین سودا جو بود
مزار و جسد تو در دل آرزوی
لبیب هستی زلال زندگانی
به باشد قطره بروی شانی
بقدمستی نهال میوه آورد
به باشد که خورد از میوه است بر

رماده تا زلالت کام کشید
بود سوزش آرام کشید
قدم نه تا سپر اندازد پایت
رطب چند ز خسل در بایت
هم که کرد ز چاه جو شوشایی
اکو کا بی گنجی سویش بجایی
مویس دارد که با جیدن عزیزی
کند پیش کیز انست کیزی
جو یوسف این فنون از یاد بشود
بیا سخ نعل کوه را بکشود
بدایه گفت کبی دانا به سردار
شوهر فریب من فنون پس از
زینجا را غلامی ز خدیوم
بسال روی غایب است که دیدم
کلی و آب عارت کرده است
دل و جام و فای پرورده است
اکو عری کم نعت شمار بی
نیارم کردن او را حق که از بی
سری بر خط فرمانش نهاده
بجز دست کاریم اینک پیستاده

دلی کو بر من این اندیش پسند
که سر چشم ز فرمان خداوند
زید فرمای نفیس مصیبتی
نهم در تنگنای مصیبت پاری
بوز زیدی عزیزم نام بر دست
ایمن خانه خویشم شرد دست
نیم جسم مرغ آب و دانه او
خیاقت چون کنم در خانه او
خدا ی پاک را در هر سرشتی
جدا که نه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کو دار
ز نازاده پیشاید جز دانا کار
ز مردم سگ ز شک مردم زاید
ز کندم جو ز جو کندم نیاید
بینه سرا سپر انیس دارم
بدل دانا بی از جبریل دارم
اکو همیست نبوت را سزاوار
بود ز اسما تم استحقاق این کار
کلی ای رو صفا در وی نهفت
بکزار غنیل اسرار

معاذ الله که کاری پیش سازم
که دارد از ره این قوم با زدم
زینجا این مویس کو دور میدار
دل خویش مرا معذره میدار
که من دارم ز فضل ایرو پاک
امید عصمت از جان بویساک
رفتن زینجا خود پیش یوسف
علیه السلام و تضرع نمودن
و عذرا نیکبختن یوسف علیه
السلام از تحصیل مراد و بویس
جو دایه با زینجا این خبر گفت
ز لغت و جودلف خود بر آشفقت
بوضار از تره خون جگر بخت
ز بادام پیس غاب و در بخت
خرامان ساخت سرونا زین با
بر سایه نکلند آن نازنین را
بدو گفت ای سر من خاکبایت
سرم خالی مباد از جرات
ز مهرت یکسر بوم تهنیت
سروی ز خویشم که نیت

خیال نشت جان اندر تن من
کند دست طوق کردن من
اکو جانست غم پرورده است
و کون جان بلب آورده است
ز حال دل چکوم خود که چونت
ز خم خوفش انک نظر تو نیست
چنان در بلع عشق تو ام عسرق
کز غالی نیم از پای تا فرسوق
ز من جبراح هرگز را که کار
بجای خون غمت بیرون بزار
جو یوسف این سخن بشنید بویس
زینجا آه زد کین کویه از چست
مراجعی تو چون خندان نشیم
چو چشم خویش را که کویه پیسم
جواز ترکان نشاند قطره آب
جو آتش افکند در جان تاب
زنجاری پس نشت دائم
که آت آب افکنی آتشن بجانم
جو یوسف دید از نو اندو سپیدار
شاد از لب چو چشم خود که بار

بگفت از که به زانم دل شکسته
که بزود عشق کس بر من خسته
جود ز غم بر او عشق من کام
برزدی در جهان ساخت بدنام
ز آنم پذیر چون دوست داشت
نهال کین من در جان کاشت
ز نزدیک پروردم فلکند
بگاک صدمه جورم فلکند
شود دل در مدم خون در بون
که تا شفت بر آرد بر سپهر
بلی سلطان معشوقان غمورست
ز بیکت لگ معشوقش دوست
بنخوا هر چه انجام در چه آغاز
درین منصب کبی را با خود آساز
بر غنایی جو سروی سرفراز
جو سایه زیر پایش پست سازد
ز پایی جو مایه رخ فروزد
ز بوق غیرتش خرمن بسوزد
بسد خور چون با وج حرج ذواد
سوی سوز سازد کونینار

جو در پیر بر آید قالب از نور
کس در رخ محاش زاد و جور
زینجا گفت کای چشم و چراغ
فروغ تو زنده داده فروغ
غیبه کیم که در چشمت عزیزم
کیزان ترا کتو کنیزم
نیامدین کیزنی کترین
بجز شوق دون و سوز پینه
ز من که جان فزون بیدارت دوست
کمان دشمنی بودن نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد
بسیج آفت روان خود خواهد
مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است
ترا بر کین من چندین چشم است
کین لطفی و اذیب کام من ده
زمانی رام شو آرام من ده
بزن یک کام در همراهی من
بپن جاوید دولت غنای من
جوابش داد یوسف سر فلکند
مخمنت ببند بندگی بند

برون از بندگی که ری نازم
بقدر بندگی که فدا ی کام
خداوندی جو از بندگی خویش
برین لطم کمن سر نمده خویش
کیم من تا ز آب ز کس درم
دین خوان باغ ز باجا ز کس درم
بیا بد پادشاه آن بند بگشت
که زد بیک نکلان با وی بگشت
مرا که بکنی بشغول کامی
که در وی بگذر نام روز کامی
ز خدمت کاریم پسر نیارم
بعد همدت حق خدمت گذارم
زینکو خدمتان خاطر شو باد
نگردد بندد بد خدمت آزار
زینجا گفت کای فوجند که هر
که میم پیش تو از بند بگتر
بهر جایی که کای آیدم پیش
بود آنجا پادشاه کارگوش
نخوشن شد که ایش خاک دارم
بهر کاری تو راه کار دارم

بود با ز برایی در سپردن
نباید دیده با چون با شردن
بجایی یا جو در پونا ر پسنی
اگر دیده نهی آزار پسنی
جو یوسف این سخن بشنید از گفت
که ای جان دولت با مهر من خجبت
جو صبح از صادق در مهر دریم
ز من دم جز بوقت آرزویم
مرا چون آرزو خدمت گذار است
خلاف آن نییم دوستدار است
دلی کو بتلای دوست باشد
مرا داور مای دوست باشد
رضای خود بیازد در رضایش
هند روی رضا بر خاکیش
از ان یوسف می داد این سخن باز
که تا در خدمت از صحبت رده باز
ز صحبت داشتیم فست و نبرد
بخدمت خوشت تا کرد از دود
خوش آن پند که از آتش کوز
جو خواند که با آتش شربت

نویسنده زینجا یوسف علی
السلام با جان نبی باغ و تین کون
جنم برای باغ این حکایت
جنین کرد از کمن پیران رویت
که چون یوسف زلبای شکوفا
فشان این تازه مشک بزینجا
زینجا داشت باغی و چه باغی
کزان بر دل ارم را بود باغی
بگرددش زاب و گل سوری کشید
گل سوری ز اطرافش دیده
در خانه کشیده شاخ شاخ
بتنگ آغوشی نم نیک کسوخ
چراش را قدم بردا من سرد
جایل و پستما در کردن سرد
نشسته گل ز فنج در عاری
بنفش نارون در پترداری
جنم نارنج بن را سخن میدان
بگف نارنج و شاخ کوی پوکان
دین میدان که خالی بود از نت
دیده از همه کوی لطافت

قدر عا کشیده نخل خزا
گرفته باغ را زو کار بالا
ز طوا خردنی مرغوش از وی
گرفته خسته جان تو ش از وی
بان دایکان پستان انخر
بی طفلان باغ از شیر بر شیر
بدان هر مرغی انجید خواره
دمان برده جو طفل شیر خواره
فروغ خود بگوشش نیم روزان
ز زنگاری شکمها فزونان
نهم آغوش خورشید سایه
ز مشک و ز زمین را دانه
ز جنبش لهمای نوزد نخل
دغ کل را شده زین علاج
غافل زان جلد بل نسیه و نوز
دین فیروزه کاخ انگه آواز
ز با و پایدش بر لبان
چلیده ماهیان جو جویان
برفت و در باغ از خوب خوب
کشیده سایه سر شاخ چاروب

سبز ناکش لوح تعظیم
کشیده جوئی آتش جدول آسم
زلوح جسد دل آن خورده دان
روز صبح جی پاک خوانان
کل سرخش جو خوبان ناز پرورد
برنگ عاشقان روی کل زرد
صبا جعفر نشه تاب داده
گوه از طره سپین گشاده
سمن باله وریکان هم آغوش
زمین از سبزه قیو یا پوش
هم پسته در آن زمست که حور
دو حوض از مرصافی بلور
میان شان همچو ذبیده فرق ایک
بعینه هر یک چون آن در کویک
نازیتش در آن زخم تراپی
ناز زخم تراش آنرا خراشی
ناگذا بند پیدا و نپوند
شده بند اندازا گو حردمند
نصو ر کرده با خود هر که دیده
سپی بندست و پوز آفریده

زینجا بهر پستین دل تنگ
جو کو روی جانسان دور تنگ
کی بودی لبالب کرده از شیر
یکی از شد کشتی پاشنی کیر
پرستاران آن ماه فلک مهد
ازین یک شیر نوشیدنی از آن
میان آن دو حوض افراخت نختی
برای یحیی یوسف نیک بختی
بزرگ صحبتش گفتن رضا داد
بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بکی مرغ چمن زرد و آهستانی
که خوشن باغی و نیکو باغیانی
جو باشد باغستان جنت یون
نشاید با جان جوهر در رضوان
صد از نیا کیزان سمن بر
سند و شیر و پاکیزه کو هر
دوسروناز قایم ساخت آنجا
پی خدمت ملازم ساخت آنجا
پدو گفت ای سرمن پایمال
تمتع زین بتان کوهم حلال

اگر من پیش تو بودم حرام
درین معنی بغایت تنگ کام
بسوی هر که خواستی کام بودار
ز وصل هر که خواستی کام بودار
بر آن کام که ایام جو آسین
بود وقت نشاط و کامرین
کیزان را وصیت کرد بسیار
که ای نوشین بان زین نهار
بجان خدمت یوسف پوشید
اگر زهر آید از دستش پوشید
بهر جان طلب دارد بسیار
بجان بازی بر او بسیار
بهر حکمی که باشد شاد باشید
بزیو حکم او منقاد باشید
ولی از هر که باشد بهره بردار
هر ایا یکند اول خبر دار
همی زد کویا چون نهش کپی
بلوح آرزو نقش قریبی
که هر که افتد پسند او ازین
بوقت خواب سوی او کسند

کون روی گو بکا در سیه آید
وزین دلدار دل آزاری آید
فونشت این بصد پای سرشته
نیب بدکارش سلطان از نوشته
گور روی کشد از غوی بر پایه
چه خوش گفت آن گوروی خود
که هر کس در جهان نیکوست پوش
بسی بهتر نردوی اوست خویش
بصورت هر که زشت آمد سرش
بهت از غوی رشتن روی پوش
چنان که زشت نیکویی نیاید
ز نیکو نیز بد غویی نیاید
ببینان تا بزندانش برزند
ببایدان زندانش هر زند
چو آن دل زنده در زندان دام
بچشم مرده کوی جان در آمد
در آن محنت سزا فاده جوشی
برآمد زان گرفت ران جوشی
شدند از مقدم آنش چون
عمر ز پخریان ز پخرو کوبان

باشد بندشان قید اراوت
بکون غلغله بلوق سعادت
بشایدی شد بدل اندوین
کم از کامی غم چون کوهین
بلی هر جا رسد حورا سرشتی
اگر دوزخ بود کوه و بهشتی
بهر جایار کل رخ رکورد
اگر کل خنی بود کله زار کرد
جو در زندان گرفت از جنبش
بندان بان زینجا و پیغم
کونین پس غمشنش پیروز
ز کون غل ز پایش بند
ق سیمش از پیشین مغزای
بزرگش علام روشن یاری
شوا از فسق او کرد کزندی
ز تاج صفتش ده سر بسندی
کی خانه بوائی او حیدر کن
جدا از دیگران آنجا شن عاکن
مسطور دار دیوار و دشت با
منوچ ز طوق منظرش با

زمینش از بند پس منترش از
ز استبرق بساط دلکش انداز
در آن خانه جو منزل ساخت پیوست
بساط آمدی کی انداخت پیوست
رخ آورد آینه آن کشتن دونه
در آن منزل مجارب جاست
چو مردان در مقام قهر نشست
بشکو آنکه از کید زمان گشت
نیفتد در جهان کس با بلایی
که نماید زان بلا بوی عطایی
اسیری کز بلا باشد برسان
کند بوی عطاد شواش آسان
بشیمان شدن زینجا از غم
فونشتان یوسف علیه السلام
بندان و فرید و در آری
کون از غم وقت ایشان
درین فیروزه کاخ دیو پدید
عجب غافل بنا بست دیو ناد
نماید آب و نعت شایسی
نماید طبع او جرمنا پایسی

بماشک که بر جبران دلپرست
بان پندار که معشوق سیرست
فلک چون آتش جبران فرسود
بوسه شستن با جان بسوزد
جوزندان بر کوفت زان زندان
کلیستان شد از آن کلک خندان
زین خاکش از آن سپردگان
باز خرم کلیستان بود خانه
جوان سرو از گلستانش پر شد
کلیستانش ز زندان تیره پوشید
بر تنگ آمد زان زندان دل او
کی مد شد ز جبران شکی او
به شکی زان بهتر عاشق زار
کینی دلدار پسند جانجسار
بآسایش زان گلزار ماند
کز وکی رخت بندد خار ماند
سپنان خار در گلزارینی کل
بود خاصه پی آزار بسپان
چو غایب دید از آن کل گلشن پوشید
چو غنچه چاک ز در پران پوشید

ز غم خون بر بر آید جان غناک
بویاک از حسیب تو عاشق زین پاک
دی بر بسینه تو در کیش
که غم بیرون زودش آید
بناخن چو گل زین ری کند
چو پستهل موی غنچه زین کند
چو بودش روی او از جانش
ز غم بر یار خودی کند جانی
ز دست دل بسینه نک نک کوفت
بقصد حجب لب چنگ بکوفت
بغزق سر بر غنچه خاک میریخت
سرنگ از دیده غنچه میریخت
ز خاک و آب بیکد ز غنچه کل
که بندد در خمنا بی دیده بر دل
وی ز غنچه که جبران در دل افکند
برین یکشت کل مشک شود بند
بزدان لعل او غاب بیخت
بقصد حقیق نایب بیخت
که ز غنچه است تابش زان تو
که از غنچه دلش میریخت بر

ز غم کلون خودی ساخت نیلی
چو نیلی خود ز غنچه بی نیلی
که سرخی در خور آمد خسری دا
نشاید جز کبودی مایه لا
ز دل خونین ز غم بر روی میرد
بجست دست بز او نمیرد
که این کاری که من کردم کز کوفت
چنین زهری که من کردم کز کوفت
زین غنچه سرایک مشک بست
ز در خون من پای غنچه برت
پرست غنچه حرم غنچه کنم
ز کوی غنچه را در غنچه کنم
ز غم کوی غنچه را در غنچه کنم
بزرگه بیست خود شکستم
دل خون شد بخندین ز کوی
که آوردم کیف ز میانکاری
ز دستستان فلک بخت من آشت
ز دست غنچه را دم غنچه
بجام زدن آورده غنچه
غنچه نام چه سازم چاره غنچه

زهر چتری کز غنچه شیندی
بجوی او ز جان آبی کشیدی
برینپان نوبه جان سو زین کرد
شب اندوه خود را روزی کرد
کوفتی در سبدم پراهن او
که روزی سو دودی برق او
چو کل عطسه در غنچه غنچه کردی
برین پستهل در غنچه غنچه کردی
کوی روبرو کوی غنچه کردی
بصد حرمت ز غنچه غنچه کردی
که طوق حشمت آن کوفت این
که کفتم ز غنچه جان غنچه این
کوی در آستین دست بر دایه
ز بخت دست آن بر غنچه
بیا در غنچه غنچه غنچه
کوی کوه بیدار غنچه غنچه
که روزی سو دودی غنچه غنچه
بجو بی نایب در پاری غنچه
بما من بوسی آن چای غنچه

بود و فرسود دیدی ز غنچه را
نشاندی کوه لعل و کوه غنچه را
که این چسبیه آن فوق بود بهت
نهانی بر ز غنچه غنچه غنچه
که را بر میانش با دایه
چو دیدی بندگی را دایه
پادا بوی صید لکن غنچه
کفندی ساختی ز کوه غنچه
چو ز غنچه غنچه غنچه
بکوی دیده بر غنچه غنچه
بپستی دامن ز غنچه غنچه
ز غنچه لعل غنچه غنچه
چو غنچه غنچه غنچه
ار غنچه غنچه غنچه
نهادی بند بر دل از غنچه
ز غنچه دیده دایه غنچه
برینپان بر غنچه غنچه
زهر چتری جسد مایه بود
چو قدر غنچه دیدار غنچه
بلوغ دوری از دیدار غنچه

بشیمان شد وی سودی بپوش
غیر از صبر بودی بنودش
ولی صبر از چنت ز تو توان کرد
کی از دل مسدا و پروان کرد
بلاک عاشق از جانان جدا بست
مختصص آنکه بعد از غنچه
چو غنچه غنچه غنچه
بود وقت عذاب بیکد
بشک آمد ز غنچه غنچه
برینکی چون غنچه غنچه
سرخ ز غنچه غنچه
بپسند ز غنچه غنچه
ببام قهری شد پاسبان ار
کوزانجا فلک غنچه غنچه
طباب از کوی غنچه غنچه
بدان را غنچه غنچه
غلابی از غنچه غنچه
ز غنچه غنچه غنچه
زهر چتری کوی غنچه غنچه
بما من بوسی آن چای غنچه

همی بوسید دایه دست و پیش
همی گفت از ضمیر دل دعایش
که از جانان مرتب باد کاست
ز لعل او لبالب باد چاست
دایت آنجان صد از جدایی
که هرگز نایدت یاد از جدایی
ز مایه با خود آ این نمودی چند
خود مندی کزین نابودی چند
دل مار از غم خون میسختی تو
که گو دست این که اکنون میسختی تو
ز من بشنو که پیستم پیران کار
شکسای بود تدیر این کار
ز پی صبری قشایدی دنتیب و تاب
برین آتش بریز از ابر صبر تاب
جو کرد صر صر غمت وزیدن
نباید همچو کاه از جا پریدن
بر آن بشد که در دامن کنی پای
سپان کوه بستی پای بر بای
مسوری مایه فیروزی آمد
قوی تر مایه به روزی آمد

صیوری سیوا امید آرد
صیوری دولت جاوید آرد
بصیر اندر صدف باران شود در
بصیر از لعل و گوهرگان شود در
بصیر از دانه آید خوش بیرون
ز خوشه روزه از آتش بیرون
بصیر اندر درم یک قطره آب
شود ز ماه راما هه شتاب
زینجا با دل و جان در میسده
شد از گفتار دایه آسیده
که پاسی ز دیده تابان
کشید از صبر گوشه پادمان
وی صبری که گیرد عاشقی پیش
بقول نامحان مسکت کیش
جو کرد و ناصح از گفتار عاشقش
کند آن حرف را عاشق و آتش
نی طاقت شدن زینجا از
مغارتیوسف علیه السلام
و در شب نماز دایه بزندان
رفتن و نشانه جمال ایشان کردن

زندان نوبت یوسف مهر
نهان کرده زینجا بی فلک چهر
زینجا بی فلک را چهر بشد کم
ز مهر یوسف اندر اشک انجم
بگویم ناله جان نوزید داشت
جان آه و غمان روز بروز داشت
زینجا را غم یوسف چنان کرد
که از اشک شفق کون نشون کرد
شفق داشت ز اشک او بگوگون
وزان خون دامن کردن بگوگون
جو دو اندر شب آرد روز عاشق
بشب کرده فزون تصور عاشق
ز جوان تیره باشد روزگارش
فزا بد تیره که شبهای تارش
ز غم روزش بود در و سپیای
شیش کرد و سپیای بر سپیای
شب آستین بود آندم که آید
جو آید از نشیندگی بیرون
بجای شیراز لب نگر خون

تهی و پستان باسید شاریه
کش از هر طرف چسب و ک ریه
جو شد یوسف سوی خسر و دونه
بگلهت مایه خاص خسر و آینه
فسد از از مرکب تاپای از فسد
ز مهر بود رمایه در و گوهر
بواه مرکب او جی فست مذند
که ار از که ای بی رماندند
چو آید بارگاهش پدیدار
فسد و آمد ز رخس تیز رفتار
خود و اطلبس پای انداختن
بپای انداز فونق افواختن
ببالای خود و اکون همرفت
بواطلبس چون در کون همرفت
ز قرب نقدش چون نه همرفت
بپستقال او چون بخت بر شرفت
کشیدش دکن در خوش تنگ
جو سر و کلخ و نمش و کلونک
جو سر و کلخ و نمش و کلونک
بهر شش مایه خود با دی بخور باز

نخست از خواب توی بوسید
در آمد لعل نوشینش تفرید
وزان پس کردش ز مهر جان
پرسیدش ز مهر گاری و حای
جو پای دلکش و مطرب کوشش
چنانک از گفتش آید گفتش
در آخر گفت کین خوابی که دیدم
ز تو تفر آن روشن شنیدم
چنان تدیر آن کردن تو غم
غم خلق جهان خوردن تو غم
بگفت با آید آیام فساد بی
که ابرو غم نیفتد ترا بی
نادی گشت کردن بازیاری
که بود خلق را جز گشت کاری
بناخن سپنگ خار از آتشند
ز بهر خوفشان مانده آتشند
جو از دانه شود افکنده خوش
هنندش همچان از بهر خوش
سپنا مینا خوش را از شش و تن
که باشد بدخ خصان سپان

جو کرد خوش خانه کنی
بسیا بد روزگاری قطاشکی
بود هر کس بود ز عیش تیره
بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را با بد کنی
که دانش در بود با وی بسی
بدانش غایت آن کار داند
چو داند کارا کردن تواند
ز مهر چیزی که عالم توان نیست
جو من دانا کنی کم توان نیست
من تقوی کن تدیر این کار
که ناید دیگر بی چون من بدیدار
چو شازوی بدیدان کاری
بلک مصر و اش سرفساز
سپه را بنده فرمان او کرد
زین بوم میدان او کرد
بجای خود بخت ز نشاندش
بصد غمت عزیز مصر خوشش
جو با بالای تخت ز نشاندی
جهانی زین تختش سر نهادی

جور فنی بر سپیدان ایوان
 پشیدی بانگ چاشن کون
 بهر جانب کوف انیش روی
 بیست کش برایشن من روی
 بهر کشور که گذشتی سواره
 برون بودی سپاهش از شماره
 جو یوسف را خدا داد این بلندی
 بقدر آن بتدی او بتندی
 عزیز نصر را دولت زبون گشت
 نوایی حشمت او سرگون گشت
 دلش طاقت نیار در این غلما
 بزودی شد بهر بیجا جل را
 ز نهار روی در دیوار غم کرد
 ز بار عجز یوسف پشت تم کرد
 ناز جاه عزیزش خانه آباد
 ناز اندوه یوسف خانه شاد
شرح حال زلیخا بعد
از وفات یا فلتن عزیز
مسرو و سبتلای محبت یوسف
علیه السلام و بتدی محبت این

فلک کرد بر مهر روز و کین است
 دین جوان سرگام روی اینت
 کی را بکشند چون خور با فلک
 کی را نکند چون بیه بنگ
 خوش آن دانا به کاری واری
 که از کاشش نگیرد استباری
 نازا قبال او کردن ندارد
 نازا دبار او جانش گذارد
 دلی کز دلبری ناشا باشد
 زهر شا دی غم آزاد باشد
 غم دیگر نکسیر دامن او
 نکودش دی پر امن او
 اگر کرد جهان دیای اندوه
 بر آرد بوجهای غضب چون
 از امان دامن او ترک کرد
 ز اندوهی که دارد بر نکود
 و کوشش طرب سازد زمانه
 دهد و عیشهای جاودانه
 فود پوشد از ان جشن طرب
 نخوانم غم خود کیر سویی

زلیخا بود مرغ محنت آمک
 جهانی خانه مرغان برونک
 از ان روزی که دولت یار بود
 حرم خانه چون کسزار پوش
 عزیزش بود بر سپهر پاک
 نهایی بود در سایه پرورد
 همه اسباب عشرت جمع میدشت
 رخ افروخت چون شمع میدشت
 غم یوسف ز جهان او میرفت
 حیرتش از زبان او میرفت
 دان وقتی که رفت از سر پوش
 ماند اسباب دولت هر چه پیش
 جایی یا دیوسف یار او بود
 انیس خاطر افکار او بود
 پادش روی دیوانه کرده
 وطن که محنت خانه کرده
 نمی خورد از فراق او بیخفت
 ز دیده خون می بارید میگفت
 خوش آن که بخت بر خور بودم
 دون یکس با یار بودم

دلی بی زار از حسد مان دیدار
 جالش دیدی هر روز صدار
 از ان دولت بولج تراخت محرم
 بزندان که دشمن خودم نظیم
 شب پیمان بزندان بودی راه
 تا شاکو می آن روی جون ماه
 بزودی زنگ غم از دل زدیدی
 در دیوار آن منزل کبودی
 نم امروز ازینها دور مانده
 بتن رخ و بدل ز بخور مانده
 ملازم دوزخ بند در دل خیس
 دزدو خالی نم در مسج مایه
 جالش کرد و چون زنده مانم
 که در قالب خیال دست جاغ
 می گفتن حدیث و آه میزد
 ز آه آتش مهر و ما میزد
 جو آه آه دایم دویا همش
 بفرق سر کشیدی پتر سیمش
 ز نورشید هواش هیچ کای
 بخودی غیر از ان پترش سالی

بنود آن جتر کش بالا می سرود
 فلک را از خدنگ او سپرد
 ندکش را کوان مانع نکشتی
 ز صدوق فلک سپرون نکشتی
 ز نرنگان دمید و خواب میرخت
 کو خوابه خون تاب میرخت
 جو بود از تاب دلوزان تباد
 مره میرخت آبی بر لب او
 می شست از رخ آن خوابه کوی
 کوان خوابه بودش رخ روی
 جوزان خوابه رخ افرازه کردی
 بدل عقد محبت تازه کردی
 بودی کارناوردی دم نشد
 بزخون جگر کاپین آن عقد
 کوی کشیدی با خون روی گلگون
 چو چشم خون کشیدی چشم خون
 ز سرخی مهری بودی دویا
 و شستی از غش خطا نمائت
 کوی پسین کوی دل بخواستید
 ز جان جوشش بانان می رسید

می زدی بر سپرد زان کف هست
 سخن را زنگ نیلو فنی است
 مهر دوست یعنی در تو زم
 که از تو شنید شد نیلو فنی
 جو باشد آفتاب خاوری بار
 را نبود یکس نیلوفر ی کار
 بدل چون مسوز کوفنی شت
 بان نیش کو خابیدی انکشت
 کفش کز مهر نگاری دیشتی یاد
 نگارین گشتی از انکشت تکا
 ز مهر انکشت خونین خار کردی
 ز کار خوری کف خود نامه کردی
 در نامه حرف غم و شستی
 برون زین حرف دیگم و شستی
 ولی زان نامه مهر کز دستاش
 نخواندی دسبر و نوشت باش
 فداوان سالها کاروی این بود
 ز جبران رخ و تیار وی این بود
 جوانی تیر گشت از جرح پرش
 بونک میرش سوی جرح

برآمد صبح و شب منگام بر چسب
بشکستان او کا فور بارید
کو زبان کشت زاع از تیرت بر
بجای زاع شد بوم آشیان گیر
نماند یاد پیری لاجین مرغ
کوزینان بوم کیرد خانه زاع
پسینانی لاسر شک از کس کشت
زنوکس زار جشمش یاسمین رست
بشوی زبوی این طاقن کزین
سید پوشیدیش چشم جهان بین
جو نام واکشت از نام سیدی
فرادفت از پسیای سعیدی
زمنستان کور بود این نمونه
که باشد کارمند و او گویند
بروی تازه چون گل پیش افاد
شکن در صغیر نیش افاد
دندان چین که افکندی دابو
فادش چون سری نی نازد رو
نذار کس دین دیر کس یاد
گیر و آب چین در جشمش یاد

وین کویا بودی ورنمودی
رخ چون آب او پرین نمودی
سهی سر دوش ز بار عشق تم خشد
سرش چون حلقه تر از قدم شد
ز سر نی پای بود از بخت از فرو
ز بوم وصل همچون حلقه بر در
چین نم دیده خاک از خون مردم
جو شد سرمای پیمانیش کم
بپشت غم از ان بودی سر پیش
که چستی کم شده سرمای خویش
بسرودی در ان دیوان پر وصال
سرش زان فرقی پایش ز غفالی
تقی از عطشهای طلبش دوش
یک از دانهایی کوشش دوش
معطل کردن از نطق مرصع
مقر عارض از زبخت متعنع
بزی پرهلواز خاکش نهالین
عذار نازکش زانست پالین
بمهر یوسفش از خاک بست
باز ممد ویش تور کپتو

پادا و بزور و بی خشتش
مرصع بالش بود از بهشتش
چین غنث کوان یک نونگم
ببزشش کوه مرصد نکه سفتم
ذوقی غیر یوسف بود با نش
بوده غیر او آرام جاننش
هان و قتی که کچ پیم در زبخت
هزاران حرف پرده دگر دشت
زهر کس تصدیق یوسف شیدی
پایش کچ پیم در کشتیدی
دانش راز دجی از کس زدی
بالب ساختی از کوه رود
بدین بختش که بود او کار پیموت
شد از پیم و زو کو هر تی دشت
پسین جاد پیکین کشت خرسید
بر ان از لطف جانش کرم شد
تبر کویان ز یوسف است پیمند
پس زانوی قاصو نی نشید
کدشت آن کولب بر صحنش
ز یوسف یافتی قوت از کوشش

بران شد تا ز بی قوتی ره باز
کشد بر راه یوسف خانه پیاز
که چون افتد کز کای بی برایش
ببیزد قوت آواز پیا پیش
ز بی چم ره آن از پافت ده
ز نام اختیاری از دست داده
ز خوان وصل جانان باز مانده
وای عیش او ناساز مانده
نماند قوت از بوی پایش
نماند قوت از رنگ پایش
کمی با بادی از وی راز گوید
که از مرغی زانش باز جوید
جو پند زده روی بر کله ایدی
بر ویش از در حضرت غنابری
بوسید پای او کز شهر با رست
بشود کرد او کوزان غنابری
و کز سلطانش از راه سواره
براید بودش تاب نظاره
شو خدمت بجاک کرد پیش
نشید خوش با آواز پیا پیش

آدم ز لیلی بسره راه یوسف
علیه السلام و از بی خانه
ساختن و باز داشتن دیده
دقاش بی رنگ در سپاه این
ز لیلی از تنهایی جو جان کاپست
براه یوسف از بی خانه ساخت
بدو کردندی بسته حوال
جو موسیقار پرفسریاد نوال
جو کودی از جده ایی نال آغاز
جد ابر خاستی از هر نی آواز
جواز جراتش از روی کوفتی
ز آتش شعله اندر نی کوفتی
هان نی بست بود افاد خسته
جو صید تیر ما کوش نشسته
وی از دوق عشقش چون از بود
جو رود بر تیر کوی نیشکر بود
بر آخوندت یوسف دیو زادی
سپهر اندازنه کردن نهادی
نکار و رابلقی چون جبرخ فرزد
ز شب بسته هزاران ولت از روز

ز نور و ظلمت اندر وی نشاید
برابر چون شب در روز زمانه
کوه خوشه چرخ از دم او
شکن در کاسه بدر از نسیم او
بهرش بلالی بسته از زر
دیم اخترش رخشان سمر
بوختم سم جو سنگ خاره چستی
ز هر ماه نوشن سیاره چستی
اگر غلش پریدی در کوه دو
بچرخ اندر شستی چون روف
کدشتی در کنار پستان بخیر
بر ان از پهلوی بخیر چون تیر
کوش میدان شدی از تیر تیر
بیکت جستن پریدی کوم چوق
اگر کوشش نیاندیش کیدی
بکوشش باد صحرای سیدی
براه از چشمه پیر قطره از نخی
نذیده همکس یک قطره از وی
بجوشش رفق دان خونوش میل
جوان کرد آمد از قطره بسیل

چو گنجی بود از کوهر روانه
بری ز آسب ما را تا زیانه
باغور کوشیدی رام فزون
کو فنی خدمتش کرده و ن بگردن
میساخستی در هر شبانگاه
چوش از پسند و ز لکنت گان
ز شتر چشمه دار شرب و پصال
یا چو گویش اما در غنجد بال
ز سدره سبج خوان مرغ لوز کزیری
که تا تنگ از جوش چون از چندی
دو پیکر بود از زینش شای
رکاب از هر طرف تابان طالی
چو یوسف در هلاکش پای کوی
چو ماه اندر دو پیکر پای کوی
کشیدی زبیران او همیسی
که رفتی بر طرف اصناف میلی
هر جا هر که شنیدی جمیلش
بنودی حاجت کوس جمیلش
شبان سوی آن شاه آمد نری
چو بسیاره بی ما آمد نری

زینجا نیز چون آوا شنیدی
از انقی بست خود بیرون آوری
بگسرت بر سر امش نشستی
خروش آن بر کز کارش نشستی
چو بی یوسف رسیدی غنی از راه
ز بهر شش کودکان که زندگامه
که اینک در پسید از راه یوسف
بر روی رنگ مهر و ماه یوسف
زینجا گفتی از یوسف دینان
نی یابم نشانی از زینسان
بدل زین طرز پسندیدم
که ناید بوی یوسف در ماغ
بهر منزل که آن دلدار کرد
جان پرفا تا تا رکود
بهر عمل که آن جانان نشیند
شمیش در شام جان نشیند
چو یوسف در پسیدی با کوی
کرایش آن در دل قشای شکوی
گفتندی که از یوسف خبر نیست
دین قوم از قدم او انقضیست

بغضا در قویب من نکوشید
قدم دوست را از من پوشید
تقی کش شاه ملک جان توان داشت
قدوش را با کجا پنهان توان داشت
نیمش باغ جان تا از پ زرد
زنها جان جهان تا از راه پ زرد
چو جان تا از راه کی همراه کرد
از انجانا ز راه کی همراه کرد
چو کردی کوشش آن حیران بهور
دیناوشان صدای دو و شود
ردی افغان که من نیست دوم
بعد محنت دین دوری میورم
باش پیش از من تاب دوری
بجویم دوری الا ز صبور سی
ز جانان تا کی مهور باشم
جان بهتر که از خود دور باشم
گفتی این در پویش اوخت دی
ز خود کرده فراوش اوخت دی
ز جام بخوردی از دست رفتی
چنان هم خورد بان نیست رفتی

برین دستور بودی روزگار سی
نمودی غیر ازینش کار سی
از انجانا ز رفتن و بیت
تکلیفش و ایمان بخدا سی
تقایی آوردن و پیش رو سی
مدیایم آمدن و التفات یافتن
مژده عاشق پیدل قناعت
نزداید محروس وی ساعت ساعت
دو دم بود بیک مظلومش آرام
بهر دم در طلب برترند کام
چو یاد بوی گل خواهد که پند
چو پند روی گل خواهد که چند
زینجا کرد همه از راه نشینی
هوای دولت دیدار پستی
شبی سر پیش آن بت بر زمین بود
که کشش در پوستش کاش بود
گفتی ای قبله جام جمالت
بهرین در عبادت با جمالت
تو نیست گزبان بی پرست
برون شد که بر دیشش پرست

بشتم خود به بن رسوایم را
بشتم با زده پستانیم را
ز یوسف خند بشم مانده مهور
به چشمی که پنم رویش از دور
مرا در هیچ وقتی وقت بی
بجز دیدار یوسف نیست کامی
به کام مرا چون میستوانی
بودادی کام من دیگر تو زانی
در پنما ختم پسند جنین
برین بد ختم پسند جنین
چو عیبت این که نابود این
ردنا بود و نمودن ازین به
همی گفت و بر سر خاک میگوید
ز کوی خاک را غناک میگوید
چو شاه خور تخت خاورد آمد
صهیل ابلق خاورد بر آمد
برون آمد زینجا از کداسی
گفت از راه یوسف پکسی
پرسم داد خوانان داد بودت
ز دل ناله ز جان فریاد بودت

ز پس بر آسمان می شد زهر سوسیه
نغیر چاروشن طرف تو کوسیه
ز پس بر کوشها میزد زهر عای
صهیل مرکب ن راه پکسی
کس از غوغا بحال او نیست د
بگالی شد که این کس با نیناد
ز نو میدی دل صد بار کشته
ز کوی خرمی آوار کشته
زده در دل فغان میگرد و نیست
راه آتش فغان میگرد و نیست
محنت خانه خود چون بی آورد
دو صد شد یک مشت بی آورد
پیش آورد آن پسکن صم را
دبان بکش و پسکین الم را
که ای تنگ سویی غم و جام
بهر دایمی که باشم تنگ را سیم
شد از تو را پنجم تنگ بر دل
سزد که از تو گویم تنگ بر دل
پیش روی تو چون سجد بودم
بسر راه و بال خود سپردم

گویی از تو هر گاه می که جستم
ز گاهی هر دو عالم دست شستم
تو بسکی خواهم از تنگ تو رفتن
بسک گوهر قدرت شکستن
بگفت این پس بزم تنگ غاره
غلیل اسانگش پار پاره
چونکش بجای کی جستی
بگفت زان شکست آمد جستی
ز شل بت شکستن چون پرواز
بآب چشم و خون دل و منوشت
تضرع کرد و درو بر خاک مالید
بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عاشق ترا از زیر پستان
بتان و بتگران و بت پستان
اگر ز مکی تو ببت فادیس
بپشت بت کسی کی سر نهادی
دل بت که بر خود خراشی
وزانش افکی دبت نکشی
کسی دپشت بت افاد پست
که گوید بت پرست از پست

اگر در دست آوردم خدایا
بآن بر خود جنف کردم خدایا
لطیف خود جنفای من بی مز
خطا کردم خطای من بی مز
ز پس راه خطای من بی مز
گفستی گوهر پناهی من
بود دل فارغ از داغ تا مسف
بچشم لاله از باغ یوسف
جو برکت ازده آن مصران
گفت افغان کنان انش پاره
که پاک انگه ساخت بنده
ز دل بجز کردش سرنگنده
بفرق بنده میکین محتاج
هناد از عس و جاده خرد و کج
جو جاگرد این سخن در گوش یوسف
برفت از هیبت آن بوسش
باجب گفت کین چشم خوانزا
که برد از جان من تاب تو از
بجوتخانه خاص من آورد
بجولانکاه انلاص من آورد

در یک شمه از حاشی پر بس
وزین ادب را و اقبالش پر بس
کوان تسبیح چون شور و نجف کرد
عجب ما زدم که تا شیر عجب کرد
کوشش دوی ز دامن کبر باشد
کاشش باکی این تا شیر باشد
دو صد جان خاک در دامن شای
که دریا بد با این نکا می
فروغ صدق صادق داد خوان
مزور فتنه کم کرده رانان
شود هر صبح صادق را با شیر
مزور داد و پادشاهش تو زیور
نه چون شامان دور این زمانه
که می جوید هر صد ز صد بهانه
ز هر ظالم که یک دنیا رنگی هست
و کوز دست صد گس زیر سگت
ز دنیا ز درش صد مرغ روی است
نظم کردن از وی بهره گوئی است
آمد زلفش پیش یوسف علی السلام
و در عالمی نیش جان جوانی بین

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق
که کرد دیار نیک اندیش عاشق
بجوت که در ازانش با ریابد
ز بارش پسینه آزار ریابد
بپشت او نشیند راز گوید
حکایت مای دیورین باز گوید
ز غوغای سپهر چون دست یوسف
بجوت که در ازانش با ریابد
در آمد حاجب از ده کای بیگانه
بخوانی نیک در عالم فانی
پستاده بود اینک آن زن پر
که دره مرکب داشت غان کبر
مرا گفتی که با او باش همراه
بهرای رانش تا بدرگاه
بگفت حاجت او را روان
اگر در پیش هست آژاد و اکن
بگفت او نیست زانسان که تو پیش
که با من باز گوید حاجت خوش
بگفت رخصت ده تا در آید
حجاب از حال خودم خوش

چو رخصت یافت همچون زده دهان
در آیش دهان در خلوت خاص
چو کل خندان شد و چون بگفت
دمان پر خنده بر یوسف گفت
ز پس شدیدش یوسف بگفت
ز وی نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون رو تو دیدم
تو از هر دو عالم پرگزیدم
فشانم کج و گوهر دینیت
دل و جان فتن کردم دینیت
جوانی در غمت بر باد دادم
بدین سیری که می پسنی فادم
کوفتی شاید ملک اندر آغوش
مرا یک ریگی کردی فزایش
جو یوسفیان سخن داشت بگفت
تو کم کردی زار بگوینت
بگفت ای زلفهاین چه حال است
چه حالست بینان دو بان است
جو یوسف گفت با وی ای زلفی
تو در پار زلفهای زلفی

شراب بخوردی ز دانه دلش بوش
برفت از لذت او ازش از بوش
جو باز از بخوردی سیه آمد بخورد
حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفت که جوانی و جمالت
بگفت از دست شده دراز مالت
بگفت چشم تویی نوز چو نشت
بگفت از پس که بی تو غرق تو
بگفت نام چه باشد سرو نازت
بگفت از بار حمید جانکدازت
بگفت که ز زبسی که بودت
بفرق آن تاج دینیی که بودت
بگفت از چین تو هر کس پس خواند
ز صنعت بر پس من گوهر فشاند
سرو در انار پاشش کردم
گوهر پاشش پادشاهش کردم
نهادم تاج شمت بر سپرد او
کوفتم افسد از خاک در او
غذا از بسیم و ز پیزی بر پستم
کونن کج عیش آنم که میستم

زینها مشغول بوده خاص
 دل او در پیش پرده رقص
 که این تشنه که برب دیده آبت
 به میرا دست یارب یا بخواهت
 کوی بر آب چشمش زانک شادی
 کوی پر خون زیم ناما رویه
 کوی گفستی که من باور ندارم
 که در دوشش برین کجا بدم
 کوی گفستی که لطف دوست عایت
 ز لطف دوست نوعی دوست
 ازین اندیش خاطر کشاکش
 کوی خوش بود از انجا که ناخوش
 زنا که دید که پرده برخواست
 بهی پی پرده منزل را پادشاهت
 زینها را نظر چون بر وی افتاد
 تاشای دلش پی در پی افتاد
 برون بود از تویش اشراق بود
 ز نور خورشید پایش دور
 جو یوسف آن محبت کشیش دید
 ز دیدار خود آن چویشش با

بر هم معذرت یوسف پیاخت
 مجلس حاضران را عذرناخواست
 زینها را پر پیش ساخت و شد
 جلوت خانه خاصش ساختند
 پرستان همه پیشش فریاد
 سر و فرس همه پیشش کشیدند
 خوشان از جمال دلفر پیش
 بزرگش جاها دادند پیش
 جوای و بوی مردم یافتند
 بمنزله خود زد هر یک کام
 عروس منقاب خیرین است
 زلفش پرده بر روی زمین است
 بغیر روی برین فیروزه عارم
 چراغ افسردگی شد زانم
 فلک عقد ثریا از بر او بخت
 شفق یا قوت تو با که بر بخت
 جهان را شمشاد پرده راز
 دران پرده جهای زان پرده
 جلوت محو مان با هم نشیند
 بودی غیرشکین پرده

تو هم عقدیش کن با وید چونند
 تو گفشتید بان از کارا بوند
 زمین ماطفت یا پی نظر ما
 شود ز این منده زان عقد که ما
تاج پستین یوسف علی السلام
زینها را بغیر مان حضرت
خداوند تبارک و تعالی
و زلفش که درن با وید
 جو فرمان یافت یوسف از خدایند
 که بندد با زینها عقد چونند
 اساس انداخت جتنی خروانه
 نهاد سپاس جشن اندیشه
 شمه مصر و سران ملک را خواند
 بخت عزم صد را پند
 بقا ذوق غمیل و دین یعقوب
 بر آیین جمال و سیرت خوب
 زینها را بعقد خود در آورد
 ببعقد خویش گفتا که هر آورد
 نشان از آن بود ما تا مایه
 بارک با و که شاه و سپاس

فتم پسر و بلند است
 شکر خیم ز لعل نوشندت
 هم مردم دل افکار خود را
 کلام خویش سپیم که خود را
 بگفت خود که بزرگ است در هم
 هم از چشم ما صحبت در هم
 جو یوسف این تنا که از او پیش
 زمانه سر پریش الکنه فاش
 نظر بر غیب بود از انظار بی
 جواب او زنی گفت دنا رسی
 بیان خوبت حیران بود ناخوبت
 که آواز پر جیریل برخواست
 پیام آورد کای شاه شرفک
 سلامت میرا ندانید پاک
 که ما عهد زینها را پرودیدیم
 بتو عمن یا ریش را شنیدیم
 زوج انگیزی آن عجز کوشش
 در آبد کس بخنایشن پوشش
 دلش از رخ نویدی چشم
 بتو بالای عیشش عقد پیتم

جمال مرده پیش از زنده کی داد
 رخس را خلعت فسد خدی داد
 بجوی خشک با ز آورد آتش
 وزان شد تازه کلزار پیش
 که گوشش برآمد مشک آمار
 ز مجلس آشکارا شد تار
 سبک شد پیشین طریش بود
 آمد در کوشش و نور
 رخ از نقره خاصش برون
 جوای پریش را گشت عالم
 پس از جلپ لک شد بر باله
 مجالش با سرو که رد کوشد
 ز عهد پیشتر هم پیشتر شد
 دکرده و عیش گفتی بگو
 مراد دیکوت که سیرت بر رویه
 مرادی نیست گفتا غیر از نیم
 که جلوت که صلوت کشیم
 بروز اندر تاشای تو باشم
 شب رو بگفت پای تو باشم

کفش حاجت تو چیست امروز
 کفیس حاجت تو کیت امروز
 کفیم از جامه آزرده جانی
 تو خام جز تو حاجت را نمایی
 اگر مان شوی آزا بگو کشد
 بشری آن کشیم از زبان مند
 و کز لب رخس آن بیدم
 غم و در کوشش بر تو پیستم
 قسم کفشان کان بخت
 بان مع راز کان فوت
 کز آتش لاله و ریمان دیدش
 با پس غلعت از زبان پیش
 که هر حاجت که امروز از تو دم
 ده ای ز پرودی که تو آغ
 بگفت اول مجالست و جوای
 بدان کونه که خود دیدی و این
 که چشم که دیدار تو پیتم
 کوی از باغ رچ ر تو پیتم
 بخنایند لب یوسف دما را
 روان کرد از لب آن آب بقارا

نزدت جایی بوخت ازش کرد
کنر خویش با این سرش کرد
بوی خود بهوش آورد بازش
بیداری کشید از خواب ازش
بان رویی کوزی بست دیده
وزوی بود غمگین دل سپیده
چو چشم انداخت روی دیدن
بان نقش چمن بود یاریب
جو روی خود و عین طبع و مقول
ز چمن آرایش مشاطه مقول
نظر چون یافت بر دیدن تو ازش
غان کسش شد سوی بوس و کسش
لب لب بوسید شیرین شکرش را
بدندان کند غاب تویش را
جو بود از بهر آن فوخده همان
دولب بر خوان وصل و نکلان
از آنز کرد اول بوسه را ساز
که بر خوان از ننگ پیش آمان
نگ چون شود شوقش بیشتر کرد
دو پاد عدیبان او کرد کرد

بزیوان کرنا برده در سنج
نشانی یافت از نایاب کنی
بیان بسته طلب را با کجاست
از آن کج که هر کج که هست
نهاد پیش آن پرو کل اندم
مغفل حقیقه از نقره خام
نه خازن برده سووی حقه پستی
نه خاین داد و قفلش را شکستی
کلید حقه از ایا قوت تو رخست
کش و شش قفل و در وی کوهر است
کیتش کام زد در هر زمانه
ز پس آمدن شدن شد قریب
چو نفیس سرکش اول تو سی کرد
در آخر ننگ مانی و مینی کرد
شبا که تشنه بود و حوت تو
بسیمن روک سرزد از پی آب
شد اول فوق و آخر با خوشی نعت
برون آمد بجای خویش گفت
دو غنچه از دو کلین بر رویه
ز با و محمد م با م سپید

کی شکفته و دیگر شکفته
نهفته تا شکفته در شکفته
جو یوسف کو هر ناسفته را دید
ز باغش غنچه شکفته زادید
بدو گفت این که ناسفته چون
کل از باغ شکفته چون زند
گفت جو یوسف نوم کس ندیدت
ولی او غنچه با غم بخیدت
بر او چاه اگر چه تیز ننگ بود
وقت کار مانی نشت دک بود
بطیفی که خوابت دیده بودم
ز تو نام نشان بوسید بودم
بسلا رحمت کتر ده بودی
بن این نقد را بسپرد بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پس
زد بر کوهرم کس پسنگ الا پس
چو الله که این نقد ایانت
که کو تا نماند از دست یانت
دوسد بار در صریح هم خودم
تو بی آنستی تسلیم کردم

جو یوسف این سخن را از آن بی خبر
شنید از خود آتش مهر و مهر
بدو گفت ای کجس از خود رویش
نه این بر زانچه میبستی این پیش
گفت آری وی میسوزد و میسوزد
کمن بودم ز در دعا شسته زار
بله شوقی که پایانی نمودش
جان دیدی که مانی نمودش
تو انگی بدین خوبی که هستی
کز هر دم فزاید شود و پستی
شکسای بود از تو حسد من
کسش دامان عفو می بر بدین
ز هر کس که کمال عشق خیزد
کجا معشوق بر عاشق سیزد
غلبه کردن محبت ز لایحه یوسف علیه السلام
وین کردن عبادت نماز برای او
بصدق آنکس که در دعا شستی کام
بمعشوقی بر آمد آخرش نام
که آمد طریق عشق صادق
که نام بر بسز معشوق

ز لایحه یوسفی بود در عشق
که یکسر عمر خود فرود بود عشق
بطیفی که که لغبت باز بودی
بنوازش لغبتان و پند زبوی
بی بازی جو کرد چاره پاری
بنودی بازی با زیش جو عشق بازی
دو لغبت را که پیش هم شری
کجا عاشق کی معشوق خواندی
جو دست چپ ز دست راست دست
ده و درم شست و غامت دست
دان خوابی که دید از بخت پدید
بدم عشق یوسف شد گرفتار
بجوی ملک خود از دل بد کرد
بلک صراحتک سفر کرد
ز شهر خود شهر یوسف آمد
بهر خود ز بهر یوسف آمد
جو اینی خیال او سپرد
بامید وصال او سپرد
بهری در تمنای وی افتاد
بکوری در تماشای وی افتاد

بیس از بیری و پناهی جوان شد
مهر روی آن جان و جهان شد
وز آن پس در بویش زیت باز
بدل قید و فانیس زیت تا بست
جو صدش بود پرورن از نهایت
در آخر کرد یوسف سرایت
دل یوسف بهر شش شد جان کم
که می آید از آن دل کوشش نرم
نجان ز راه دل آن دل ز پیش
که کجاست غمنازوی شگیش
ز پس کشت طرب را با آدی
باش همدم حاجت فادی
بکوه خاطرش کشتی رضا جوی
لبش بلب نهادی وی روی
ولی زو بر ز لایحه برده شکافت
ز خورشید حقیقت پر تو یافت
جان خورشید بروی اشک کرد
کیوسف را در و چون از هم کرد
بلی بود عشق مجازیه
کوشش عمر در مانع کا

جو تو شید حقیقت گشت طالع
بنوده پیش زده مسج مانع
کشهای حقیقت دوی آوخت
زهره ناگوشش بود بکیرخت
شبی از چنگ یوسف شد کیرزان
خلاصی گشت از او شان و خزان
جوز دست از قفای دامان
زد پیش پاک شد بر امین و
زین گفت اگر من برق تو
دیم پیش امین پیران تو
تو هم پیرانم اکنون دیری
پاداش کن من رسیدی
هین کار از تفاوت بی هریم
پیران دبی را سا بر ابریم
جوسف روی او بندگی بد
وزان نیت دشمن از ندکی بد
بنام او ز زرکاش ریخت
نکاشان عیانت خانه ریخت
جو کاخ اسپهان فیروز خستی
زمین از لطف او منع بهشتی

براز نقش و نگار از خوش بخت
مهند پس ز بار و فک کو نظر قوت
ز روز نهانش روز بخت تابان
ز ما قاصد دولت شتابان
ز عالی عرفناش چشم بدود
مقوس طاقتا چون پروی حور
ز عکس شمشه اش خور بود مایه
حال از وی دون غایبیه
دوید ز آب گلک نیک بخان
ز غلبه شان دیوارش در شان
بهش غی از ان مرغی نشسته
ولیکن از او منقا ر بسته
میان خانه ز فسد خند تخنی
مذوقتی ز لعل نایب غیتی
دو من نقش بدیع بخت از وی
بزار او یزه در آوخت از وی
زینجا گرفت از مهر دل دست
نشاند بر فراز تخت و نشست
بدو گفت ای با نواع کوخت
را شرمند کرده تا قیامت

دان و تختی که بی خواندی غلام
کرامت خانه کردی بیست م
ز لعل و زین سرخی و زردی
مران نیت که امکان داشت کردی
کنون من هم پیشگر عطایست
عبادت خانه کردم برایت
« و بشین پیشگر خدایه
کز و داری بهر موی عطایه
تو انکو باخت بعد از فقیری
جواسیه دار بعد از ضعف پیری
پیشم زور دشت زور دادت
وزان برد و در دشت گشت
پس از موی که زهر غم چاندت
بتریک وصال من را بدست
زین غم بتوفیق ایله
نشسته بر سر پر پانایه
دان خلوت سرای بود خنبد
بوصل یوسف و فصل خداوند
غالب دین یوسف علیه السلام
و از خند او ز قلیه نهان خود

زین حسرت که تا نیک بختی
کشاید با شکوه وصل رختی
کشیده شاه دولت در آغوش
گندازد و عبد از او آغوش
ندید غلظش از غم بخاریه
بش دوی کند را ز روزگار
ز ناگبار بار بار بر آید
سوموم عبد را کایه بر آید
« آید در ریاض وصل کستان
« دخت آرزو را بشکند شاخ
زینجا چون ز یوسف کام دل یافت
بوصل دیش آرام دل یافت
بل خرم با طر شاخ دی ز دست
ز غنای جهان آزادی ز دست
تایمی یافت ایام وصالش
دان دولت ز بل بگشت مالش
پای داد آن غفل بودست
بوسه ز نذر بل فسد زنده فرزند
مرادی از جهان « دل نبودش
که بر خوان امل حاصل نمود

شبی بهنا دیوسف سیر محراب
ده پیدایش ز دره زن خواب
پر را دید با ما در نشسته
روح چون خود نقاب نویسته
مذکورند کایه فسد زنده یاب
کشید ایام دوری در شب
ز ناخواسته بر آب کل رقم نه
باز دست که جان و دل قدم نه
جو یوسف یافت بیداری از خواب
بهملوی زینجا شد ز محراب
حدیث خواب را بروی میان کرد
وزان مقصود را با وی میان کرد
ز خوابش با خیال دوری نکند
بجانش آتش مهوری نکند
ویلی یوسف ز لعل خود برون شد
با قیام بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگی آرزو دشت
ره فصحت سرای داد بود دشت
متاع انیس ازین بیوف بود
بجواب بقا دست دعا بود

کرای حاجت دویا پستان
ببر انفسه تارک بلند ان
بفرم تاج قیامی نهادی
که هرگز مسج مقبل را ندادی
دل زین کشور فانی گرفت
زنده بر جهانبانی گرفت
مرا فارغ زمین را بی بخوده
مثل شای و ملک ابد ده
نکو کاران که راه دین گرفتند
بقراب منزلت پیشین گرفتند
برون آرا ز شمار و پاک نم
هزوت قوت ایشان پیم
زینجا چون شنیدین را دوزاری
بدل زنجی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز ی این عسارا
اثر کرد ز بزدی اشکارا
نیاید از کان او خدایه
که در تاثیر آن افتد دینیک
قدم در کلبه ز تیره و تنگ
گشت دازیکه که کیسوی شریک

می کرد از غم دوری بر خاک
همی مالید پر خون چهره بر خاک
ز شا دی طاق و با اندر و چغت
ز دیده اشک می افتد ز میگفت
که ای دمان در در دمان
بهرم خرقه دور پسین پاکان
مرا خاطر مرا مادی
کش و شش در پر کشا دی
مفاتیج آورد لهای بسته
جبار بنده لهای شکسته
غلامی بخش هموران زانده
سبک سازنده غمهای خون کوه
گفتا ردل افکار نویسم
عجب حیران شده در کار خوشم
ندادم طاقت سجان یوسف
ز قن کش جان من با جان یوسف
نخوام بی جالش زندی را
بلک زندی که پابینده کی را
خال عمری بر گشت بی او
حیات با ودان گشت بی او

بقانون و فاینگو بنا شد
که من باشم بکیتی او بنا شد
اگر با من نپ ز می همراه او
مرا پرون بر اول انکه او را
نمخوام کمز و یکسو شیم
جهاننا سه حال او به سپیم
بسر بر و اینچنین که کینه و سوز
نه شب را گفت شب نه روز دارد
بلای هر کس زخم دارد دل تنگ
شب و روزش نماید هرگز
وفات یا فتن یوسف علیه السلام
و ملک شدن زینهار از غم غارت یافتن
بدیکور و ز یوسف با مدادان
که کشد دلهای فیض صحه شادان
بر کرده با پس شهر یاری
چو پاره یک رگه با آورد جبریل
بدو گفت کمن زین پیش تعیین
امان نمود ز بسخ عروضا ی
که ساید بزرگاب و کیرت پای

غان کسل زانمان و اما سینه
کش پای از کاب زندگانه
چو یوسف این بشارت کرد از دوش
ز شا دی شد بروستی و کوش
ز شا دی دامن صمت پرفشان
کی از وارشان ملک را خواند
بجای خودش افرازد کوش
بجمله تایی نیک اندازد کوش
دو گفت زینهار را بخوانید
بمیا دو دواع من پدید
گفتند او بدست غم ز بونست
شاده در میان خاک و خونست
ندارد طاقت این رعباناش
بکار خویش بگذار آغوش
گفت زسیم این مرغ صمت
باز بولد او تا قیامت
بگفتند از دوش خویشند دارد
بخرسندی قوی پیوند دارد
گفت هر بل حاضر وقت سپی
که باغ غلغلان میدشت ز پی

چو یوسف را بدست آن سیب نهاد
روان آن سیب بودید جاندار
بی زان نکمت باغ بقیافت
از ان نکمت بسوی باغ برفت
چو یوسف را از ان بوجان آمد
ز جان حاضران افغان برآمد
ز بسن لا گرفت آواز فریاد
سدا که کشید فیروزه افتاد
زینهار گفت کمن شود و غمان صحت
پراز غوغا زمین آسمان صحت
بدو گفتند گمانی شاه و بخت
بسوی تخت رو کرد از سر تخت
دواع کجنگ جهان کرد
وطن بر اوج کاخ لاکمان کرد
چو بشنید این سخن از خویش رفت
فروغ تیز هوشش از بدن رفت
ز هول این حدیث آن سرود پاک
سه روز افتاد همچون پای بر خاک
چو چاهم و دزدان زان خوابدار
ساعت آن ز خود بردش را

سه بار این سرود از خود می رفت
بذخ پسین سوز از خود می رفت
چهارم بار چون آمد بخود باز
ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر پریشان یافت
ز تا بوشش بان علم رون یافت
چو این از وی خبر یافتند
که همچون کج بر خاکش نهادند
خشت از دور چرخ ناموفق
کر بیان چاک زدی چون میخاق
هون آتش که در دل دشت پنهان
رچی بکش از چاک کر بیان
وی زان راه در جانشان لرم
فزون شد آتش سوزنده فی کم
بناخن رخنه در وی می کشند
برای چشمه خود جوی می کشند
بهر جوی که آن چشمه روان کرد
سمن با حبه که از روان کرد
شد ز ناخن روح گلگون خطا فکن
چو قق ناخن چشمه چشمه روشن

بسیه از تقابن سنگ بی زد
طباخ بدخ کونک بی زد
زسیم آنجا عقیق ترمی بست
وزین بر لادنید فوی بست
بسوی فسوق نازک بود چرخ
بز و چرخه آزا کرد و رنج
زیر جان سرو پستانیک کرد
بچیدن پسینتا نازک کرد
زدل فوضه ز جان فوی برد
غمان از پسیندنا شا بردشت
که یوسف کو و بخت آری او
بخت جان کرم فسردای می برد
چو عرش کرد زین باری تنگ
بلک جاودانی دشت آهنگ
ز بسن بود ازین فتن شانش
مکرم با بی بوسی چون گشت
ازین کاخ غم فسردا چون برون رفت
بنودم حضور او که چون رفت
سرسش بنماد بر بالین می دم
ز خویش از صفی سرین بخندم

جو آمد بر تن زخم در شمش
نگردم پسته پستیوان پشتش
جو سوی تخته برد از تخته رخت
مایون بخت شد آن تخته چون بخت
کلاب از خشم اشک افشان خشم
بان روشن کلاب او نشستم
کفن چون بر تن او دست کردند
بتلفیش شست و غاست کرد
نگردم رسته اندوژی فن خویش
که تا دوزم برو لاغرتن خویش
جواز غار ما در دل شکستند
وزین سرزنشش عمل پیشند
زبان بران زانوی
نگردم عمل او را سدا می
جو جای خواب در خاکش نهادند
بخاکش چون در پاکش نهادند
زمین زیور و زبردشش وقع
کام دل در آغوشش زلفم
در بغل زمین زبانه کاری درین
در بغل زمین سبک خواری درین

بیای کام جان محسودیم بین
ز نظم آسمان نظم سلویم بین
بریدی از من ویادم نگردی
بیدار خودم شادم نگردی
و فادارا و فاداری ز این بود
بیاران شیوه یاری ز این بود
عجب غاری شکسته در دل من
که پروان ناید الا از گل من
نه جای راه رفتن کرده باز
گوانجا همگیس آید بخود باز
مان بهتر که بخا پر کشیم
یک پرواز کردن صیوتیم
بگفت این دعا را زنی را خواست
بروی خود عاری را بیا رست
مذید اینجا نشان زان کو هر پاک
بجز خورشید از خاک نمناک
یک همیشه از ان اندوه خانه
بر طلت گاه یوسف شد روانه
بران خورشید آن خورشید پای
نجاک اندخت خود را چو پای

ز رخسار چو زده ز کو کوشش
ز اشک لعل در کوهر کوشش
کوی زوشش می بوسید که پای
نغان نیز ز دل ای وای من ای
توزیر کل جوشش کس لغت
ببالان جوشش کس لغت
توزیر خاک منزل کرده چون کج
بروی خاک من او هر پیش
فوز رفت تو همچون آب در خاک
بپروان مازنه من چون غوغا خاک
خیالت موج چون بر خاک میرد
فواقت شده در عاشاک میرد
زدی آتش بخاک وجودم
بگفت این دعا را زنی را خواست
برود من کس نکش دیده
کینی از زده کان آتش بکیده
می نالیس مردم پسته پاک
بعد حسرت می نالیس بر خاک
جو در حسرتش از سر بردن شد
مهرم بر خاک بوس سزگون شد
بسان نوحه کوان

بچنان خود انگشتان در آورد
دو دیکس را از زیکس در آورد
نجاک وی نکلند از کاس پر
که زیکس گاشتن بر خاک بهتر
جو باشد از گل ریوت جاشم
به کاراید درین پستان تراشم
بودیم مصیبت بین مهبوت
سیه بادام افشان تان تان
جو آن یکسین ز تابوتش حلانند
دو بادام پسید بر خاکش نشانند
نجاکش روی خون آلود نهاد
بیکسین زمین بوسید جان داد
خوش آن عاشق که چون عازل
بوی وصل جانانش بر آمد
حرفیان حال او را چون بدیدند
نغان و ناله بر کرد و نکشیدند
هران نوحه که بهر یوسف او کرد
می کرد مذرویی باد و صد در
می کرد مذ نوحه و نوحه کوان
بسان نوحه کوان

بوساز نوحه را آهنگ شدت
نوز زید مذ بهر پشش دست
بشندش ز دیده اشکباران
جو بوک کل ز باران بهاران
بپان نوحه کوشش سخن رست
برو کرد مذ ز کجاری کفن صحت
ز کرد فوشش رخ پاک کردند
بجیب یوسفش در خاک کردند
مذید هر کوان دولت کس از ترک
که یابد صحت جانان پس از ترک
دی و انای این شیرین حکایت
که دارد از کمن بران روایت
چنین گویند با هر جان نریل
که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بر کوی جانیش قطره با خواست
بجایی لغت انواع با خواست
بدین اضرت قد ارکا دادند
که تا بوت یکنش نهادند
شکاف سنگ قبر ایذای کردند
بیان قصه نیش

ببین عید که جیح چو فاکرد
که بعد از کوشش از یوسف کرد
نمیدانم که بایشان به کین دست
که در یوغا کس آن سوده نگاشت
کی شد غرق بحر شناسایی
کی لب تشنه در حید ای
به خوش گفت آن قدم فرود رفت
ز هر سو و زبان آسوده عشق
که عشق آنجا باشد کوم بازار
مذار مسیح با آسودگی کار
کفن عاشق از وی پاک باشد
اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در جان چنین
نخلوتگاه جانان جان چنین بود
نگوید کس که مردی در کفن رفت
بدین مرد انکی کان شیرین رفت
نخست از غیر جانان دیده کردند
وزان بس نقد جان غاشق گفت
هزاران فیض بر جان و تشنه باد
جانان دیده جان در شست باد

دشکایت از فلک برکایت
که از دبا وارد کردن علیین
حلقه کرده و همه را بدیده
تصرف خود در آورده بر یکی
دخم زند و بر دیگری زهری
افکند هیچ از دست رفتن
با وی دست بستیز و هیچ از
بی شاد از وی بای کویز
فلک بر خویش چنان از دست
پی آزار ما زور آرزو نیست
گفتاریم هیچ و خصم او
رهیدن جو شوایم از دم او
نه چنی کس که در زخمی خورده
ز صد کس بر یکی رجمی کرده
ز فلک سبکس سالم نماند
که این سینه کان عالم نماند
بهر اختر که در روشن پر غیبت
نماند و در دل آرزو غیبت
هزاران داغ پست و مرعی نه
وزین پی مرعی بچش غمی نه

بود پیدارین شبهای دیو
هزاران روزن اندر عالم نوز
به حاصل زان جو نوزی یافتند
بناظر با سپر و روی نهفتند
جو شیران روز و دست از دور
دی شبها کند با ما پلنگی
بجز آزار ما از وی به دست
که با ما در شیر و شب پلنگت
سزد که عیش تنگ خود بنام
که با شیر و پلنگ اندر جوالم
ترا با هر که رود آشنایت
ترا که ازت آخر بوجدایت
بسی که درش نمود از بهر عام
بسی که درش بود شید و نام
که تا نام طب نبع رام کشند
شکار مرغ جان را دام کشند
هنوز این مرغ نا فرخ سر با نام
نخچه و دانه کا میس ازین کام
طایع بکشد از یکدگر بند
کند هر کس مایل خویش بچونید

با ندم مرغ دور از آشیان
دی پر خون ز قید آبدوان
بین دور سپهر مهر کوشش
که هیچ از کین که آری نیت برش
بهرش دل کسی چون معجم است
که در خون چون شفق در شام نماند
ز نورش کس دی بی نیت نشد
کزان در عسما نام نیت نشد
بستان پای ز نفس هارن
تا شاکن که کورد جوید زان
چرا که دست غنچه بر من پاک
بجواری هر که چون قاصد پاک
چرا در این کس پای به پادشاهت
دنان پر شعله و دل پر شرارت
که افکند ز پیا سر و روان
که کورد هر که در خون او نواز
چرا پس بنی بر پنا نیت و در دم
چرا تو چشم نازک زانگ شبنم
بنفشه که کجود می سو کو است
بچون غشته لاله داغ در اوجت

صغیر با دی که گشته بصد شاخ
تقی از مرغ خود سوراخ سوراخ
ز کله در دل غنچه در وی کلین
سمن که گشتن رخ تیر نمانی
در خان از صبا در قضا اندوه
غم جانگاه مرغان که بر کوه
بود که کوزان قری ز بهر سو
که میستی در جهان آسوده کی
هزاران با هزاران غم
که خوش آن کو غم آن غم خورد
مطلق فاخته کون بخت بر
کزین چتر کس پی نارد بر و ناسیر
جهان را دیدی و فضل بهارش
پیا از نهران کن اعنت بهارش
ببین دم سردی با در خسرازا
ببین رخ زردی بوک در آزا
دم او سرد از در دست وقت
که یار را یار جفت از جفت عالم
رفت آید و درگ از شا بر باغ
سپه پوش آمده و ما نماند

رخ این ز دراز اندوه دور است
که دوری بصد نزدیک ضرورت
نموده عود بر شاخ بی بی بی
کلام و پس پاپای کلامی
ز سر جا رفت و به پستون را
زخمیه رفت بر پوشش نارین را
ز تا ز تاج تارک ناز نینیا
بصد پر کاله خون آکنده پستی
بان خوبی و پستی تاران شامه
ز غنای مصفوفه کورد جا
نشیند بر رخ از دست غارت
مانا مانده دور از یار است
چهار از دست برده بر دیون
بیان آواز سرایک شیندن
نگودی پست خود انامه کون
زیم پستین شاخ بیرون
زد و در حقی و رخ در آب منسل
شده با دانه پستی از منسل
یارانست عالم خیر آن این
از نیت آن غم افزا ترازا

دین غمی ز پیغم چون زیکس
دی پر زورده خرم چون زیکس
بکستی نشان خرمی نیت
و کرباش نشان آدی نیت
بناشد بر سر از ناز حبیبی
ضیبا آدی جرمی ضییبی
دل از اندیش شادی نمی کن
داغ از فسک آزادی نمی کن
بیان غم مرادی شادی پیش
بغسل بندگی آزادی پیش
ز هر چیزی که افتد بگذشت
کند خاطر بگر خویش بندت
بصد حسرت برین غوی خوی
ع نوحش کشیدن غوی آخر
کش پستی و ارمانت بکس
وزین حاصلان چون بکس
هنگو تو تکلی آنگس که دستت
پی بکپشتش بکشد دستت
تو خفته فانی او ایستاده
یا یک بی پستان از پاره

عساکیری بکف کا بی رویے
کلسکی رابروایمی غایبے
جو صر تازہ شاخی رازین کند
بجوب شک شو ان ساخت پوند
بزورت پختاقت برون کرد
زدست نغذہ مایمی برون کرد
بری دست سوی بر کار پست
ویا کایست برمی ناید از دست
چو رفت از دست پروان زور
مکن خود را بزور پخت و زور
ز چمت نغذہ بود روشنای
تو از پی پیش سرو پایی
جو در پیش تو آمنت پیرت
کش نیز مگر چشم بصیرت
یکی چشانت دکوری و تنکی
پیمازی پاره از چشم پلنگی
که سمیت سین سمیت راعلی بود
چو لب عقد نانش لام ویی بود
دان عقده چنان کیری فاده
گس دانست زان کیری زیاد

زنا و ای کی نقل و خوشی
کچی آزا زلبا پرده پوشی
دین آیین زبیس معنی دست
شاده مرد شکیستی در دست
توبستی بر شکیستی را بجایستی
بر جا پیش گیری ما جرایستی
بهر چه از تن کم شود یا ز جانت
بسیاب جهان افتد گانت
ز طبیعت هرگز این معنی ز دست
که آنکس بی برد آزا که دست
جها نزا کرد و بر خوشی تن شک
نداری در جهان دیگر آهنگ
موافق شد که دیگر عالیست
کونا بجا خاست که پیش ویی است
اذان تو هم که چون مرگ آید پیش
نیاری کردن از عالم دل پیش
دل و جانی بر از صد که در پیش
روی پروان ز عالم نکس آس
شود چرخ ز عام مرگ سابق
مسوزت میل این میز باقی

سیدیم که جانیوس کز دل
نزد نوزیش سرده مام کل
جنین گفتت چون بانش سپید
لبب کای کاشی پیش دیده
ز فوج سپترم یک فوج بودی
که عالم زان پس از نم دویدی
کش دل نودش چون سپر
فوج طرح جبت از فوج سپر
ری بکشت دزین کاخ و نغذہ
که ز منت کامه فزایستی امروز
نیاید دولت هر که که کامیست
کچی در حال این عالم کامیست
ادیم خاک کفش پاشا راست
دوسد که بخشتی ریک دست
آن کین کفش را از پاشا بینی
و کوچه پسته پاره رعب بینی
بر افکن پرده افلاک در پیش
باشش از پرده کی محرم این پیش
برون از پرده نامه و دود و دست
کران بر غلغله خورشید در دست

زان لعه زبیر نید کم شو
بپان فده در خوشید کم شو
جو کم گشتی در ویانی رماپی
زده و فسفت و داغ جیدایپی
چند دادن و بند نهادن
فسد ز نادر جنت که دست
ادراک در فراک اکتاب
کالات استوار دارد و پای
میل در ذیل اجتاب از جهالت
و قفسار و قو اعدای مجید
تولاک اعدای فسر زان روز
نگهدار تو با داز بند خاوند
ز بهر منت رمانان بر بند پی
که وقت حاجت آزا که بند پی
هر اعتقاد شد سال و تو حاجت
زایمی باید اقبال و مراد منت
پویشم ز غر رفتت خویش
نول از پیل دماه و مغنه خویش
مبود اکنون که کار دست رفت
ز نام خستیا راز دست

تو همیدی کن بود کف مایه داری
بنوق از خرد دولت سایه داری
کین کاری که سودی دار و آخر
بهر باران فزودی دار و آخر
نخت از کب و دانش بهره شو
ز جمل با آذنان بدر شو
بود معلوم هر آزا دینده
که نادان مرده و داناست زنده
کیمی که دعوای فسر زانکی کرد
بکایا مردمان هم خانگی کرد
ولیکن پایدانش زین راه
که علم آمد فسران عمر کوتاه
نیاید سچکه عمری دوباره
علی رو که از انت نیست چاره
چو کسب علم کردی در عمل و کس
که علی نی علی ز پرستی نی خوش
چه حاصل زانکه دانی کسب را
پس خود آنکس ده ز سارا
ز توفیق علی چون غمت غاص
سید آزا مطرز کن است

عمل کن معنی اخلاص عاریست
بنوق بختی کاران خام کایست
ز کار خام کس سودی ندارد
جو علوا خام باشد علت آزد
جو اخلاص آوری می باش
که باشد مد خطر از اخلاص راه
بجو شواری و خوش نوشتی کنی
بنات از راحت پشت تو کم بودی
غرض از جامه دفع مرد بدست
نذار و میل نیست هر که بدست
کرافت بردش بوشی ذرات
بود ز فانت چون قنقذ حضرت
جو دویه گوشوار از نرم تاوان
گذشت پوست از رنگ نهادن
بشیرنی مکن همچون کسب حمد
که آخر نبت بر پائیت نهند حمد
بتکی شا در پی دین جرف و خوار
که تا کج کمر کردی صدف و اند
ز خوان هر کسی که لایچی انگشت
در آزار وی انگشتان مکن

چو آتش روز و ز شمس نور
 از آن می گیر مهر لبیک از دود
 از آن تو چشم که چون ز کبریا
 ز نور ز ما کاسه دور مانی
 من به انضبی را در میبند
 که عدل و نسیب را کردی نشاند
 ز اسودان دان پسند بر پیر
 که کرد دیگری دستت که بر خیز
 ز نسیب روی در پی نضبی
 که از هر نضبی بی نضبی
 ز خلوت پاک کن از زین پوش
 تو واضح کن بهر یک پیشه خویش
 چو خوشه خویش را از سر کجایی
 نذار در سینه از ضربت دهن
 طلب میکنی بصدار جندی
 ز تعظیم فرود آن سزندی
 عدو را بین چون از بخت فرود
 شد از تقویم خود افزونی اندو
 کن و عده اگر کردی و فان
 طریق پونا می را

دست آید ترا کج سعادت
 چو عیبی تا توانی خفت بی بخت
 مده نقد بخرد از کف مفت
 ز دیده خواب راحت دور کن
 به از هم خواهی که با جور کردن
 بکنی بسته بر خاک تر کوم
 به از پهلوزدن بر بسترم
 اگر تو پس می که ناگفتی کوم
 عبیدان خطا که ریهند کام
 زدن کردن بمن با نیش تری
 که شوازد که خنیدن از جای
 برین نیت در هر زن که کوی
 صلاح نفس جو اول بخوی
 زن کش سرخ روی از غنفت
 همین گلگون رویش کفافت
 در آن مندر جمال حور دارد
 که از ناموشش پیستودارد
 بود قوس سلاطین آتش تیز
 از آن آتش پان در کوی

بهر یک زمین مقاصد چون نوبت
 مکن خای از دیاری یک پوش
 بر آرزول جو بگشایی لب پوش
 نینت از خیر و شر آن نیندیش
 چو آید از قفس مرغی پرواز
 در کوشک بود آوردنش باز
 درون تیره از میل زخارف
 زبان بگشایی شرح معارف
 معارف که چو جو بار یک باشد
 چه حاصل زان بودل تاریک باشد
 مکن با صوفیان خام یاد ریس
 که باشد کا ز خان خام کاریس
 طریقی بخت کا دی را نماند
 بجای میوه از باغت نماند
 ز وصل خویش آن میوه بریده
 ماند تا قیامت ناپسند
 نه دست تری از بیم و از زرد
 بجز در دست بر پر پرو
 چو در دستش نوبت ارادت

دوشش چو غنچه از ورق پر
 بصفت هر ورق زان یک تنی
 غازی کرده از رنگین ایمت
 دو صد گل پرین روی نیمت
 همه شکیب عذاران توی بروی
 ز پس وقت نهاده روی بوی
 ز کوی کنی همه هم روی و هم نیت
 که ایت زانند بر لب انگشت
 بتقریر لطایف لب کشاید
 هزاران که هر مین میند
 کجی اسپدار قرآن باز گویند
 که از قول عمیر از گویند
 کجی باشند چون سانی در زمان
 با نوار حقایق ز سنومان
 کجی آرد در طی عبارات
 بگفتهای یونانی اشارات
 کجی از رفت کان تاریخ نهند
 که از آینه اخبارت باشند
 کجی بر نواز دیای اشار
 بحیب عقل که هر نای اسپدار

چنین یاری جو یابی خاک او شو
 اسیر حلقه فقراک او شو
 و کز روی دیوار تو پیش
 بی زانجا رویار غار تو پیش
 ز غمهای زمانه شاد نیندیش
 ز اندوه جهان آزاد نیندیش
 فزوان شغلب را اندکی کن
 ز عالم روی شغل اندر یکی کن
 اگر باشد شب تاریک یاد روز
 بهر دوستی که باشد دل روز
 و گرناید تو این دولت از دست
 نشاید عا پر کاری بود دست
 مکن زمین کا دغانه کت رویه
 خیال خویش را در دکت چو
 ز دانیان بود این نکته مشهور
 که دانش دکت دانست در دور
 اسپس کج تنها می کتابت
 فدوی صبح دانی کتابت
 مذی غمزداری بوست پوشی
 بسد کا و کویای خوشی

ز اسان بر اجابت بگشایی
 نه دست کن بی مدعی پای
 مدوشن قرض و پستان نیم خج
 فان القرض مقراض الحبه
 پنخشش باش از ایشان بر زار
 پس از زوام داری شان کوان
 جان زن نیک ز بخش کوی کام
 که بر کردن نیاید بارت از زوام
 برانی دو پستان جاوا فدان
 دلیکن دوست از دشمن جدا کن
 که باشد دست آن یار خدای
 ز بخش دشمن بود شنبای
 کشد با تو را با در کسان ر
 کند کا ز تو چون کردی زیا کار
 با خوش کار ما کرد نوشت دست
 کند ز آب نصیحت آشت پست
 ز آتش جو کرد و پستیکرت
 یارد پاک چون نوبی از غیرت
 بکار نیک کرد و یا و ر غو
 کوی نیک می در دست تو

از آنحضرت که فیض و جوهر است
طالب جلد او فوا با لطف و دست
چونادانان زده بند پدرش
پدر یکند از قبر زنده بندش
چو دود از دوشی بودش مانند
چه حاصل نماند که آتش است فزاید
کنش دش بجز در غلوت غامس
کساز می شادش از کین غم
چو پند بی بشوی از پند قوم
چو دانایا پیش جهان کنی جا
نه چون نادان زیک گوشه آری
بدیک گوشه پرورش کناری
زوی بی در یکی دانه بر خاک
بیا بد قطره قدر کو هر یک
باشد این مثل پوشیده بر
که که خانه پس حریفی بود پس
چو در یای قدر جنبش نماید
زبانک غول پیمان بناید
جان بکنند برین دیوهای زبیه
کند فضل حذایت کاروانی

در غایب نفیس و ترقی دادن
وی از حسیض خویشتن
داری و خویشندی بروست
کوتایه و صمت بلندی

بکار چنگان رو آرمایه
کن زمین پشت تو که رقیبه
چه باشد چنگی آزاد بودن
ز خاک نیستی آزاد بودن
نیستی زینان زنگار کون
که از صامت نیوه بر سر شاخ
ببفتد چون کند در چنگی رویه
نخورد رنگ طفلان جهان چو رویه
ز خونان چنگاران تو شاخ
ز رنگ انداز خان کوشت گیر
طبع را از قناعت هیچ بزرگن
طلب را از تو کمالی شاخ بشکن
زبان کشی در سر زبونان
کش از بهر کین رنگ دوزن
شهرستان همت ساز خانه

بزلت کا همقا آشیانه
سران ملک رازن پشت پای
قوی و پستان کیتی را بقای
نظر کن در فصول چارگان
که میگردد بران دور زمانه
بهین یکان بهار پارو پیل
خران هر دور را بسگر یکمال
یان هر دو تا پستان دی نیز
برین سوال ممکن نیست تمیز
منیدام برین شکل مدور
چو شادی بدین وضع مگرد
گردد که چه محراب آینه باشد
طبیعت را ملال انگیز باشد
ز زبان بگذارد فکر خود کن
ز پستی روی درنا بود خود کن
« دون از شغل مشغولان پرداز
دل از شغلی غولان پرداز
منون عشق دور از آب است
چراغ از بهر شب کوران می بود

حمید را از کزاف انعام پس
که شرطه رو آمدن انعام پس
نفیس کو روی آگهی پید
مزید عراگهی نشاید
چراغ زندگانی را بود بخت
دماغ عقل را دور آساف
جوانی تیره کی بردار زیارت
منور شد به پیری از کارت
سر آمد غلظت کوری و دوری
برآمد نیز الشیب نوری
از ان غلظت زیدی هیچ گامی
بزن در پروان نور گامی
بود زین کام ره آری بگامی
کز آب گام بشوی بوی و بگامی
چو رنگ آخر ترا از موفیدی
چو زید موفیدی روموفیدی
دل کو پست از ان رنگت بجایی
کن همچون پسته کاران خضایی
ز پیری بر سرست بونی شکوفت
وزان غم که تو آید

در آکویان برادر خواهی
بآب برف شوازل سیاهی
سیاهی کوزنی شستن زدل
ز نام زین پسته گاری چه حاصل
فم بنگن که دستت غم داشت
و وقت بود که فکرت هرزه گارت
چراغ فکر را تا بی مانده است
ریاض شعر را آینه مانده است
نه نیم از جهان فزنده باسیغ
ترا دست جز بای گلاغ
بین پاراه طایوان به بوی
خلاص از حبس محوسان چو بوی
خلاصی چیتن است از پندار
نه تخریر مطور و نظم و اشعار
نظامی کو و نظم و کلاش
تکلفنمای طبع نکته زایش
در دن پرده اکنون جای کرده
وزده مانده همسایه بیرون زده
نیاید بهره تا در پرده پیش
بجز پیری که با خود دور

نار و آن سرالامن ابی الله
بقلب سالم ماسوی الله
وینی کو کوده ازین بغول تنگ
سوی فحمت سرای قدس تنگ
ازین دام گرفت ران رسیده
بزیردامن عیش آرمیده
« دون از نقد کثرت پاک شسته
ز کثرت سرو صدت باز حسته
به پوی خود این دل را پایسته
چه باشد که ز خود به پوی نایسته
تهی به پوی بر دی کاروانی
میان کاروانان به پوی نایسته
چه خوش گفت آن دل او کج
که باشد روزه داری صفر کن
حیی آید غار از هر زن پیر
که باشد شوه او عجب و پیر
دلی کورم این سوسنی خردار
که پیش کاروانان این بود کار
خان دل را که شش با کونم
بومش که هر سوسنی

سپید کاری کن چون غامد تویش
 بشو از چشم پر خون نه خوش
 ازین صحرا جواد غامد بی کن
 وزین سودا سودا نامه بطی کن
 زبان کو شمال خاشی ده
 که میت از بره کو بی خاشی
مناجات حضرت مولانا عبد الرحمن حاجی رشت قدس سره العزیز
 خدایا تویی که از حال من
 عیانت پیش تو احوال من
 تویی مونس جان غمخواران
 تویی چاره کار بیچارگان
 تویی از کرم دلوا زمزمه
 به چارگی که چاره ساز همه
 بود هر کجا را امید ی ریس
 امید من از تحت تبت پس
 اگر تمام از گنه پاک نیست
 جود لطف تو باشد از ان بابت
 مرا چشم بر لطف و انعامت
 امید من از تحت تبت

برسم نقیب زان برومش نام
 که مازد دور از ان اندیش نام
 و کونیه کی توان زان نفم
 بعد حقه نهفته این کهر پاک
 کند شربطبعش موشکافی
 وزان موفوک گلکش شرفانی
 هنر دین شورش کین دام لها
 دهد از شورش شیرین کام لها
 دل عشق از ان یک مازد پند
 لب خوبان ازین یک مازد پند
 بد کوشش خم نشد ان و شرفانی
 بان نوز منزل خم بر ناپس
 بی «بارگاه» ادمیت
 جز او کم یافت راه محرمیت
 همیشه با عطای دود عالم
 کند طبع لیسمان شاد و فرم
 جان دل با خدای عالمش باد
 که نماید از عطای عالمش باد
 سخن را در دعا دادی تلبیس
 بآمرش زان بکش

ز موج بحسب الطاف الهی
 کن این تشنگی عذرخواهی
 جو آرد تازه کله راه آغوش
 نکود باغبان بروی تو آغوش
 که باشد بعد از ان سال عبود
 نهم سال از نهم عشر از نهم صد
 کوفتم پست پستش لا شماره
 هزار آمد ولیکن چار پارده
 خداوند بگردان ره عشق
 نهاد پای «دین منر» که عشق
 که با دایم عروس جلیب
 تپی دامان جیب از وصل جیب
 مبارک برنده دارکان دولت
 غضنفر هیتان و شیر صولت
 بتخصیص آن جو از دزدی کشند
 پس عوام باشد شیر و شیر
 ز پس «پیش» فردی دیگریت
 ز مردان جهان نامش دویریت
 یکی از ده دوران کشنده
 یکی سرخس با کوران

کز باغ ادم را خار خاست
 بود هر دوستان ز دو پستیانی
 بهرستان ز گل روی شانی
 هزاران تازه گل روی شانی
 دو صد ز کس بخواب ناز خفته
 چمنای مقام شاخ «شاخ»
 غبار آتش دو پستان کپتاج
 خط کشین ادب و لوح کا فوز
 جو دریا ی «دخت» ن پایدوز
 بران حرفی که دو بی چشمه دارست
 ز معنی موج زن یک چشمه دارست
 بهر سو جدول از هر چشمه ماری
 پرواز آب لطافت جو پاری
 خوش آن ره دو که بخت ساز گشت
 نشاند بلب آن جو پاریش
 نظر در آتش از دل غم بشوید
 غبار از خاطر دهم بشوید
 ز جانش سرزند سرو فایس
 ز جیب آرد برون دست مایس

پی دهمت ز مرکب شد پاده
 و از افشاده شد بی مهد پاده
 ناز دست قلم زن بارگشت
 ز کز لک را برود در سر زشت
 دولت از طبله شک خطایی
 با مدقلم «شک» سایبی
 دمان طبله رازد مهر از نوم
 که باشد دمان طبله مخوم
 و در قمار ز پریشانی رسیدند
 بدامن پای جمعیت کشیدند
 پان گل دو صد برکت کپت
 که تا کی بر کند بر شان فلک پت
 جو گل مردم رواجی تاز پت
 ز پیوند بقا شیر از پت
 کتابه پن بگلک صدق قرقم
 بنام عاشق و معشوق موموم
 بنامش طویلی آسایم شکوفا
 جو بردم نام یوسف با زلیخا
 بنامیزد چه خورم نوبها دست

بجوی از پهلوی پر کمیل
 که این باشد بدست آورد دل
غایت در شکوفا تم و تاریخ
ختم نام و دای بعضی کرام
ایقام احد نقالی ابی یوم العیام
 بچو الله که بر رخشم شکا زانه
 بیایان آمد این دکش فانه
 دم کو نظم پسچی «عنا» بود
 ز شکوفا قیف «تنگ» بود
 بیگفت از کف فکرت ترازو
 نشست از نظم پسچی سست بازو
 ز دیوار فوغانت یافت پستی
 براه ز می افشاد از دشتی
 سرم بروشت از زانو کواری
 سبک شد خاطر از بار نهانی
 قلم آن فایس تکب انامل
 که کردی از چشم دردم منزل
 بودم از نقدش ماند از ثوما
 محضه او و از غایب خبر ما

که دارم من مایه دل سپیاه
بغوغ تو امید پیش از کنا
اگر پوسیم از بد و ناصواب
بجز اشک حسرت ندم جواب
بفضل تو امست حاجت بسی
که کار تو نیست از من کسی
بخشای بر من که چاه راهم
گرفتار نفس پستگارم
زعیمان سپی بچشم تو تیره و زو
چراغ بنور یقین بر فروز
یک قطره کافتند ز لطف پاک
شود کرد عصیان ما شسته پاک
ای عذار پاکان تو
بسوز دل در دناکان تو
بحق محمد رسول انام
علیه الصلوٰة و علیہ السلام
شقیع کنان بروز جزا
بخی الوار خاتم الانبیا
بشای که دم در زایمان نخت
کری مرا و میست ایمان در

~~بخت نقی مجلس افروزین~~
~~بوزار زل شمع راه یقین~~
~~بسوز دل و حالت عسکری~~
~~که بودی جو حیدر بدین پوری~~

علی و سینه سرور اولیا
محیط کرم کوسر لاف
بحق شهیدان خونین کفن
کلی باغ رضوان جین حین
بر زین العباد و باچ ناد
بآب رخ و چشم کریان و
یا قوسر افسرد از تک بقا
جان نشین آل عب
بصدق امام زمین و زمان
که گوید هر سج ما در تن
بپوشی کاظم امام مسبور
که بود از تجلی حق محض نور
با عذار سلطان دنیا و دین
علی رضا کعبه هشتین
بحق نقی سرور اقیاب
امام امیر

بخت نقی مجلس افروزین
بوزار زل شمع راه یقین
بسوز دل و حالت عسکری
که بودی جو حیدر بدین پوری
همدی مادی ای امام انام
که یابد از او ملک ملت نظام
که بر من تو از کرده ناپسند
در لطف و احسان خود میسند
ز کار ری که بود در نهایت بران
مراد در دروازه ان بگذران
نکند از از من بد روزگار
زهر بد که باشد مرا با زدار
سرا ز بار عصیان مرا پیش پن
بین جسم من رحمت تو نشین
کنم بیامرز و پوشیدار
که کم جرم پوشی هم آمرزگار
ز فیض از ان بخش آگه هم
غلامی ده از جبهل که همیم
جان کا در دنیا و دینم بیاز
که از هر دو عالم شوم تر

ز کسب حلالم بد تو شسته
که کرم ز تعلق جهان گوشه
فیتی کن ز کج قناعت مرا
حضور ری ده از ذوق طاعت مرا
نکند ام از محبت ناکبان
بصاحب دلی اهل دین پران
مکن بر مراد جهنم ما نیستم
وزین آرزو سپید کردن دلم
مکن بر مرادی مرا کام کار
که خجالت برم در سر انجام کار
نماند که کسی جز تو بهبودن
ز اندیشه این و آن سود من
بکاری مرا صرف کن روزگار
که آید مراد روز محشر بکار
رفیق رجم ز تو رفیق را
که ایم نشان راه تحقیق را
بنور یقین ساز روشن دلم
مکن یکدم از یاد خود غافل
جان کن بیا د خودم محقق
که نایب خیر از تو ام یادگر

برویم در مسدفت باز کن
در ان غلغم محمدم باز کن
ز جام محبت رسان غلغم
وزان بادده پستی و یکرم
چنان ساز ما یل معقبی مرا
که بنود متن ای دنیای مرا
احبل کردن ز خاک پر هم
بگیرد غیب در جهان و اسم
جو تیغ احبل رخسار جان کند
عسازیل آنگه ایمان کند
تو باشی نکند اریمان من
ز رحمت کنی رحم بر جان من
در ان عالم از لطف یاری دینی
وزان غنیمت پستکاری دینی
جو در تنگنای طرد جا کنم
در ان وحشت آباد ما و اکرم
ز رحمت نکل کنی سویی من
دی لطف بکشای بر روی من
نویدی ده از لطف بخشایم
که باشد در خواب آسایشم

جان قوی ده که نی اضطراب
شود بر من آسان سوال و جواب
جو خلق جهان در بخشند کند
سراسیمه از خاک سر بر کند
کو قشای عصیان ز نخت سپیاه
سید کشته رخشان ز شرم کنه
ز کار مای محشر در ان اضطراب
شود منک آب از تن آفتاب
باشد در ان عصب پر ملال
پنای می بچند سایه ذوالبدل
ز فضل خود ای صالح ذوالین
بر سایه لطف بر سپر کن
جو میزان عدل آید از عصیان
که گردد کم و پیش هر کس عیان
بودم کورهای کناه
که در پیش آن کوه باشد چو کاه
به باشد که از رحمت بیرون
کنی پد عا عستم را کوران
در ان منزل بر خوف و غل
جو پوان شود نامهای امل

ز بخت تیره ام فیروزی نه
 شب افروز مراد لودی نه
 نیم پیوسته راه پلامت
 بهر طوری که باشم بی گت
 زید کویان دل آزاریت حاصل
 دل آزاران کجا که مذو اصل
 سبی این کار ما را آرزوم
 بهر دلی که هست در هر بودم
 اگر بودی بیاده جنت و جوم
 زدی بد کوی پسندی بر جوم
 بخواری شیشه نیم را نکستی
 بیم دار خستی عین پستی
 بدل بکنم ای کینه راز
 یا کار که بر خود کم پز
 زهر کاری بخورد تزیب دام
 بیاید مسج کاری بر مردم
 اگر بیرون شدم بهر لباسی
 برای زهر پوشیدم پلاسی
 که در راه خدا زهر سوزی
 فلک تا کی در ما فری

کفتم در این ریا و خود پوشیت
 کجا فخر و فخر خرقه پوشیت
 و کوه کوشه خلوت نشستم
 در می از غیر حق بر روی بستم
 که دل را زین پریشانی بر آم
 بعد جمعیت او را بر آم
 کفتمندم که خوش را می نهاده
 که جمع آدم می چند ساده
 و کوه در پس کشم با نکاری
 بنزد عالمی بر میزگاری
 که باشد عالم اسپر دار کرم
 ز نخل علم بر خوردار کرم
 کفتمندم این پریشان روزگار
 ز عشق خوب رویان بهر آزار
 شدم که بهر همان فرود آمد
 برای دوست کرم پوست بر
 که غیر حق بکس ملحق نباشم
 در می نی فکرم و کوفت نباشم
 کفتمندم نمازش را می نیست
 ولی در خوردن بگشگفت

بیان خلق اگر پند نکشتم
 ز عشق آن پری دیوانه کشتم
 ز دلش شورشی بر جانم افاد
 شدم از غیر هستی بگم آزاد
 بدان کفتمندی نکست و ناپوس
 که دیوانه به شدت ساکوس
 اگر دباختم تقدیر کج
 بنزدان عشقش باشم و نه
 که تا کی در پی دیوار باشم
 جان بکه طالب دیدار باشم
 کفتمندم که آن عیار پریش
 زد و بود یک و دار همیشه
 و کوه کرم سفید بهر تجارت
 کنم ارباب معنی را زیارت
 که باشد کوه مری افتد یکم
 فسردا بوده در جان نهنم
 کفتمندم که این از بهر بخار
 در صحت و جهان کرد و طهار
 و کوه کاسی و سود و سودا
 بسد بدم پاد حق تناسی

که دست من از فرخنده نایب
 در آید رزق و روزی طایب
 کفتمند اینم از بازار نیست
 زهر سودا می در زیانست
 اگر داد از مروت پادشاهی
 بزم خویشم از الطاف پادشاهی
 طریقم کار سازی کباب بود
 دلی دل طغز کوب نایب بود
 کفتمند آن حسیم مردم آزاد
 نذار در تو پس حق از ظلم پسیار
 اگر رفتم بی گشت و در عت
 کجا دم تو ش از بهر طاعت
 که خوش و طیر را فیضی پانم
 بود خرد باشد در غام
 کفتمند آن کفیل زرق و رویت
 و آجان کنند به بود و رحمت
 و کوه انشین و صاحب حال
 شدم باشد که تا خوش بگذرد حال
 ز دوع و روغن و شیر و منم
 بسد فیضی بهر و ش

کفتمند به حیوانیت نادان
 که شد سرگشته چون غول پابان
 و کوه آدم در می آبی من زار
 که یابم آب رود در وقت دیدار
 منور زد و زخ نفیس بخواری
 ز غم آبی برین آتش زاری
 کفتمندم ز بهرمان در پاب
 چرا که آتش نفس است در تاب
 مکن **سقا** ازین مردم شکایت
 که از پری شدنم این آت
 که بغیر ز بد کویان مین سود
 کبی هرگز نشد زین قوم خشود
 چها کفتمند «حق پمبدر»
 چرا کین قوم هم کرده هم سر
 بران و بی که می آورد جبریل
 رسول از قول حق میگوید تاویل
 می کفتمند این مکتوب تزیب
 برای خود کت ده دام تدبیر
 بجز مرده را دادی اگر جان
 شدی بو جهل بهر حال و بران

ز کراهی و جهل آن بی بصارت
 بسوی قوم خود کوی انار
 که بی بی تابان من پمبدر
 بدین باد و بی ساحر کشید
 جو بر قول خدا را ضعی کشید
 کبزه و جهل خود از دین کشید
 طلبکاران حق قومی که در
 بجان قول پمبدر رسیده
 همان دو فرقه اند در هر مردم
 ز جو جو کوی کشم رنگ
 مگو قدرت بنوده مصطفی
 که را از بر همه حکم خدا را
 برده هر کس کوی مید بهر جان
 بود کشتن بستن نیز آساید
 تا اذم و لیس راه بودن
 کبر انان سوی حق ره نمودن
 ولی او مکتب دارد درین کار
 که با هم خوش بود روز و شب
 سپاسی شب ماکو نمودی
 دم صحیح این سفیدی که نمودی

مکلف

خیالش رخت افزاید و از
 غش شادی دهد جان و جان
 جهان چون ذره او خورشید و نور
 همه واصل و لیکن جمله محمود
 همه عالم بمعنی یک ظهور است
 اگر نیکو بینی جمله نوز است
 تو شمع معرفت در دل برافروز
 حقایق را در ما بشو تو افروز
 حتی کارم روز در خانه پایست
 ز مجموع بتان حسن یکایت است
 ز زلفش عشق را از این پدید آید
 شاعر کفر درین کرده انهار
 تو این دیوانه زمین کو جام پستی
 درون کعب دارد بت پرستی
 کسی گان بت درین بتخانه بند
 ازان صد کعب را پروانه بند
 بتی مانند لی در عرب نیست
 اگر همچون پرستیدش بت نیست
 جان زین سیاهی دینی شل و پند
 سر در عاشقان عشوق تو نیست

چو ما را بود این اسرار شکل
 ز دل شد این زمان در خلوت دل
 بود اگشت رسم عشق بازی
 حقیقت با لایسی شد مجازی
 حقیقت روی یار پستانت
 چو در آینه عکس قدمانت
 مجازی آینه دار طریقت
 محقق دانند اسرار حقیقت
 ز لیلی رادی از دست بخون
 نه از شیرین شود فسر ما و خون
 نه محمود آرزو مند یا هست
 درین یک آرزو صد فریاد است
 نه واقف در خیال وصل عذراست
 که این حال از چه پنهان است
 درین سر نیست ز اسرار خدای
 ز آب و گل نیب بد در با یی
 جراتش بد که ما را هست منظور
 کسی را در سربای نیست ممدو
 همان در سدار دل بودن تواند
 غم از دل بردن آوردن تواند

جمع معرفت که کاف و لام است
 اگر عاشق شوی حرف تمام است
 تو نادانسته سر کاف و نون با
 چه دانی قصه عشق و جنون را
 زبان ما زبان نی زبانیست
 حدیث عشق کارنگه دانیست
 کلاسیه ما بود در معنی «اچاز
 کرمی باشد که دانند محرم باز
 من میگویم آن کفار عشقت
 که در عشق زان کار عشقت
 اگر عاشق شوی بر لوح عظم
 ندانی این پس سخن و الله عظم
 جمال در معنی آینه یعنی
 پای خود چو خود ایچا یعنی
 تو چشم روح دیدن کی توانی
 چو روحانی شوی آنکه برانی
 اگر بشناسی این روح عکس
 نمی بینی در عالم غیر او پس
 گویم یک سخن در دل نظر کن
 خیال غیر را از دل بردن

چون ذره کی بمسدا و نشینی
 خداست در کوه از این پستی
 زمینی که بر صورت شایب
 شدی از فوق نیک و پریا
 بدینا که در این آید به پست
 ای بر دل **تغایب** سپکین
 بدر خویش تن در مهر و سپکین
 مکودان تیره چشم باطن را
 ز نورت نور چشمش را
 اگر لطفنت اگر خلقت
 چه در جسد چه در بد چه در
 پس از هر که با وی این ما
 بدانکه تو باشد این ملاما
 بحق ما مان دیده پستان
 که بر جرم اسیر است **بخت**
کفار حضرت شیخ داعی
دست قدیس سره العزیز
 ز کاف کفرنا چون بوده ایلام
 چه بر آید شد آنرا معرفت

چو عیب خود در آن آینه بینی
 به پیش چو خود کوری نشینی
 یکایک عیب خود را حق او
 یکی را صد بگویی بر سر او
 مکن زین آن که گویند که کوری
 خدا را پستی و شرمندگی
 تو او هر دو یک جانید در حق
 حدیث پیش بود این تو من
 یکی پسنگ از میان دپار که
 که نمی لعل و بی غاره کورید
 زدوی که گذر با او کی باش
 چو او باشد غمی نشین تو فکاش
 برو **سقا** تو یک یار موافق
 بچک آرزو بقتولش باش صادق
 جان یاری که سر تا پیش تو
 شود روشن شب از تو شمع
 چو هستی در شب جبران بسته
 رویت در روز وصل بسته
 شود چون غم روشن از زخایر
 شوی از تیرگی خود خبر دار

و کز این روز روشن بر نیاید
 شبی با تیره جنین کی نماید
 ز کز امان شد این ده اشک را
 بهین کمره مشوره روح خدا
 که بر آینه کز بتی زنگ بودی
 در و یار حقیقی رو نمودی
 بود آینه دل حرص و هوا زنگ
 برو ز نفس با هر کس چنگ
 توینکی بد بتویا رو برادر
 دو کانه هر دو را از اینده مادر
 یکی را دیده معنی کش ده
 به صورت شناسایش ده
 یکی چشم و دل بی نور مانده
 ز دیدار خود او را دور مانده
 یکی را چهره روشن کرده چون
 کی دیگر سپید رو کرد و کراه
 نشو پس ای سپید رو با بود
 بهر قول و بهر فعل بر او
 بر بیایی که ز و پستی از خود
 کوه با وی جسد ای کوزند

نه از خاکست با باد آتش آید
پرچستیدن چو کفرت در باب
من شوریده را این شیوه دینت
اگر کفر هست اگر ایمان چنین است
نه همان شدم زین ماه هست
که عشق آن مسلم در هر دینی هست
جمیع عاشقان خدا که هستند
در آن کسب این بت پرستند
درین معنی بی امر و قیقت
حدیث عشق در یابی عقیقت
اگر طالب شوی آنرا بدانی
ز روی کفرد ایما ز ابدانی
ترا چشم حقیقت کوشود باز
پیشنی کام دل پرده راز
تو اول در وجود خویش شو
چو خواجهی وصل او از خود جدا شو
پیا پیا درین بت خانیکبار
به پین آخند تو باین کفر و ناز
اعقاد نامه حضرت مخدومی مولا
عبدالرحمن حاجی رحمت قدس سره

عده الحمد قبل کل کلام
بصفات الجلال والا کرام
محمد اوتاج تارک سخن است
صدر هر نامه نوز و کس است
خامه چون تاج همه آراید
دهه التاج نام او شاید
بعد حمد خدا و نعت رسول
بشو این نکته را بمع قبول
که نخستین فریضه بر عاقل
عاقلی که بلوغ شد کامل
نیست پروان ازین که بگذرد
در دل و جان خویش تن گیرد
بعد از آن بی تودد و انکار
بزبان هم زنده ام اقرار
که فریبنده ایست آدم را
بلک ذات جمله عالم را
که عدم شان ده وجود نمود
جاودان مست و بود و خواهد بود
مست بی نعمت شمار یکی
نیست اندر یکا انگیش شکی

کرد بعش محمد عسری
تا بود خلق را رسول و نبی
هر چه ثابت شود بقول صفات
که محمد علیه الف ملوت
دا ما را خد بوجوب آن
واجب آید بان زمان ایمان
این بود عمل پس سخن بعتیل
شرح آن گوش کن علی التفصیل
اشارت فی وجود حق سبحانه و تعالی
هر که عقل خورده پین باشد
پیش وی این سخن بچین باشد
که آسمان و زمین در هر چه دو
باشد از جسم و جان به کنه بود
نیست آنرا صانع پاره
که بود فیض بخش همواره
خانه بی صنع خانه ساز که دید
نقش بی دست خایزن کشید
هر که آورد سوی هستی پنی
یا قهستی وقت از وی
نه عرض ذات او و بی جوهر

هر چه بندی خیال از آن برتر
همه محتاج او نشیب و فواز
او مبر از احتیاج و نیاز
اول او بود و کاینات نبود
یافت ز جمله کاینات وجود
آخر او ماند و ندانند کس
کن او را جز او ندانند کس
از همه صفات و ذات جدا
لیس شی گشته ابتدا
اشارت فی وصفه حق سبحانه و تعالی
واحدست او ذات خویش صد
و صدیقی بر تو از شمار رعد
هر که او حدتش شود مشهور
از عدد فارغست و از معدود
ساحت عرشش بود زان پاک
که کند کس تو را از شراک
ره با کمان یافت محتایش
تنگنای محال شد بجایش
کو خدا بودی از یکی افزودن
کی با ندی همان بدن بر تن

در فیض وجود بسته شدی
تا رو بود بقا کسسته شدی
همه عالم عدم شدی با هم
بلک پروان مینا بی ز علم
و اذن آن کس ز نقل باشد بر
که دوش را جو جاشویی بکسر
سلک جمعیت از نظام افتد
رخنه در کار خاص و عام افتد
اشارت الی صفات حق سبحانه و تعالی
بصفات کمال موصوفت
نبوت جلال معروفست
باشد اسمای او جان بسیار
که بود بر تو از قیاس و شمار
در خبر که به سمت صدم یک
ست نسبت با بنجاب اندک
که به باشد هزار و یک مشهور
لیک او را در آن مدان محصور
هم پاک از شریک و پراز شین
همه با ذات او ز غیر ذمین
اشارت بحیات حق سبحانه و تعالی

از صفاتش بی حیات آمد
که امام همه صفات آمد
نه حیاتش بروح و نفس و قوت
بلک او زنده هم بخویش نیست
او بخود زنده هست و پایدند
زندگان و کربا و زنده
اشارت بعلم حق سبحانه و تعالی
همه بعد از حیات علم و شعور
علم از سبق جهل و فکرت دور
مستقل بجله کلیات
تجاوز از آن به جزئیات
زده نیست در کین و مکان
که ز علمش بود محیط بان
عدد در یک در پیا پیا
عدد بر کما بیستتا
همه نزدیک او بود ظاهر
همه از علم او بود حاضر
اشارت بآرادت حق سبحانه و تعالی
دو زنی آن بود آرادت و دوست
خوابستی لا یزال نام که دوست

برسول خود از بنی آدم
 فضل دارند بر ملائک
 نفس شیطان بقصد جرم
 تواند زدند بر ایشان باه
 در نفس من محال یابا در
 از یکی ذلیقی شود صادر
 پیش از باب شر و دین آتم
 مشتقی بر صاپست و حکم
 آدم آتم که خورد گندم را
 تم بیکاشت پس مردم را
 دانند را که خورد زان نخبده
 شد وجود من و تو کس غم
اشارت الی فیض اهل بیت علیهم السلام
 میت بر مقتضای فضل اهل
 بعضی از بعض فضل و اکس
 و لذت فضل احمد و میت
 که زحق سویی ما رسول و میت
 آن فضایی که انبیا را بود
 دان شامی که اصغیب را بود
 که شود جمله مستبح با هم

باشد اندر وجود او مدخل
 از ملائک جهار شهوند
 که با سمایی خویش مذکورند
 و حی تنزیل کار جبریل است
 نفع و صور از سرافیل است
 کافس در تقناست بکامیل
 قابض روهاست و در ایل
 چار و یکسر توکل بشد اند
 که نویسند کان خرد ترند
 دو بر وزن با وی ذوق
 بر همین ویب لکود مقام
 کاتب الفزان یکی زمین
 شروعیان رقم زنده و بین
 میتوانند پیش جنم بشر
 که نمایند خویش را بصور
 خاصه چشم ادیان پس
 از اولو العزم و انبیا پس
اشارت الی اهل ایمان با انبیا
 انبیا بگویند کان حق اند
 بوده از کل ما خلق ستوانند

پستقر مقام لا یعصون
 بعضی اندر شهود حق و ایم
 در جمال و کمال او ما یوم
 نی خبر زانکه دشمن بود
 عالمی است و آدی موجود
 دیده بر غیر حق نیست از بند
 با خود و عسود پذیرد از بند
 قسم دیگر مدبر اشیا
 تصرف در آن صباح و روح
 کرده هر یک بوجوب تقوی
 در هیاکل تصرف و تدبیر
 کردش آسمان از ایشانست
 جنبش جم جهان از ایشانست
 نقتد قطره نم باران
 زا بو شهردشت کپران
 که با آن فرشته آید
 کس بلا بجا بود که بیاید
 مذکورک تازه از شاخ
 در جهنای و پیشهای فراخ
 که جمع نوشته را برسد

بفضای وجود در فضل کنان
اشارت الی افعال حق سبحانه و تعالی
 حادثات جهان پیشتر بود
 همه نقتد بر او بود لا غیر
 فعل ما خواه و نشت و خواه نکو
 یک بیک میت آفریده او
 یک و دیگر بر مقتضای قضاست
 این خلاف رما و آن بر میت
 هر چه خواهد کرد ز منع عطف
 نیست کس با مجال چون و چرا
 عدل و فضل است سویی او سب
 غلم باشد ز فعل او سلوب
اشارت بوجوب ملائک
 زانچه از علم آمد عبیان
 صف اول صف ملائک دان
 بندگانشند جمله فرمان بر
 ناکشیده بکفر و عیبان پر
 منصف نییادی و نژی
 در زمانا شوهری عیث بری
 همه از وصمت عا و مصون

کارگر پی توسط الت
 از آن هر عدم که پسید
 رخت با خطه و بود کشید
اشارت بسبع و صبر حق سبحانه و تعالی
 هر یک از وصف سم و وصف صبر
 میت جز علم معینی دیگر
 نیست از کوش سر شنیدن او
 نیست موقوف دید پیران و
 بشود خواه دور یا نزدیک
 چند در روشنست یا تاریک
 و ز سوال و طلب بر آنچه رود
 از زبانست بیکان یگان شود
اشارت بحکام حق سبحانه و تعالی
 آخرین وصف کو کلام بود
 نه خلق و زبان و کام بود
 بر کلامش سکوت سابق نه
 نعت فاشیش لایق نه
 حق تقایی جوئی عبادت و حرف
 با عدم کفنت نکبتای شگرف
 عدم آمد ز ذوق آن سخنان

فعلیای که در همه اشیا
 نوبزه جهان شود پیدا
 کوارادی بود جو فعل بشر
 و رطیبی بود جو میل خبدر
 منبعث جمله از شیبست او است
 مبتنی بر کمال حکمت او است
 غلظتی از ارادتش فاری
 نکسلائی شیبش تاری
 فی المثل که جهانیان خوانند
 که سر مویی از جهان کامند
 کوباشد جهان ارادت او
 شوان کاپشن سر یک مو
 و رسمه مقام آن آید
 که بران دره بیفنایند
 مذمونی ارادت او بود
 شوانند ذمه افند
اشارت بقدرت حق سبحانه و تعالی
 خدا زان قدرتی بود کامل
 مرادات را بوش مل
 همه کار و در همه حالت

عبدالله زفضل احمد کم
مهری را که تجستی دادند
بانب امیتی فوستانند
نیست مبعوث پیش شرح شکر
غیر احمد کسی بکانه ناپس
اشارت الی ختمه علیه الصلوٰه والسلام
خاتم انبیا والرسل است
دیگران همچو جرو او بوی است
از بی او رسول دیگر نیست
بعد از آن هیچکس پیمبر نیست
چون در آخر زمان بقول رسول
کند از آسمان سحری نزل
پی رویین و شرع او باشد
تابع اصل و فرع او باشد
دین همین دین و شرع او داند
همچو را بدین او خواند
اشارت با کتب شریعت و احوال و غیره
شرع او ناسخ شرعهاست
هر شریعت که غیر است بابت
گرفت حکم شرع آن برود

متفق باشد در این دیکر
نیست آزا متابعت اصلا
جز از آن رو که شرع است و او
اشارت بعلاج بول علی علیه السلام
بر بیدار شب حق از بطن
حق او را پس جدا افت
کرد از آنجا مقرب است بوق
متوجه بقطع پیچ بلق
بر سموات یک بیک بگشت
بر عم این ملامتی گشت
دید همگام عرض خلد و تحسین
بگو بود اذران دو جایی تقسیم
چون شد اطلاق آسمانهای
مانند سپرده جبرئیل از وی
رفت از آنجا پای در رفوف
بمقامی ز پیشتر اشرف
بلک جایی که جانود آنجا
محریمی جز خدا بنود آنجا
روی از آنجا بجای خویش
خواجگامش سوزناش سرد

اشارت بعزیمت انبیا علیهم الصلوٰه والسلام
خرق عادات از بی و وی
بهت بر فضلش دلیل پی
اگر اهل رآن میب ان ام
بهت با دعوی نبوت صم
باشد آن معجزه برب نام
ورن آمد گرامت آزانام
از وی غایبی که سموع است
معجزات نبی متسوع است
معزایه که انبیا را بود
مثل آنها رسول ما را بود
ای بس معجزه که او را است
که نداشت انبیا را است
اشارت بکتابهای خداوند تبارک و تعالی
بهت حق را کتابها بسیار
گشته نازل بر این کتاب
مد و عبادت در خبر مذکور
لیک انوار دان مدان حضور
هر کتابی که کرده حق انزال
باشش مومن آن علی اهل

بجو نوزیت آن کتاب کویم
بر حکیم و محقق بر او هم
دیگر انجیل آمدت فزود
بر پیسج و زبور بردارود
جامع این چهار قرآنت
که محمد مبلغ آنت
معنی و لفظ آن بود محجز
ناید از خلق مثل آن هرگز
فضای عرب اگر بیت م
محمد در زنده ادای کلام
عاجز آیند و قهر و مضطر
یکسر از مثل سوره اقص
اشارت با کتاب اندیم است
چون کتاب خدا کلام خداست
از صفات و کلام بنده جداست
مکن از حق کران جو معتزلی
لا یزالیش دان ولم یزلی
باشد آن پیش عقل خورده شاپس
مکلام قدیم را جو با پس
حرف و صوتی که نونو طار

می شود نیست چون دو انگش
و سبدم کوشود با پس نل
شخص صاحب با پس با غل
اشارت بفضیلت و شرف آل و اصحاب محمد علیه الصلوٰه والسلام
امت احمد از میان ام
باشد از جمله افضل و اکرم
اولیای کرامت آیند
پی رو شرع و سنت آیند
رهبران ره پدا باشند
بهتر از غیر انبیا باشند
خاصه آل پیس و اصحاب
کز عمده بهتر نذده بیزب
وزنیا ن حمه بنو حقیق
بجلافت کسی به از صدیق
وز بی او بنود از آن حسد
کس جو فاروق لایق انکار
بعد فاروق جز بنوی انون
کار ملت یافت زینت وزین
بود بعد از محمد و با

۱۸۲
پسدا الله خاتم الف
جز نال کرام و محب عظام
سلک دین پی یافت نظام
ناشن جز با شتر ام سید
جز تعظیم سوییث ن سکر
مه را اعتقاد نیکو کن
دل زانکارشان نیکو کن
هر ضومت که بویش نایم
تقصب مزن در آنجا دم
حکم آن قصه باذی کذا
بشد کی کن ترا حکم بچار
بو پس بگشت اعتراض من
دین خود را یگان ز دست ده
آن خلافت که داشت با جدر
حق در آنجا بدست سید رود
حکک او با خطا و سکر بود
آن خلاف از مخالفان پسند
لیک از طعن و لعن لب بند
کو کسی را خدای صفت کرد

بست لعن من و تو اش خورد
در باحسان نفس شدت از
لعن ما جز با نگردد باز
اشارت بانکه تکفیر اهل قبله جایز نیست
هر کس ذاهل قبله بر تو پدید
که باورد و سپنه کو دید
که چه مد بدعت و خطا و عمل
یعنی از وی ز روی علم و عمل
کنن اورا سرزنش تکفیر
شماش ز اهل اار و سعید
در پیشگی ز اهل ملاح
که رود راه دین صباح و رواج
از من بی شود بکل یکویسی
با او آمدند بکل رویی
کند ز فرضها و ناهله
سوی عجبی روانه قافلها
بیستین ز اهل جیش شمار
یعنی از دو زاخرش مگذار
که آنکس که از رسول خدا
شد مشرک بخت الایوسی

کو چه ده پس بود آن مشهور
اندر آن ده مدارش ان محصور
زانکه جمعی زال پاک سرشت
هم بشادت رسیدشان بهشت
اشارت بعباد قبر و سوال بنگر و کبر
هر کوا ز بر خاک شد منزل
ده فوشته بصورت مایل
پشش آیند از نزد مقال
امتحان از کونند سوال
که خدای تو و نبی تو کیست
زان عمه دین که بودین تو چیست
که بگوید جوابش ان بصواب
برها ز غم عذاب و عقاب
فحمت قبرا و میفزاید
روزی از بهشت بکشاید
که دوا و رایگان بر صبح و بزم
که کجا دارد از بهشت مقام
و رگوبید جوابش ان خورد
آهین کوز آیدش بر پر
نار او بوقت کوز خوردی

بشوند غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند
عما از خواب و غور نفور شوند
شکی کورش آنجان فشد
که دو پهلو ی اوزم کند
بکش میتد روی ز سفید
تا هان بس کرد بشام و بچو
جایی نوزد ابر پسند از دوزخ
آوخ از حالت چنین آوخ
اشارت بنفختین مورد
چون شود نوبت جهان آخر
وز قیامت نشانها مبر
نژدیا فت چکس بجهان
کا لله ه الله بر آیدش زبان
مرافیل داد و دستور
حق تقایله که در دم صور
زمان رسیدن خلاق عالم
هم میرند چون چراغ ادم
عرا ز بر کسند دوار
نود از جنس آدمی دوار

بارد یکس ز حق شود مار مور
که کند نفع صور صاحب صور
ددمه قوالب او ابدان
بکی دم زدن هزاران جان
که چه ابدان بود پر اکنده
پهجو آتش بود دم زنده
اشارت بتقلیر صحف
ازین نفع صور نفع بشر
چون شود حشر کوه حشر
سویشان بعد از انظار گوا
نامه بی عمل کنند پران
سعدا را دهنده شرف
نار از سوی دست راست بگفت
اشقیار اصحیفها دست
از سوی چپ دهنده باریشت
اشارت بمیزان
وضع میزان کنند از پس آن
تا سخن طاعت عیبان
انگش افزود پله حسبان
شاد ز بی کو که شد زانها

وانگش افزود پله عیبان
شاد ز بی کو که ماند زمین
اشارت بپل صراط
چون زمینان و وزن او بپند
بر جسم پل عجب بنهند
پل آسان که از قدم تا فوق
عابران را بود آتش فوق
تیز چون تیغ بک افزون عم
عرض آن موی بک از نوم کم
هر که باشد ز نوم کافر
پر سر پل کنندشان حاضر
هر که کافر بود جویند پنا
قصد دوزخ بنود مر او را جای
مونت نرا سپد ز حق تابد
یک بر قدر قوت و حمید
هر کوا بر طریقه بنویس
نود مست غیر راست روی
دوزخ از نوره او کند پویند
بکند در محو برق لامع تیز
یا جو مرغ پوزان و باد وزان

یا جو خرد که فزوتوازان
واکه ضعیفی بود ایمانش
نود زان گذشتن آسانش
بک درخ آن گذر که تنگ
باشد او را بقدر ضعف تنگ
لیک یا بد خلاصی آخر کار
که چه پسند شقت بسیار
اشارت بمواقف عورت
خج آمد موافق عفات
که طبعان ایستد و مصات
کردا ماده خالف داور
هر هر مو فقی سوال دگر
هر که کوید جواب خود بصواب
طی هر مو فقی کند بصواب
ورنه هر کی زین سختی حال
رخ بنیند هزار سال و طال
اشارت بنمود کفار دوازده خروج
بعضی عاصیان بشفا عمت
هر که افتد بدوزخ از کفار
جاودان جای او بود در

درد بود مو سنی فتاده ز راه
سوزد انجا بقدر جرم گناه
یا خود او را شفاعت شفعا
برماند از آن جزا و پند
و دردی از شفیع نکشاید
ارحم الراحمین بخشاید
اشارت بچون کوز
چون زد و رخ کنسند خلق گذر
شست و شویی کنسند گوشت
دود و دوزخ ز خود فرو شویند
سوی جنت سرای خود بپوشند
اشارت بر جرات بهشت و نوردان در دوزخ
جهات بهشت باشد بهشت
که بقول ثقات مابست گشت
هر کسی را بقدر علم و عمل
دهد انجا خدا مقام و محل
چاودان در مقام خود باشد
هر کوشش دل زخمه نوزشد
نعت او بود برون ز شمار

بر تو از جمله نعمت دیدار
که بر پندند خدا بر آینه بصر
چون شب چارده سوزد
میت دیدار حق اجل نم
و به الهنت الکلام و تم
خواجه حکیم شایر است
تکیه بر لذت جهان کردن
چستی خجسته چون دل خوردن
بجز غفلت بوار از کوشش
پیش ازین دین بیکدم فروش
در محاورت جوینستی مردم
مال ماست و گذرت گذردم
شئی نیک و خوب یاد دارم
بشوا ای خواجه تا که بگذارم
صحبت اهلان جو دیک تهاست
که درون خالی بودن بهی است
تا توانی ز اهلان بگریز
هر کجا اهلست از او پرمیز
آن شنیدی که در ولایت شام
برده بودند اشترا

اشتری زان که زید و نعت
ست گشت و بسوی صحرا رفت
اشتری گشت در پایابین
کرد قصد بیداک نادارین
مرد نادان ز پیش اشتر گشت
در پیش میدوید اشتر گشت
مرد در راه خویش پایید
جان خود را در و پست پایید
اشتر آمد پیش او نگاه
مرد خود را گفت اندر چاه
دید اندر کناره چاه
خار بن رسته از زمین و پست
دستها را بخار در زد مرد
پایان نیز در شکافی کرد
زیر چاهی جو نکلیت جوان
از دما دید باز کرده دمان
لب و دندان خویش بخامید
آن جوان در فرود آمد
اشتر گشت در پست

دیدد و موش که گاه چه
یک سفید و دو که چو غیر پسته
دیدگان هر دو موش مکنند
می بریند چو خار روان
تا که آن خار یکدل ز زمین
تا چاه اندر افتد بر مقین
دید از بعد محنت بسیار
زیر هر پای خویش بسیار
مرد در خود بدید حالت بد
گفت یارب به حالت این خود
از دمای می کشند بد
چاره راست زیر مرد قدم
لیک موشان می برین خار
تا چاه اندرون فست با چار
جان و دل را بچکم باز نهاد
ایزدش از کرم دی گشت
دیدد کوشش می خار خلیف
پاره زان ترا نکبین لطیف
پاره زانی ترا نکبین لطیف
کرد پای کزده دمان

لذتی می چشید و می بود
کز سوز اندوشش نیاید
تا که آن هر دو موش بخیزند
رخ آن خار را بسببیدند
چو افتد و مرد بیک دراز
دم از دما گرفت قوار
اینک ای خواجه تو جان می
تکیه بر لذت جهان کردی
تویی آن مرد و عادت این نیست
چار طبیعت شال چار غیبت
از دمای که دیدی در چاه
دو زخمت او تو نگاه
در سر چاه بود اشتر گشت
اجل است ای ضعیف کوه بهشت
آن دو موش سی سفید دو غم
نخ عورت می برند با هم
شب و روز تو اند خوابه بدن
نخ عورت می برند ایشان
شهووت آن ترا نکبین لطیف
که تو از دما و کون غافل

۱۱۴
بچین از دمای پر آرزوم
دل بهوت نوری بی شرم
پای زید اگر نکند آری
خاتم عهد را بچک آری
آنچه در شاعری شای گود
مرک دیدی چه بیوفای کرد
مناجات شاه قاسم اوزار است
قدیس الله سره العزیز
ای در بغض من بر باشد
بر من از غفلت بی پر باشد
قدر نفد عسر را نشاختم
حسرتا کین نقتد راه باختم
دار غفلت روزگارم ریاد
داد و داد از دست غفلت داد
کرده ام حاصل نگرنا موید
زار زوی نفس جوان جباب
حاصل زین غم خور امت پس
حسرتی دارم که جانگامت پس
غضب دارم در دل از گناه
با که کویم قصب خوار آ

کر شود با دو رخ سوزان قدین
 چو دان کرد سقراط بدین
 خاشم از شرح الطافش گران
 از کمال لطف ناید در میان
حضرت شیخ سعدی شیرازی
علیه الرحمة والغفران رحمت
 چنین نفس دارم ز پیران او
 فقیران منم کویا با شاه
 که میری بدر و یزدمش با ماد
 در مسجدی دید آواز داد
 کی گفتش این خانه خلق نیست
 که بگری دهندت بشوخی بایت
 بدو گفت کین خانه کیت پس
 که بخشایش نیست بر حال پس
 بگفت خاموش این حالت خطا
 خدا و مدحاً خدا و مذمت
 که کرد قنیل محراب دید
 سوز از جبک ناله برکشید
 که حیفت از پنجه فرو آمدن
 در نیست محروم ازین روشن

آنچه من کردم بخود دارم روا
 که سوزندم بنفط و بوریا
 غول غفلت آتش غم برافروخت
 جمله اسپها بم زخک در تو فروخت
 تیشه را از جهل بریا بدزدم
 از که نام چون بدست خوددم
 عاجز و سرگشته ام در کار خود
 سخت افکارم و بی افکار خود
 این همه بد ما که کردم عاقبت
 داد زدا غم ظریف عاقبت
 چاره عصیان برون کرد از تنم
 داد از عسر فان خود بر منم
 جز لطفش ذلت تاراج کرد
 هم ز ترک هر دو که غم تاراج کرد
 از طریق امر سلطان بایزید
 بازگشتم راه سلطان بایزید
 لطف او با کافر سیري پیش
 که فو صد ساله صاحب راز شد
 که رسید بود یوزان فرزند
 در زمان که دانشش فروزید

اندرین کلمه کنون در جام آه
 آتش غمی خورد یکا و یکا
 بر بر او ظلمتی حد کرده ام
 بر بر او نه که بر خود کرده ام
 غم و دشمن با نقصان صفات
 خورده ام در حالت بت و حیات
 سحرها کردم که کبران تتر
 اهل ایمان را از بون گردانید
 هوشان روم را از رده ام
 ناخوشان شوم با پرورد ام
 لبیل و قری بودن کردم زبان
 اشیا را دادم بکوف و بوم و زان
 شاهنای تین که بپریم بیخ
 پنج زیوتن را بپروردم در بیخ
 کلین سعی و طلب خاتم خود
 من ندانستم که کلی در خار بود
 گشتم از قبح فعل خویش گد
 یستی سنگا مردم و زن
 آرزو ما شمس ز بهر آینه بود
 غارش خوش باطنش خوش بود

بند بر پایش نهادم آهمنین
 با شدم مردم کت در هر کوه چین
 ساها در محنتش بی دلم
 با سپاس ناله ذبی بنداشتم
 تاج عزت را بر بوم از سرش
 جامه قطران فکندم در بوش
 ماده از بیداد من مظلوم ماند
 و ز جمال و جاه خود محروم ماند
 ز ابوی خویشش بر تاج وار
 ز آتش پیداد من شد خاک
 از همت آوردش در کلمه
 و ز پلاش دوخته پلر می
 پیش ازین ایش بخوبی بوده
 کرد کلمه کرد چون مویش سیاه
 پیش ازین که موم و شتر آه بود
 صد هزارش بنده و آزاد بود
 ظلم و بیدادش در مویش کرد
 محنت کلمه دانش با ریش کرد
 پیش ازین با صد هزاران زین بود
 شیر و شکر داشتی در جام زرد

رستی را چون مخالف روحاق
 نیست در ملک خراسان و عراق
 تو در بود از سر مرا این زن کو
 شرم بر دی کش بود از زن کله
 که سینی پنجم کو از جاز
 چیست تدبیرم بجز سوز و کداز
 کعبه را کردم گشت از بخودی
 و در از ان نسبت کوی ازیدی
 عوش را من کرده ام دیوان
 بسته ام ز ناز کبری در میان
 فتنه بر نای تو پس ترسارفت ام
 راه مرض را مهی آسارفت ام
 خدمت قیس در میان کرده ام
 صد جوان در ویش صفان کوه
 با جلیا برده ام بت را غماز
 بت پرستی کرده ام عود از
 در مومع روز و شب بی خود ام
 در مساجد خوک و سگ پرورد ام
 خود پروریدم و بیدم بار ما
 بودم بند آدمی آن بار ما

آه ازین حسرت که افکندم بیخ
 از تن خود سر بیست خود در بیخ
 در جهان کس آب رو چون بنیاد
 ز آتش شیطان جو خاک برید
 مرغ دلدادم بنیابید کرد
 خاطر مشغول غم و زید کرد
 پر شدم الغت گرفت با بدان
 اختیار از دست دل دادم بر کن
 آنچه من کردم ز نفس پسر
 پیش اهل روم و چین باشد
 آه من کردم ز نفس ناپسند
 اهل نای تو پس آن کار کند
 خود نشاید در عیب زان گفت
 در عجب باشد حدیث جاگداز
 که کسی بر من بود پیستی گمان
 زین تبر فنی چه باشد در جهان
 که خرد او ندانم غافل شدم
 بوزگار که بی رویه باطل شدم
 خود نگردم هیچ کردی روزگار
 داد خود بر باد کردم روزگار



**حضرت شیخ نظامی دست
قدس سر العزیز**

پستین الله فی کل الامور
ذات فی القلب ذکر الله سر
مطلع منشور حب ان قدیم
میت پسم الله الرحمن الرحیم
دوم آخر که عزم ره کنیم
دست ازین نخل جهان کو کنیم
چون ایم ما زیا تو دستگیر
خلق ما را در کند تو پذیر
جلف سر زندان امس این بار
دین و لطف خود محفوظ دار
عالم فاضل که مردگار بود
نام او منصور بن عتار بود
سالم و غلط و نصیحت گفته بود
در شریعت و تعینی سفید بود
آخر عمرش اجل آمد پس
که در این دنیا بی حاصل سفر
از وفات شیخ یکا می رسید
یک سر بی شیخ زاد خوار در

مهر تو ازو که کرد زر کو در
سنگ سار هزار در کرد
کج بود شو جوا بر سفید
بای در کج دار چون خورشید
ز دو حرفت هر دو بی پوند
زین پر را گنده جز لای چند
ابلی بن که از پیاسگی
دوست با دوست میکند جنی
نوم بهرمان بجای کس
آنچه بد بد خدای عالم پس
من که قانع شدم بدانه خویش
بروم چون صدف بجای خویش
نان کو از خوان خود بی کسان
بر که خلوا خوری ز خوان کسان
بقناعت کسی که شایع بود
تا بود محتشم نهاد بود
ابد آنکو طمع کند پیشی
اوست عاقبت بردار

نشاط از من انکو دیدن گرفت
کشت هم سپیده دیدن گرفت
باید بویس کردن از سر برد
که دور بویس با زنا یار
بسنبری کجا تازه کس در دم
که سنبری بخور دید از کلم
تفریح کن در هوا و بویس
که شتیم بوناک بسیار کس
کسانیک دیگر غیب اندرند
بیایند و بوناک ما بگذرند
دیفا که فصل جوانی گذشت
ملهو و لعب زندگانی گذشت
دیفا چنان روح پرور زمان
که بگذشت بر باج و بقیان
ز سودای آن پوشم و این خورم
بیزد خشم تا غم زین خورم
دیفا که مشغول باطل شدم
زین دور ما ندیم و غافل شدم
چه خوش گفت با کو در آن روزگار
که کاری نگردیم و شد

غیبت شش روزی که پست
اکرمه پکن زبان داشتی
بفریاد زاری فغان داشتی
که ای زنده چون مست آجان گفت
لب از زگر چون مرده بوم نطق
جو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری می چند وقت شمار

حکایت

کنن پری آمد بنزد طیب
ز نالیدنش تا برون قریب
که دستم برک بر نیای نیک دای
که پایم بجی بر نیاید بجای
بدان مانند این قامت خفته ام
که کوی بجی بکل دفسد و خفته ام
نشاط جوانی ز سپهران مجو
که آب روان با زنا یار مجو
اگر در جوانی زدی پست و پای
در ایم پری بهش بهش و پای
چو دوران عز از چهل ده گشت
مزن دست و پا کاست از سر گذشت

بسر تیغ عیشی ز روی تو ش
بآبی و کواشین با زکش
کسی کو بخوبی ندارد نظیر
بانگ دل آزار ترکش گیر
توان از کبی دل پرده آستن
که دانی که نی او توان آستن

حکایت

بیا ای که عزت بهشتا وقت
مکوفت بودی که بر باد رفت
مهر برک بود ویمی ساختی
بند پر رفتن پذیرد آختی
قیامت که بازاری نمانند
نازل با عال نیکو دهند
بصاعت بچند انکار بی بری
و کرفلی شرمساری بری
که بازار جفا که آگنده تو
تبی دست رادل پر آگنده تو
ز غمم که درم کم شود
دلت ریش بر چرخ نم شود
چو خفا هالت برون شد دست

نرفتم بخرومی از بیج کوی
چرازه حق روم زرد روی
عاجی کنم دست خواهش از
که دانم نگردم تبی دست باز
شنیدم که سالی با جو زشت
جو فریاد خوانان بر آوردت
شبی پای عرش فود شد بکل
طیدن کوفت از مغفیت دل
سحر برد شخصی چراغش بر
رق دیدار و چون چراغ سحر
جی گفت طفل کنان از فرج
و نوق باب الکیم الفتح
طلب کار باید مسبور و محول
کشنده کیمیا کو ملول
چو زنا بجاک سپید کنند
که باشد که روزی من زنگند
رزا ز بهر چری خریدن نکوست
چو خای خسریدن با زیار دوست
کرا ز دلبر دل بتنگ آیدت
دو کنگری بچنگ آیدت

گفت بنزدین فضل قوی اسپاد
 حق تعالی اجسد تو آنچه داد
 گفت کرد از من خد آنجا رسد
 صرف چون شد عرق تو هفتاد سال
 گفتم از بهر تو چهل حج کرده ام
 شرط او یک یک بجای آوردم
 گفت من رد کرده ام جمعی تو
 خام بوده پنجتن سودای تو
 گفتم ای پروردگار زدوالمین
 از چه رورده کرده جهایی من
 گفت از تو نشه بیخوبت آب
 یکسزنان کرده ای توقف در ثواب
 زان توقف خاطر او شد مول
 زان سبب حجت نکردم من قبیل
 گفتم از بهر تو کردم چهل سفر
 گفت عسندوی این برب الجرا
 سبب در گشت جوددی را نداده
 زان سبب محروم جسم مانده
 گفتم از بهر تو ای پروردگار
 خشم تو آن کرده ام چندین بار

گفت آن هم از تو نپسندیدم
 از تو روزی بی ادایی دیدم
 گفتم ای عسدم آن جویم بود
 کز من چسب ره آمد در وجود
 گفت روزی پیش صحیفی بود
 پافسرو کردی ز تو بود این شب
 گفتم آخر دست عسدر از
 سبب تم تشب بوده ام من در نماز
 گفت ای آن طاعت تو حج حج
 خود قبول مینا در هیچ حج
 زانکه کیش زود تو بو خاستی
 خویش را بهر نماز آستی
 یایی در کج مسجد خفته بود
 ترک تنگ و نام بخود گفته بود
 ماز صدای پای تو پیدا شد
 در دین تو ریاه کار شد
 تا که او کوید که مرد زان دست
 اندرین وقتش موای سجده است
 چون دست با غیر ما مشغول شد
 زین همه سبی تو نامقبول شد

چون امیدش منقطع شد از جهات
 دل بجای چون بر فنی از بجات
 آما از حضرت خطاب منقاب
 کای ملایک مست او حجت برب
 روح منصور را بعلین برید
 مرده خلدش بخور لعین برید
 این همه طاعات من رد کرده
 از چه ریوم خاص خود کرده
 ما ترا از خاک ره برداشتم
 قهر از بهر تو افرواشتم
 پس بر آستی که با چندین غسل
 جز جو از دی ذکر بودست و غل
 هر چه داری صرف کن در راه مو
 ن تن لوال البرستی تنفقوا
 کارسان فرست در راه او
 خاک می بایر خندان در راه او
 در شریعت مرد عیسی وار شو
 عیسی وار شو عطار شو
 کردی بی بایرست پیساروان
 رو صیبت نامه عطار خوان



